بصنع صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آنکه ای بی مثل و فرید است و در مهارت نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید مسمی به

کلیات بیدل

از نتائج فکر رسای ... متخلص به بیدل

بتصحیح و آرائی حلی بند شاهد سخن منتخب ارباب سخن و نقاده علم و هنر منشی غلام محمد صاحب متخلص به تحریر منشی نواب لفٹنٹ گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی اوده مزین و آراسته بتحریک جناب شان

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میر منشی
بندگان عالیشان نواب مستطاب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
وحیف کشمیر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل که گر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق ز پا ننشیند	نارسائی ز رهٔ عجز رسیدن دارد

ذره هرچند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگرچه کاسهٔ خود به دریا رساند سواد خط ساغر حالتش معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای کتان مجبورش بادهٔ مهتاب در خو

نیاید حمد قدرت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه یاد آید که لآلی سخن بعقده بندی اند
از ثنای شخص ته نشین محیط عجز و قصورست و جواهر معانی در رنگ لب بست طرز
حمد پیشش دکان گشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانه وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
طفیلی جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره با دست شعله شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز برو سیاه
ماتم مرگ خود ننشیند و برید خرد در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد خضر
ذوق گو همه تن بر نمایش پردازد و سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقص
در عهد سوی هیچ میرزی اسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه نعل
دارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزه بیگانه چمن خار بمقداری
در دیدهٔ تماشائی شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح
پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش داند لکاتبه

نقش مطلب جستن نگیرد زنگ ظلمت بیان	باید از ضبط نفس یاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعا را که در شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان چمنستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای
کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن الوری و خاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند رشیده منی چندین معانی نامفهمه اند و آنا فر سحر بیان زبان چون معینه
باظهار آرد و در رنگینی الفاظ لب بگلهای جنان رساند شمیم قلمش تا انیز معنی
نفروشد سواد حروف شام بچراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحه
که بهار تحریرش بجوشد نقش سطر جبین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون بشانهٔ زلف نثر گرد حوران عدن چه پرستار سے
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش و قلمیکه وسمه بر ابروی الظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لباسهای معنی درست کردن آبی بر روے
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان بچمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظارهٔ
رخ گل نسازد که ازین هان پرداختن بهار به خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر برگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از آن نازک تر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانهٔ
سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین پران انداختن
زنگار بآئینه خریدن ست و شعلهٔ رخ سرتاپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور مشتهر رسوائی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غرائش کان یاقوت را
از خجالت جگر تشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ حور و رنگ از نکهت گل سازد هنوز خون اتیان
برگردن دارد و محرر تحریر او صاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا
و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی الفاظ
داغ بدامن باشد مداد عنبر نمیش با استخوان شادی حروف جوهر نماے اثر
موسیائی و کلک نگارنیش اندازهای بلند را زدبان عروج فلک جاے آئینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کشد تلاشهای بجائیش جبین ریز شکار عنقای
معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله
سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از
نتائج طبع ارجمندش هندیان را برابر ایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی معرکهٔ ندامت باختن با صفای تقریرش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب وردن ست و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن غزل الکاتبه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند
موج زور رنگ کلامش آب حیوان ساختند

تار بانِ خامه‌اش رسم گهر ریزی نهاد
قدسیان دل رائی دریوزه دامان ساختند

پیش ازین حسن بهار این گلفشانیها نداشت
از تراش خامه‌اش عالم گلستان ساختند

نثر و الّا ویژه او تا مشک بیزِ صفحه شد
طرّه‌اش بردند و زلف ماهرویان ساختند

رنگ بستِ نسخهٔ عالم فریبها حیراست
گر زبیت الکلم او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نوا افزای اوست
در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند

از حریر خامهٔ رنگین نغم آتش یکدو لحن
وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش زبان از چشم زخم	دیدهای حاسدان را نرگستان خسته‌اند

بهر تحسین فکر تار فرق حشمتش می‌نمود
کلک هر کس سرمایه‌اش را از نیستان ساختند

با اینهمه مشقی که از تمرین دستی غزالان معانی را نال قلمش چون مشکین گیسوی پریشان
رویان بر اهل آشفته‌خاطران زنجیر پاست و از مدلی چشم دو آتشش از آرام
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظاره دامن آرا
تا این زبان لطافت جوشی مشرب استغنا سرمستش لب بتدوین نتائج افکار تکیه
بر زانو نزده بود و طابیت عمان ندیمش از دُر کلام هر چند بهر کرد او بهوای باد گرفتنش
چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمه الصاف بدیده بود سواد خون کنه
این معنی توان دید و اگر چشم ادراک لبان کافه تراز و از جنس نور خالی نباشد
شاع حقیقت این امر میزان تحقیق توان سنجید که اینهمه استغنا که بر روی کار می‌آرد
سبحان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت هنر بانیش نقش گرم بازاری
دلربائی سحر بر پیچ نزد با که طومار سحر طرازی جان بخشی اعجاز لعبدم سپرد مگر به تامل
خرامی وقت النظر جهانگیر کمال آتش شاعری باین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایه
اوست سبحان الله نقش پرداز ازل را گزین نقشی که چون صفحه امکان را بآن لوح
زیبائی بخشید لوای نازش قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر دهر را بهمین خلفی
که تا به معنوی آثار فضل گران سنگی بحم پلکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند
پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری در
شهود منظر جناب مخدوم منت فلاطون دوالامر وزبیش خرد وقت آفرینش جز زانو

پیشانی گره نکردن یا چون درد و درخم گمنامی نشستن کاوش رنگ کدام چاره
میگرفت نهان خوانده به خاک غنیمت ارسطو در بند و دستور مسیح حکمت گزینش سودای
ورق سبق گشادن یا مانند هذیان نجاتین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می‌نشست از حسرت بی‌سنگی وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و بمقابلهٔ تمکینش متانت فلک حکما طرز
دامن شهرت کودکی مزاجی دانش اگر دست لطف بر سر نمیگذاشت و درین روز
بازار چیل اشک بیکسی از دیدهٔ علوم لطیفه که پاک می‌ساخت طبعش اگر
همت به تیمار نمیگماشت درین شورافزای طوفان بی‌تمیزی یتیمان خاک
نشستهٔ فنون شعر لغیره را به تشریف قبول که می‌نواخت شجاعت را با مزاجش
مشاهدت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با طینتش معاملت نقد ضیا و تحیهٔ
نثر رخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوهٔ پری و پردهٔ آبگینه فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس رخ یار و دیدهٔ آئینه عنوان دفتر اینهمه کمال کمالی
دیگر که عشق معشوق حق لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی و حب محبوب ایزد بیهمال را با خاطر ضیاگسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عادتش جبین
نیاز بسجدهٔ شکر رهین در نظر حق‌بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
دور و فلک حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نو بدیع برکردن و دل طالبان را
از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن شده مجالش

جاده منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی الکاتبه

چمن پیرای ساز عقل و فرهنگ ... گل اقبال را سرمایه رنگ
بهار فضل از وی جوش سامان ... خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای انگیخت ... فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش ... ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزی ... بصحن عرش دارد آب ریزی
دلش آئینه دار شاهد غیب ... گه ساغر بکف از حسن بی عیب
شراب یار حق آید چو در جوش ... دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبینش سجده نور آگین نمودش ... زمین خورشید جیب از سجودش
کسی پایان وصفش تا چه خواند ... که نطق اینجا گل حیرت دماند
چو او باید که هم او استاید ... ستایشهای وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد ... بجای معنی از دل سرمه جوشد

این کشمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت را بتقاضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی لیس آینه بندگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر موج دیده گذرانیده و تصور پابوسی تهیدستان کشور نمو ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که کار را سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر ریختن خامکاری خود بخیدن رنگ جلوه دادن ست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شیشه نادیده زادن حرص هر سلسله آرای گوهر بینا کردن خشک مغزی خود از انجم انفعال به تری

آوردن چون رگ خواب که باهمه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گرداند دانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار دسته آرائی گل نظاره
جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار عرق ریزی تردد
بر روی آمد و بچه غایت ریشه دوانی سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفت
داران جواهر سخن بهره ابیق رعنای مایه رنگینی بیچه آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که تا به پیشطاق تالیف
گردیده و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی همسر شده که خط مشکینش عاشق مزاجان
آتش آشام را از خط جام مستی تا قیامت بخود دنیا مدن ست و بیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعاینه دلفریبی
سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایه نور بسر مایه عار و بمشاهده جانشینی دوائر حروف
دلگیرش حلقه چشم بتان گرداب بحر عرق جبهه ندامت بار از نزاکت
خم و پیچ کاکل مسطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان و از لطافت نمائی صفای عذار صفحه اش شکن کسوتی سطورش چهره
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را
از کهکشان انگشت اعتراض بر صفحه ماه نهادن و مصاریع برجسته اش از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جداولش موج خیز رنگینی از گلگشتش
ملالش اثر ریز جذب ناله بلبل یوسف تمائی ست که تا تماشای نقاب از عارضش گشاید
اگر زلیخا می مرد یا که از مژگان زنجیر در پا نکند از خانه چشم ببازار اوراق دیوانه
وار دویده است و لیلی شمارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون

دل را از سویدا قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه در کوچهٔ بین السطور هزار بار
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشهٔ بیخودی پسند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف شنا افیون در شراب آمیخته دهند پریخانه ایست که برای داغ جان اثر چشم زخم
برعایت غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقطها
و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی است که برای دیدهٔ لفظها
چنین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا غبار
جوشد سحری ست که از اثرش ناطقهٔ تحسین آفرین تا قیامت از افسانه خموشد
و زبان سخن چین در بساط کام بهموضعی پای خوابیده گوش شنیدنش برنگ پیام
وصل دلدار سامعهٔ امید را مژدهٔ نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعهٔ حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
و گنجینهٔ فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی از ان بنیاد نظم لکاتبه

صد آفرین که نقاش قلمم نقش بجا بست	ستایش بچه حد بود که جادو به ادا بست
مشاطهٔ شوقم چه قدر خون دل آورد	تا بخیهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد تحیر که زبان راه نوا بست



قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله واصحابه وسلم

هر دل که بدیدار تو شد روکش سودا ‌‌ ‌‌ از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم ‌‌ ‌‌ خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل ‌‌ ‌‌ بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما

پیچیده بهم از کشش حسن پرستی ‌‌ ‌‌ تار نظر من برگ خواب زلیخا

هوشم بطلبگاری ازخویش گذشتن ‌‌ ‌‌ میگشت بگرد سر بیهوشی موسی

بی من شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش ‌‌ ‌‌ تا رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دوانید بگلشن ‌‌ ‌‌ داغ دل من لاله دمانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم ‌‌ ‌‌ خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن ‌‌ ‌‌ جوشید برنگی که نگه گشت سراپا

از غنچه تصور شگفتن نکند گل ‌‌ ‌‌ از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بربستر آتش بنشینم چو سپندی ‌‌ ‌‌ برخیزم و مردانه کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد نهادند ‌‌ ‌‌ نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پس محمل ‌‌ ‌‌ بچشم خلد گرد ز پای سگ لیلی

زلفش که ز نجیر خود دم بست چو ریحان ‌‌ ‌‌ سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد ‌‌ ‌‌ پروانه اگر سوخته جان است چه پروا

گر دیدهٔ بینا بود عکس جمالش ‌‌ ‌‌ پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدا ای هر چیز از و آئینه وارست
وین طرفه که او خود به نهان است نه پیدا

هر ذره غوری که بدین خاک سپردند
جز وصیت ازان کل که بود لا یتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم
در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجدهٔ مقبول بود ناصیه افروز
هر جاست لبند بود چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر نداریم
هر جا که بت ماست عشیند نا و سجده ما

در سکیدهٔ سینه در آئیم و بریزیم
در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الّا

اثبات و را اثبات تو حاصل شدنی نیست
الّا اگرت نفی کند مصقلهٔ لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد
مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نغمهٔ منصور سرائیم
می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعین زده ام ورنه بمعنی
راهم بحقیقت ز مجاز است همانا

این نکته سر بستهٔ زمن گر تو نه فهمی
بکشائیم ازین مطلع بر جسته معما

مطلع ثانی

بربستهٔ فوانم چو خط موج بدریا
هر رنگ شفائم صفت رنگ بگلها

حیرانگی من رنگ تماشای نپذیرد
یکرنگی من ریخت صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده و هم جلوه و دیدار
چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم
چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا

رختی کشم از خویش و خود هم متظلم خویش
خود همچو جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون غنچه دل خون شده خندانم و گریان
چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچهٔ دل بوی براف‌تاده و رفتم
در خلوت خویشم همه جا انجمن آرا

از باده بی جام و صراحی همه مستیم — از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ایم از جا
حرفی نتوان خواند بغیر از خط ساغر — حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا
نور می توحید حجابی نه پسندد — این آتش تر شد سپند شیشهٔ مینا
این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند — در خشک و تر آب و گل آدم و حوا
این آتش بی دود که پیمانه گداز است — آتش موج زن و دود برانگیخت ز دلها
زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت — پیمانه کشیدیم هنیئا و مریئا
از یک الف وحدت آتش همه ثابت — ظلمت کدهٔ لا و تجلی کدهٔ الا
زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد — بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الا
آن مقامی که در آن جای تحیت — نی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا
سنجیده بنه گام درین راه که خورشید — آمد صفت ذره و گم کرد ره اینجا
از بی غلطی قافله دل خون شد آری — ره بر دم تیغ ست و قدم آبله‌فرسا
اندیشه بکشش ده بر دل که درین راه — پستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا
تا آن بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن — بی عشق نگردید کسی بادیه پیما
عشق ست که بی همت پا لغزش کند طی — از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها
عشق ست که جوید قدم بادیه آشام — عشق ست که خواهد جگر تشنهٔ سودا
عشق ست که گل چاک زند جیب و دستش — عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا
عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت — داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا
عشق ست که پیچیده بیک رشتهٔ الفت — بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا
عشق ست که در راه طلبگاری دیدار — یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشق است که تا فرده لولاک نداوند — دیباچه کن از فیکون بود مسطرا
عشق است که ارشادی معانی محبوب — بر خویش بنالید چو گل عرش معلا
عشق است که بی پرده جمال صمدی شد — لمن قدسه الله تقدس و تعالی
عشق است که دل از کف خوبان جهان برد — لمن حسنه الله جمالا و کمالا
آن رحمت حق که بی رحمت عالم — قد ارسله الله رؤفا و رحیما
آن مظهر گل فخر رسل کز گل و بلبل — هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا
نیسان کرم ابر همم سید عالم — فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری
سلطان عجم شاه عرب مالک کوثر — برهان حکم شاه امم صاحب اسما
عالی نسب واحد و محمود و محمد — امی لقب و سایه مزمل و طاها
آن مورد تحسین خداوند یسین — در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی
آئینه توحید که گر پرده کشاید — بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را
سرچشمه امید که بر آب حیاتش — لب تشنه نشستند چه خضر و چه مسیحا
صیقلگر ایام که از صفوت رایش — آئینه امروز نماید رخ فردا
ز آتش همه آب است و دو عالم همه محتاج — بی آب کسی دید که موج آمده تنها
خاک ره او چشم نشین اولی الابصار — نقش قدمش دست و بغل باید بیضا
بحری که بوصف گهر افشانی جوشش — ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا
او سجده کونین به بیداری خود دید — یوسف اگر از شمس و قمر دید به رویا
نے فالله خواب نه اندیشه تعبیر — نے وسوسه از فکید و الاک کشدا
هنگام ثناخوانی حسن نمکینش — ز چشم جگر آغوش کشاید بتمنا

از بهر نگاه کجا دی داغ غم عشقش — هر لاله برآورد سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر یاد کنش شوق به صحرای مدینه — طرفی ز رگ ناصیه برداشته طرنا

در نخل مغیلان بهوا داری لطفش — سر بر زده از رهگذر یثرب و بطحا

آن رسم گران مایگی سر زند فاش — وین لاف بهمسایگی خوبی طوبیٰ

تا نازش و غرور تجبر ناصیه الیست — در طینت خار یا چه بود طینت حنّا

عمر ابد آویخته باد این نازش — تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا

هم باد بهاری شده سرشته ابریش — هم ناصیه بر خویش جبالید دو بالا

هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن — هر برگ شد از دیدن او دیدهٔ موسیٰ

آنجا بسوال ارنی آتش نه نمودند — با تشنه ندادند که آب ز دریا

یک پرتو از نور که بر طور فگندند — لغزید نگه را قدم عجز ز صهبا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند — در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب — وان بود حق شفیع که دادند بموسیٰ

اینجا همه ناخواسته دادند که او دوست — از هر دو طرف بادهٔ وصل مهیا

زانسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق — تا اینکه بخواندند بخلوتکدهٔ تنها

وین نیر آن جاه و تجمل که نگنجد — در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا

آن شب که سوادش شده سویدای دل حور — شد سرمهٔ مازاغ و بران نرگس شهلا

آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند — بر ناف زمین لخلخهٔ مشک مطرا

آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم — آن شب که بود در رخش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز بس قدر از شب قدر — در تار گره بسته بآن زلف چلیپا
از نکهت جان پرورِ او عود برآتش — پروردهٔ دوشش و برِ او عنبر سارا
با کارکنانِ قدر از پردهٔ تقدیر — تا از پی آرائش کونین شده ایما
بر اوج سما خیمه زدند از شش شوق — تا بیده طنابش ز ثری تا به ثریا
چیدند بهر سطحهٔ افلاک لباسے — لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
آرائش نو یافته از غایت تزئین — دیوار و درِ عرشش بزربفت تجلی
رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز — می چید ز نور مه و خورشید بهر جا
هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئے — نخلش همه باسر و چراغان شده مانا
از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه منقش — چون طرهٔ دستار شهان سیمت افزا
طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب — جیب سمن از پرتو خورشید مطلا
ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو — پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا
افواج ملک جمله بر آن سر که تراده — بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما
هردم پی نظارهٔ آن حسن خداداد — با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا
روح القدس آورده براق کرم ادایش — بر بوی بهاری تر دوانه تا ز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا — در قطره زدن گرد برآورد ز دریا
بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع — نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن را
در گرد روی گرم تر از برق بگردون — در نرم روی نرم تر از موج بدریا
از شوخی او نکهت گل سر بگریبان — از تندی او شعلهٔ [illegible] سلسله در پا

موج خیالش نبرد پی رگ عظمت | بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا
ق از دم گرمش همه دم نعل در آتش | آب از تف گرمش همه تن آب شده آیا
ز جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار | از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا
بهدمی نکهت گل برده تماشے | از همرهی باد صبا کرده تبرا
جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر | بر روی زمین از عرق آورده ثریا
ن شعله جواله که آتشگری او | بر آب حذر کرده نه از باد محابا
طائر قدس آمده سرگرم به پیتے | با راکب اقدس چو خدنگ رفته به بالا
چرخ هنوزش اثر راه نوشتن | اینک ز خط کاهکشان ست هویدا
شم زدن چون نگه از پردهٔ عینک | بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا
همچو نظر بود سبک پا و سوارش | چون نور نظر بود سبک روح سراپا
بیک مژه بر هم زدنی بود مسیر | این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا
لی که دو چشم گردش آن سرو روان بود | تا عرش معلی زده مسجد اقصے
ن پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان | افتاد در آن مجمع حیرت زده غوغا
ماست خروشی که همین ست ببینید | غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها
ستا که از صولت یکتائی او جست | همسایگی سایهٔ او صورت همتا
ست که امشب سر ابر پردهٔ تنزیه | از قامت او شور قیامت شده برپا
بت که صبر و خرد و دل بنگاهے | از هر ملک جن و بشر برده به یغما
بلے خدا خود نشکیبد چه کند کس | انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا
کرمش از هر دو طرف ناز و نیازی | زان رو که از آن دید و شنید ست مبرا

ازکاشن وحدت گل نظاره فروچید
چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت انچه تو خواهی
خرسندی مولای بود هم از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست
ازخویش بدان هرچه بعالم بود ازما

تان دامن مقصود فروچین که فشانیم
ازابرعطا گوهر لطف نمی فصلی

تان ساغر امید بکف نه که بریزیم
ازشیشه اولی سمی ناب فتدلی

تان خلعت شاهانه بیاریم که زآغاز
شد قطع بزیبائی این قامت رعنا

آن تاج ملمع بسرافرازی کونین
آن تاج مرصع بگهرهای تدلّی

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس
وآن طره که خوانند بوصفش والضحی

آن پیرهن نور که آجیده خضرست
لیکن همه از رشته انفاس مسیحا

آن مرسله نور رسالت که بتقدیس
در رشته آن فیض قدم شد گهر آما

زیبنده کمربند که خورشید ز رشکش
برخویش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرین که دران جلوه مهتاب
آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دودم کاتش پرورده آبست
از آب شود آتش هر خصم من اعدا

شکلستش همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم
بی آب شناور شود اندر صف هیجا

نهریست زسیماب ولی همدم آتش
جوئی ست پر از آب مگر تشنه خونها

هم چتر و علم پرده کشاید چو خورشید
هم سیف و قلم همدگر آیند چو جوزا

هم نقد شفاعت برد از گنج نکولی
کز امت مرحومه خرد زشتی کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم
تا قفل نبندد بدل اندیشه فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی
آرند طبق های پر از لولوی لالا

یک نغمه سرایید که در ضبط اصولش … خود قدم زهره دم کوفتن پا
رامش بنوای که بی غارت آرام … در پردهٔ دلهای گرفتار کند جا
خوانند نوای بدو سه مطلع دیگر … تا بر فلک افگند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای نسخ ز انفاس خوشت معجز احیا … وی مردهٔ اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو تصویر تمکین معنے … وی قامت زیبای تو آئینهٔ دلها

مطلع ششم

نازم بجبین سائی جبریل که هر جا … بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زدهٔ حسن خودی آئینه آسا … خود محو تماشائی و خود عین تماشا
از سابقهٔ لطف تو عرض و در تو سلسل … سر جوهر وصل تو عرض عرض تمنا
مهریست گلستان ترا غنچهٔ مریم … ماه وست شبستان ترا مرغ مسیحا
گرد سر گرد سفرت شهپر جبریل … جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
در پردهٔ عزم تو نهان فال تبارک … بر چهرهٔ رزم تو عیان خال فتحنا
دستان ترا خاک درت مسند شاهی … زندان ترا گر درت سندس و خارا
در مصطبهٔ نور تو خورکاسه سفالے … در میکدهٔ حسن تو مه پنبهٔ مینا
این معجزهٔ جان بتن مرده دمیدن … ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رساند ز قدوم تو بشردش … در تقدمه دادند با و خدمت احیا

وصف تو همین بس که بهر جا که خداے / آن را لقبم یاد کند ایزد والا
ای عمر لعمرک چه نگاری که چو عاشق / سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
تا نقش نه بستند ز نور تو سه معنی / صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایهٔ ذات احد آنی که تو دانی / این راز نهان بود نگنجید در افشا
جبرئیل بهر موقف ادراک کمالت / بر حاشیهٔ شرح مواقف زده حاشا
من کیستم و در چه شمارم که شمارم / وصفی که برست راکه بردل است ز احصا
نی علم و نه عرفان نه ادراک و نه دانش / من خود هم نظم از مدح و ثنای تو چه یارا
خود را چه سنجم که منم ذره تو خورشید / در خود ز چه گنجم که منم قطره تو دریا
گر کم به ثنای تو چه باشد چه نباشد / گر لکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا
دریای ترا از روش قطره چه خواهش / خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در معنی مصحف چه برد پی به تفرس / آنکس که نداند مثل ذلک ز هذا
لیکن چه توان کرد که لی ساخته برخاست / همچون نسیم این زمزمه شوق ز اعضا
صد شکر که از سادگی آئینه طبعم / از جوهر هر علم و هنر مانده مبرا
از علم کرانه و ختمی جمله کمالات / در مطلبی آموخته از پی دنیا
بر محنت من دیده ندیدن که گشادی / هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا
بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی / بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا
شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد / امروز که آسان کند مشکل فردا
از پرتو مهر تو نه بس گشت منور / نظمم شده با مطلع الانوار مسمی
تکرار بالفاظ توافی خوشم آمد / کاظم شده زین قند مکرر شکر آلا

تکرار سخن ناخوش بآن طرز و روش نیست / کین سبزه کشد زحمت پامالی الطف

این ناله موزون که زبان قلمم ریخت / در محفل اهل هندم ساخته رسوا

دیوانه ز خند بدین هشیار نه گرید / از سحر خنائم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی / بی دعوی یکسر چشمه ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است / نیکان ز در شاه نرانند گدا را

بر حال شهید دل و دین باخته رحمی / فریاد رسا چاره اگر است ده نوا را

از داغ غم هجر تو در سینه تاریک / خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از در جاه تو به ظلمت کده هستند / بس دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید / چون کرمک شب تاب بود در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی / از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست دو هستی

چشم و دلم آیینه تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل سکند از طرف بهار آتش و آب / سبز نه شبنم و گل جنس عجب خار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و نو گوهر / که بیک جام گرفته است قرار آتش و آب

گل و نسرین بچمن دست و بغل غلطیده / گوئیا مست شده از بوس کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید / بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان ست اگر / قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آب جو در لغبل از پرتو گلها دارد / همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله‌فشان در گلزار
کز تو خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقایق بکف سنبل تر
برزمین ریخته چون مهرهٔ مار آتش و آب

عارض گل بود این برلب جو سایه فگن
یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت
در گره لب بهر دانهٔ انار آتش و آب

شور برخاست ز هر سو که درین باغ امشب
جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک
جمع گردست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطرفروشان بهار
بستانند و سازند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک
لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشا
باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

پادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش
همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

پادشاهی که بیکجا بود از رای او
با کف خاک هوا گشته دچار آتش و آب

پادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر
در جهان داشته باهم سروکار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل
که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود
لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حمیده ست قدیم
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

مبتر طور کلیم و خضر اندر ظلمات
برده اندازه در آن صدر کبار آتش و آب

تا شد جلوه‌گر قالب آدم نورش
داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نورفشان گشت و چو پروانه دوید
از زمین خاک و هوا نور لسبار آتش و آب

از پی پختن نان خضر و آش مسیح
بود از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

برد

مدت ناوک سرکش شده بهر کباب / خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

اگه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب / نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

رو کش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا / غضب و لطف ترا آمده وار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت / در دل نافه شد و مشک تتار آتش و آب

در زبان تو فتد بر قدم خاک هوا / پرورد سینه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن بدشمن کشت هر دوست / می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند / چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک / گرد خاک ره و بست حصار آتش و آب

آب از آهن آتش کشد از سنگ مگر / جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد / جای خونابه بر آرد ز دمار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین / صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرده اینجا که در آب و آتش / بچه تیغ گرفته ست قرار آتش و آب

بارک جوهر او گرمی و تیزی پیچند / که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد از این صاعقه تو در پی او / صفت سایه دو دو وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس / که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو نگردد همدم / سینه ور گرچه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین / از عرق ریزی او هست شرار آتش و آب

صفت شعله و دان بر خس چون آب روان / بر هوا هست تو گویی که سوار آتش و آب

از جبین گرم رو پیداست وهم قطره زدن — وقت آنست که برخیزد غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر بنیری او — بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
بر اوراق که ز خشک و تر گردون بگذشت — نه صبا گیرد از گل نه غبار آتش و آب
به بسر منزل کیسه از ان رو بگذشت — که لبش بال نمانده قرار آتش و آب
همان شل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت — باشد آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب
از تش آینه در شمن یک تر و ساق چو شمع — همکنارست مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین رو کش باد و پروین — بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او لیصفا غیرت نشتسع کافور — خون شد از طاعت آن لاله عذار آتش و آب
برق و باران ز سبک خیزی آن تحسینه بار — در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب
آفتاب از جگر رفته کواکب از چشم — ز آب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق های فلک چیست برون جسته چنان — که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش از — عکس آنگه برخ آینه دار آتش و آب
گردی از راه بر نیش نرسیده که گهی — دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک بپایش فتد و از حیرت — ماند از موج و شرر بی سر و کار آتش و آب
آب می برد آتش گرمی خویش و لی — با تو بر زدن نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف روانی همه پیداشت مگر — در تجلی که ده آید بچکار آتش و آب
تند شد لنگر مو رو ز پیمای فراوان کانجا — ز صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب
بمقامی که رسیدی نتوانست رسید — همدم نور شد آخر کار آتش و آب
رهگذاری ز هوا و شغاری از خاک — نه سری بر زده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت سوم و نمک — یکی جلوه گداز و زهرار آتش و آب

این تو بودی که دران بزم قدم می وزدند — شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو همه کارگزار آتش و آب — عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب

آب از آتش و آتش کشد از آب اگر — تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب

از سفال در تو مهر برد نور که جار — بی تکلف برود از خانهٔ جار آتش و آب

لطف و قهر تو بود منشا تبدیل مزاج — که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب

نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل — که همی گیرد بفرمان تو کار آتش و آب

کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد محو — تا نکه باهم نتوان گشت دوچار آتش و آب

تشنه را شعلهٔ جانکاه عشق تو بس است — که جز این می نکند دفع خمار آتش و آب

از تب عشق جهان داغ قناعت چو شد — که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب

سوی داغ دل سوزان و نم اشک اویس — کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب

دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل — زرکش زر لبد و از بهر عیار آتش و آب

وه چه افسانهٔ گرم است که چون رشتهٔ شمع — خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب

ننگ بگداختم از داغ غمت زیر زمین — گل کند بهر شمیم از شمع مزار آتش و آب

آتش و آب دو بود دست بعالم لیکن — گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب

نه بدل تاب نه اندر جگر آبست مرا — زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب

اگر افسردگی و سوز دلم دریابد — آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب

اشک گرم من و دل خستهٔ مژگان ترم — گرد کار یکه کند با خس و خار آتش و آب

تاکی بود داغ غم دوری آن بزم چو شمع ‌‌ ‌ چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب

چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز ‌ ‌ چند دارد بدل و جان سروکار آتش و آب

چند مژگان تر از گرمی اشکم سوزد ‌ ‌ کشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب

یارب این اشک کباب ست بخون گرمی دل ‌ ‌ یا چکیده ست ز چشم من زار آتش و آب

غیرت بال سمندر شد و رشک سحاب ‌ ‌ خامه ام کرد ز لب خوشگوار آتش و آب

آب و آتش ز پی قافیه آمد بردیف ‌ ‌ ورنه در لغت نبی داشت چه کار آتش و آب

آنقدر صرف شد آخر که بسیر فتشو و ‌ ‌ از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب

نظم اول به همین بحر نهان شد چو حباب ‌ ‌ کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب

بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع ‌ ‌ بلقلم از قلم سحر و نگار آتش و آب

آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان ‌ ‌ کز دمم خواسته هر صاحب دانا آتش و آب

آتش افروختم از آب که یک لخت چو لعل ‌ ‌ همکنار است بلخت دل زار آتش و آب

شعله بستم برگ موج چو گلدسته بهم ‌ ‌ کس نه بسته است بدینگونه بتار آتش و آب

چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار ‌ ‌ زان نشد در بر این نظم نثار آتش و آب

خامه بر یکصد و یک بیت قناعت ورزید ‌ ‌ ورنه دشوار نبود ست هزار آتش و آب

این چه لاف ست شهیدا بحضور پر نور ‌ ‌ از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب

این سراپرده نور ست در اینجا می ادب ‌ ‌ هرزه از بوالهوسی تا مگذار آتش و آب

در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب ‌ ‌ پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب

کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز ‌ ‌ بشگفد همچو گل تازه بهار آتش و آب

تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان ‌ ‌ تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب

سر ما خاک رہت باد کہ چشمہ ابر آن	دہوا بر فگند سایہ نہ بار آتش و آب
دائم از دوزخ قہر تو و حوض لطفت	دشمن و دوست خورد لیل و نہار آتش و آب

ایضاً فی نعتہ صلوا علیہ وسلموا تسلیما

ز آتش نفسان آفرینش	گرم ست بیان آفرینش
کین راز نہفتہ شد ہویدا	از نہجو زمان آفرینش
روزیکہ نبود بود تا بود	بی نام و نشان آفرینش
روزیکہ ازل نبود آگاہ	از سود و زیان آفرینش
روزیکہ نبودہ اند موجود	نیکان و بدان آفرینش
دانای حقائقے کہ داند	پنہان و عیان آفرینش
از نور خود آفرید نورے	چون گنج نہان آفرینش
در خلوت کنز مخفیش داشت	پوشیدہ چو جان آفرینش
چون خواست کہ گردد آشکارا	اسرار نہان آفرینش
زان نور بکن فکان کونین	چیدند دکان آفرینش
زان نور خم رحیق جوشید	در دیر مغان آفرینش
زان نور قدم گرفت معنے	رنگ حدثان آفرینش
زان نور بہار تازہ گل کرد	در عین خزان آفرینش
کردند چو عرض این امانت	بر خلوتیان آفرینش
از حیرت وی کہ جلوہ اش بود	مہتاب کتان آفرینش
از گرمی وی کہ آتش انگیخت	در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش که سوخت — بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد — رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق — از مهر و جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سرشت — در لالستان آفرینش
گرم آمد و از بیابت در افتاد — با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئے — از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را — آدم همه دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد — تا نعمت خوان آفرینش
بر پایش سجده سر نهادند — والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند — صاحب نظران آفرینش
حیرت زدهٔ جمال گشتند — نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش — کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب — روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول — جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی — آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی — شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش — نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد — در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش — روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین — آن مظهر شان آفرینش
آن عقده‌گشای هر دو عالم — آن قیصر شان آفرینش
شاهی که نظیر او نیامد — تا آمده‌ام از آن آفرینش
ماهی که کند وساطت اوست — از کاهکشان آفرینش
مهری که بذرهٔ نور بخشیده — در ریگ روان آفرینش
شمعی که کنند آرزویش — پروانه‌وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش
آهنگ شناس فقر فخری — سلطان زمان آفرینش را
پیشد زخم حقیقت او — مسند رطل گران آفرینش
خمیازه‌کش خمار عشقش — پیمانه‌کشان آفرینش
ارکان وجوب و ذاتش آمد — برزخ بمیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور — در بحر گمان آفرینش
بارستی و کجی نه ساخت — یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازه آفرینی — خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش — سرمایهٔ کان آفرینش
شکل تو نبود و هم نباشد — در وهم و گمان آفرینش
همتای تو هیچ سایهٔ تو — معدوم زبان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین | پیوسته بتان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت | شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت | شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم | هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نه جست دیگر | تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت | سودازدگان آفرینش
بر گردش نرگس تو موقوف | دور ز دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عید است | بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد | رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر | صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی | ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل | گردید بشان آفرینش
رفتی و براه تست حیران | چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب | از هجر تو جان آفرینش
بی بوی تو جامه ها دریدند | گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است | هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل | خونتابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل | ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار
از خواب گران آفرینش

برخیز که بیکسان برنج اند
ای راحت جان آفرینش

برخیز که دود فتنه برخاست
ای شعله فشان آفرینش

ما را برهان ز جنگ گرگان
برخیز شبان آفرینش

ای بخت زمانه خواب تا چند
تا چند زبان آفرینش

تا چند رسد بر اوج گردون
فریاد و فغان آفرینش

برخیز که عافیت نداریم
ای امن و امان آفرینش

آن کیست که این قصیده فهمد
زین بیهده‌دان آفرینش

دادم بدید کجاست عرفی
از بیهده‌دان آفرینش

یک ره ز ره لغت تو نشد طی
با طول لسان آفرینش

محروم نگشته اند زین در
دریوزه گران آفرینش

بر حال شهید خسته رحمی
ای لطفت، از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخرام برد تیر ادا ناریخته
مستی می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته

آمد خرامان از درم شد پرتو افگن بر سرم
گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته

آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم مهوشان
بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته

چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده
تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته

لعل لبش [illegible] هم باده دارد هم گهر
حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل نبرد و هم تاب و توان گوئی که آن آرام جان　　بهر شکار آمد نهان چشم آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک و عنبر بیخته　　از شام دود انگیخته سودا بسودا ریخته

زان عارض شکسته قمر در جیب و دامان نظر　　باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

نور نظر اجمالش خوشتر ز روح آب گلش　　در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افکنده سر　　خود را جبامان سحر خورشید رسوا ریخته

نازو ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری　　از حسن رعنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون دود زآتش خیمه چین　　بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

تحتی کلمه زان دهان کام دل روحانیان　　نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر جبینا یاسمین　　صد نافه بر نافه زمین زلف چلیپا ریخته

انگشت عیسی او طرف شد غلد را سامان لطف　　رضوان گل جنت زکف بر خاک غبرا ریخته

پیش حنای او شفق خون گریه اندر داغ قلق　　از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته

زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را　　زنجیر شیدا ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض مدعا　　صد ره جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام　　خاکستر پروانه ام بر جست و برپا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا اهل لبت جانفزا　　صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشت طوفان بپا لها ریخته　　دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر سینه جانها ریخته　　تنگ آمدی اندر جهان خون دلی تا ریخته

با آشنا بیگانهٔ پنهان شد پیدا آمده — شمع گدا این خانهٔ آتش بدلها ریخته
عکس تو در آئینه‌ام شد مونس دیرینه‌ام — داغ غمت در سینه‌ام خون تمنا ریخته
چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر — مژگان نگاهم در جگر چون تیر صدجا ریخته
ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو — از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته
در باغ هر برگ و بری با سرخوشی وا بوسری — تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته
حرف تو شیرین معا چون جان آگه حیا — گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته
آن سید عالی نسب دانا تراوتی لقب — از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته
آن شاهد یوسف شیم کز عین احسان و کرم — در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته
آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته
جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته
از بوی او هر مرد و زن بالیده بر خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته
با جلوهٔ رنگین او اگل کرده برارخ و سما — از رنگ خود نیرنگ او در کار اشیا ریخته
از نور آن روی چو مه پای نظر نبود بره — در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته
در معرض شق القمر گردیده نیمش گرد سر — در جیب او نیم دگر مهتاب خود را ریخته
هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا — هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته
شد با حدوثش او قدم چون رنگ و بوی آن هم — شیر و شکر بی کیف و کم ذاتش بیکجا ریخته
طرز ستاد در جهان از سین یاسینش عیان — طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته
در دیدهٔ اعدای دین خاک شکست از بغض و کین — در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته
تا در جهان شد جلوه‌گر تب لرزهٔ بیمش نگر — کز بیمش دیوار و در ایوان کسری ریخته

از روان تیغهای او شد قمری نسیب آرام	تا سرو بالا همتای او بر تو بالا ریخته
هر دو با پر پرواز شد ز استان بیگانه	دام هوا بش مانده در راه عنقا ریخته
در غمش بدگردی شفا بهر گیاه دل بسلا	چون همه گردد بر ملا فولاد و خارا ریخته
خورشید از تیغ برین بر خاک می سایید جبین	تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته
از شکر فیضش بروز و شب لب اللسان شد ریز	از لب شکر ریز لب در مغز خسرو ریخته
فیض هوای او مگر کز اعتدال همه گر	در عرصهٔ جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته
جان آفرین انس و جان در قالب نقش عیان	تا سایهٔ او نو نهالان همتای او را ریخته
یک تابش کز سایه هم مانند آهو کرده رم	یک لخت طوفان عدم بر جهان همتا ریخته
از تیغ او در جنگ و ترا زانسکه شد زیر و زبر	دشمن بجا سر جگر در قلب دریا ریخته
شوقش بکام خستگان در دهان شد دشمنان	شنقش زبانان زبان سودا آشکارا ریخته
هر چار سو تا کی دوم همپای اشک خوش شوم	از نیک کوی او در دم پاشیده ام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلوی جام و مینا ریخته	آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته	زلف تو در جیب صبا مشک سطر آریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر بلند دگر آتش لا ریخته	برگی نیابد جستجو از نخلش الا ریخته
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرش	از نور معنی بکثرت نقاش یکتا ریخته
از خاک آب آمیخته آتش بباد آمیخته	در پرده جا بخشیده این شمع زیبا ریخته

گفتن بواجبش همه با اصناف مدح و شکر تو　　زنگ سیه هشت با قدم تو ام چه جوز ریخته

تا صفت تو از جان و تن نشد این صورتش نشان　　ایزد به خویشتن طرح هیولا ریخته

ای ابر نیسان کرم وی بحر احسان اتم　　دست تو بدانان ام ادعوی الا ریخته

رتبت چه بر اوج سما از بهر مدایح خدا　　جوشش ز بست اشکها از چشم موسی ریخته

نسبت اگر دارد زمانی با کعبه آباد انفس　　آبادیش ویرانی برات و عزی بهم ریخته

ای صیدگاه آهوی حرم تا تیر نازت شد علم　　نخچیر بر نخچیر هم گرم تقاضا ریخته

تا تربیت آشنا افسون عیسی جا بجا　　از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آسیب بنا برگرد مجام اتقیا　　چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بازماند بر اسم گلزارها　　قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشمت دل یعقوب را ز دیده یوسف مصری جلا　　تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین گشته سجاده　　کز شیشه لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با وصف سوزنده لب　　در کام جان تو لب زهر سهیلی ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر　　از بهر عرفان صد گهر پیش بجیرا ریخته

دوام مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا　　صد ناخن تدبیرها شیع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیک خوبی رحمت و بی جستجو　　باغ مراد و آرزو حکم تو اغبا ریخته

هر جوش اوصاف ترا پیوندستان صفا　　تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین　　بود انچه در دو ته نشین زان در دو دنیا ریخته

صهبای دیدار نکو نه شیشه و جام و سبو　　ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

کس تا شبیه از اقبال تو بر معجزه از امثال تو　　گویی ز کوه تا ل تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن / خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصف تو می‌کردم رقم / وصلات هر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بگداخت اعضایم ز بس داغ گداز این رقم / تا فکر من در قالبم این ریخت را ریخته

آتش نفس دم در سخن جان کین ناله آتش‌فشان / از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خود را بنده خون جگر / کین نکته از جان خوبتر دلچسب زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پرده جان قلم / این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من / از خانه من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم / حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی است این گفتنم اینجا نمی‌گنجد منم / در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده رسوا ریخته

بیخواست آمد بر لبم در مستی و آگه نیم / کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی یا ریخته

شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن / طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشم پر شرر بر دامن داغ جگر / صد دانهٔ الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوق از غم درد درون صد آرزو را کرده خون / عشق از سرای دل برون رخت تمنا ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقه زنجیر خود / از ناله شبگیر خود چون برق آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن بخون خویش تر / چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر / چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران / از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجده شکرش همین کز عاجزی سودم جبین / از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من گریه کردم در خفا او خنده‌ها زد بر ملا / من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من بحیثیم یاقوت تر در گریه از لخت جگر … او خنده ره رشک گهر از لعل زیبا ریخته

یکرنگی ما رنگها کان غمزه سرکش اگر … بر دیگری زو نیشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر دود هوس آتش بر انگیزم چنین … باد هوائی هر نفس نشتر برگها ریخته

هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد … باد بیابان گردشت چون گرد یکجا ریخته

اندام من چاهر تا شد زرد از سر تا بپا … این کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته

رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس … چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام … از نم دم افسرده ام بر پاے دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایه دیوار خود … بر بستر خود کار خود چون مرغ و دیبا ریخته

از موی سیاهی دور شد مشکم همه کافور شد … جان و تنم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته

از آتش من اخگرے مانده است در خاکسترے … اشکم بروے بسترے خود بلی سر و پا ریخته

جنس ست و چون بانگ جرس اشکم روان با [illegible] … آهنگ دم تیغ نفس چون موج دریا ریخته

باریده برف از موی سر دندان [illegible] بر جگر … پیری ز دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز شد پیمانه ام صرفی از میخانه ام … در پنبه پیدا نه ام آتش سراپا ریخته

از تنگنای این قفس بربستم اسباب نفس … بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا امید ار و بقا نقشے ست بر آب فنا … گرداب هر عیش و غنا از موجه غمها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو … می کرده است اندر سبو امروز فردا ریخته

وین آتش مینای من چند انگر شد آتش کهن … در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها … رنگ اثر ہاے دعا بر مدعا ها ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهنشاه نوا … جز در بگندارشت هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گلدستهٔ فی نعت صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از رخسار گل / صد چمن بر خویشتن بالیده در گلزار گل
نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب / بر بر و دوش هوا از غنچهٔ منقار گل
نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی / بر لب ساغر ز بیخودی از خندهٔ بسیار گل
نوبهار آمد که گشت غنچه از بالیدگی / در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل
زین شگفتن تا شگفتن نیست هرگز گر شود / غنچه زن شگفتهٔ تصویر بر دیوار گل
مژده دستان گلستان را بهار آمد بهار / ساغر وارد ز می در دست چون خمار گل
جلوهٔ باد بهاری باده جوشاند ز خاک / همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل
میکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار / شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل
خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن / برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل
شعلهٔ گلنار با موج هوا بالد ز خاک / رنگ آب آورده از آتش برون کار گل
از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار / گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل
تا حریف او شود گر ادعای همسری است / تو صفه بستان فرستد در جهان صد بار گل
سبزه را از آب و تاب خود زمرد ساخته / گوئیا آب طلا حل کرده در زنگار گل
خرمی یک غنچه را ناشگفته نگذارد به هر / نقطه هم گرد ز موج گردش پرکار گل
هر سحر عاشق برای ناشنوئی میکند / تا بخون بلبلی نو شکند ناهار گل
میکند با سبزهٔ بیگانه از بس اختلاط / گشت رشک ساغر یاقوت مینا کار گل
کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار / رشتهٔ گلدسته کرد از سبحه و زنار گل
ز آشنا فهم کو برای آتش و روغن چیان / هر چراغ لاله تر کرده در کهسار گل

باز پرورده چمن را خسته کرد آسیب سفر
بلبلان را در قفس بستند صیادان ز رحم
بلبل ما با هزار افسوس در کنج قفس
دامن نظاره ام رنگین بود بیماری اش
صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل
بسکه دارد خارخار داغ عشقت در جگر
از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد
شاخ گل را شاخ بشکن از قد رعنای تو
بهر گلگشت چمن خیزد چو سرو ناز تو
خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن و عشق
گل کند از غنچهٔ گل دین تا نگی ما در کرد
از شکاف سینهٔ سوزان دل پرخون من
همچو گل چاک گریبان تا بدامان تخیتم
بلبلی بر شد رنگین من شهید
گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم
گفت معشوق حقیقی در حقیقت واحد است
اندرین گلشن به یاد رنگ و بوئش زنده ام
گفتمش آخر چه پیش آمد ترا کاو ر و ه

بر بساط گلفروش افتاد چون بیمار گل
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل
سکینه از بال و پر صد حسرت دیدار گل
ز آنکه بی رحم است صیاد من و بیزار گل
ریخت خونابهٔ دل و دیدهٔ خونبار گل
خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل
سرکشد ز آن رو به رنگ داغ دل انگار گل
بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل
چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل
غنچه در جیب نگه ریزد دم رفتار گل
بر رخ من قطرهٔ خون و بر روی یار گل
غنچهٔ پیکان تیرش از گل سوفار گل
می نماند آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل
وه چه خوش باغ و بهاری کرده ام اظهار گل
بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل
با عنما سنه از خاک من بردار گل
از مجاز است اینکه می ماند بروی یار گل
در خیال روی او خوش کرده ام ناچار گل
اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت گلچین باد ربیع الاول ست ای بی‌خبر / زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان / بسکه بیاد منیر شد با موجهٔ انهار گل
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی‌نیان / در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل
کاروان در کاروان آید بهار رشد روان / کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
شهر میلاد پیمبر ست کز باغ نعیم / میکند باد بهاری هر طرف ایثار گل
احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد / نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او / سینه دارد چون دل عشاق فشرار گل
تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او / کرد گلزار وجود از پردهٔ اسرار گل
گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان / نه بکردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت / لمعه زد بر آسمان و انجم سیار گل
بلبل بستان ما زاغ البصر گر دید نقش / صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل
گر نه چیند شوق او رنگین بساطی در چمن / بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
چار یار افتش بکر وحی و یکرنگی خوش اند / تا شود گلشن طرازش جهت این چار گل
زان عرق تا اصل خود در یافت از سنگ می بو / خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
خون خود را گر نه شهباد قدر عنش میکند / از چه گردد هر سحر خوابیده چون بیدار گل
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد / خنده می ریزد بوصفش از لب گفتار گل
تا بر افتد قطره زن گشته است بر اوج سما / ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
ره گشت خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب / گر گشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
باد لطفش گر وزد یکسر پی دفع گزند / روید از هر شاخ گلبن در جهان بی‌خار گل

هم برگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیشه	هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل
شب ز رنج خواب ماند در خون گرد ماند داغ نقش	صبحدم با دیدهٔ پرخون شود بیدار گل
گر بصورت تر زبان گه بست تازه جان	میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز روی تست بسکه وارد حسرت دیدار گل	خویش را بر آب و آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل	کآفتاب چرخ را شد طرهٔ دستار گل
سوز جانها از عبیر او معطر شد مگر	مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل
حیدر ذو هر اسبطین ترا نازم که روح	در دو عالم پنج نوبت میزند زین چار گل
تا بدلها داغ عشق تو دمید از رنگ آن	میخورد آتش برنگ مرغ آتش خوار گل
جان خود در جام باد صبحگاهی میکند	تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل
گرم و سرد و خشک و تر رنگ دو رنگی گرفت	تا بجیب مشت خاک افشانده یکبار گل
بر دماند رشحهٔ جود تو بر یک خار خشک	تازه و تر ز آب و خاک و باد و آتش چار گل
سورهٔ نور از حدیث بلبل از بر کرده است	گشته از آهنگ او سرچشمهٔ انوار گل
جامه بر خون خود را بر سر چوبی کند	بسکه از داغ تو شد سر تا بپا افگار گل
گر سر وی با هوای کوی تو منصور سان	سبز سبز از قطرهٔ خونش نخل دار گل
بسکه جوشد در حریم روضه ات نشو و نما	لی بهاران بر دماند سایهٔ دیوار گل
تا زمین شد از بهارین جلوه ات رشک فلک	طرفه چشمک میزند بر ثابت و سیار گل
رنگین گلها نگه صفت عندلیبان میکنند	تا تا نازد بر جمال خویش از پندار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو ‌ ‌ ‌ ریزد از هر پرده بجای نغمهٔ موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود ‌ ‌ ‌ شبنم آبی زند بر رویش تا شود هشیار گل

آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده ‌ ‌ ‌ زاستین مغفرت در جیب استغفار گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت ‌ ‌ ‌ آنقدر ریزد که خون ریزد ز صد منقار گل

رشحه ای ابر رحمت بر سر خاکم کزان ‌ ‌ ‌ بردمد از نفخ حکم زودتر بسیار گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر ‌ ‌ ‌ در نگاه خلق بیکار است عینک وار گل

گر میان خوشتر که ندر پالک بستان شود ‌ ‌ ‌ ورنه بیقدر است گر آید سوی بازار گل

عرفی و طالبی بنزم شاه و من از باغ طبع ‌ ‌ ‌ برده ام در بارگاه احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب ‌ ‌ ‌ نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل

همصفیر طائر قدس است یارب خامه ام ‌ ‌ ‌ کز صریرش گرد و از خواب عدم بیدار گل

بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید ‌ ‌ ‌ از بن هر موی مژگان کرده ام طیار گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر ‌ ‌ ‌ ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل

آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده ‌ ‌ ‌ در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

محو گلگشتن بود گستاخ می نازی شهید ‌ ‌ ‌ لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل

آن بآهنگ دعا برکش ز دل یکبار زمزمه ‌ ‌ ‌ کز نوای مرغ آمین بشگفد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سرو برگ وجود ‌ ‌ ‌ تا بگلزار وجوب آرد ز هستی بار گل

تحیت رب العالمین باد و اسقام جلوه است
هست بر رنگی که زیب مسند گلزار گل

ایضاً

ای باغ ملت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رطب بیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمهٔ گل از خندهٔ پشیمان
لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند ببازار گلستان
در سینه نگنجد به بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و در غم
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کهن از حسن تو نو گشت
گل گرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بر خلق تماشای قرآن گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پر زده خیزد
داغ است و دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خستهٔ داغت که نبوده است
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

رسمی که بعهد من و تو رنگ برآورد
هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا
آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بباغش
شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل

گلدستهٔ هر نعمت الوان که بهارش
مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سرو چمنستان حقیقت که بشبه قدش
بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل

صورتگر معنی که ز تر دستی فیضش
افزود دگر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ ز رخ باخته وین بال و پر افشاند
زین بود براهش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بهم دست و گریبان
بوئیش به صبا داد عنان گل و بلبل

باد غضبش ذره عوض رنگ و ترنم
ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن زار محبت — آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل
گردید رگ شعله سر انگشت نظرها — از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز تماشش چو کند میل گلستان — عنقا شود از بال فشان گل و بلبل
از گلشن مقفش چو وزد باد بهاری — آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر بخشد بهوا نکهت گیسوش — بوی ند بد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن — انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل — نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو بتنگ آمده خاموشی و گفتار — نام تو بتمجید بدهان گل و بلبل
شوقی تو اگر ره ننمودی که خریدی — جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل — فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از رحم برین خانه بدوشان نظری کن — ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل — در گلشن علم تو بیان گل و بلبل
شوق تو بود مد نظر وقت تماشا — در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد — هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خواهند چه بیند — پروانه نه فهمید زبان گل و بلبل
بوی تو سبک خیزد و بیداری نرگس — دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم — برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان دگری دل — حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

بین جرم گستاخ بصورت نظرے کرد | دارند به نرگس پرفسان گل و بلبل

ق

دیدن پروانه شب گرد سر شمع | روزانه خموشی و فغان گل و بلبل
جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد | دود از نفس شعله فشان گل و بلبل
هر روزه بهر خوردن هم عید فراغ است | گو شب همه باشد رمضان گل و بلبل
از شب همه دم همدم پروانه و شمع است | روز است انیس دل و جان گل و بلبل
فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم | گرم تب و تاب اند بسان گل و بلبل
شامم دم صبح غم هم پروانه و شمع است | صبحم سر شام خفقان گل و بلبل
آن نجم منم خزان و بدیده هجرم که صبا هم | سیکو نیده‌ام از ناتمامان گل و بلبل
دانند مرا موی بگرطه ده سنبل | خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل
دور از در آن روضه پسندیده من چو قمر | افتد نه تبسم نه فغان گل و بلبل
هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدف دل | تیر است تو گویی ز کمان گل و بلبل
بر بنده تسکین خود از لطف نگاهی | ای چاره گر درد نهان گل و بلبل
آواره کوی تو دل لیلی و مجنون | سرگشته بوی تو روان گل و بلبل
از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ | از رحمت تو امن و امان گل و بلبل
حسن تو و روح القدس آیینه و طوطی | عشق تو و من شوق عیان گل و بلبل
هر نقطه که از ریزه گره از غنچه گشاید | کلکم بود از چاره گران گل و بلبل
این نقطه یقین است که هرگز نه نشیند | در دائره وهم و گمان گل و بلبل
این نظم شهید است گلستان تماشا | نور دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوی تو بادا
گلدستهٔ معنی به بیابان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست — در دیده جای خواب خیال محمدست
طول زمانهٔ ازل و مدت ابد — صبحی و شامی از مه و سال محمدست
گردید از اشارهٔ ابروی او دو نیم — یک بدر شده دو هلال محمدست
صافی که جوش میزند از جام آفتاب — ته جرعهٔ ز کهنه سفال محمدست
حسنی که مصر مصر بکنعان بهار کرد — برگ گل ز شاخ نهال محمدست
رویش ز بسکه آئینهٔ حق نما بود — وصل خدای پاک وصال محمدست
جائیکه انبیا نتوانند دم زدن — بودن شفیع خلق مجال محمدست
بیدار بخت آنکه دلش را بهر نفس — در خواب هم همیشه خیال محمدست
فعال مطلق ست هر یدلما یرید — ایزد شریک در همه حال محمدست
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم — معدوم همچو سایه مثال محمدست
پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست — هر امر و نهی تابع قال محمدست
تاجی که بر دوام دل و دولت ست دال — دنیا و دین گواه که وآل محمدست
مستقبلی نماند که نامد بکار او — خیر زمانه ماضی و حال محمدست
جز لن ترانی از ازلی چاره نبود — زان رو که وعده بهر وصال محمدست
آنجا بالتماس نیازی جواب ناز — اینجا نه التجا نه سوال محمدست
پیغام بر پیام و طلب بر طلب رسید — این آیت کمال کمال محمدست
موسی سوال کرد که دیدار بهر کیست — گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و شمع چیست — گفتند پرتوی ز جمال محمدست
گفتا که از چه یافته تحسین جبرئیل — گفتند خوشه‌چین کمال محمدست
گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمدست
جانهای خسته بسمل الله اکبرش — هر سو صدای حق جلال محمدست
نه چرخ دهر و قطب جهل است پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمدست
کوثر که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمدست
نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمدست
درود و والکند تفاخر که سایه — بر فرق شان ز دامن دال محمدست
معراج شان رسید با بین که آسمان — خم در هوای صف نعال محمدست
تنزیل را عروج ز شان نزول او — تحسین ناقصان ز کمال محمدست
مرگ و اجل بصلح گرایند همه گر — با دشمنی که جنگ و جدال محمدست
لطف خداست آینه‌دار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمدست
رفتن بعرش و باز فرود آمدن بعرش — یک جزو در تجربه کمال محمدست
هر پای اوست دیده و دل را سر نیاز — زان ابتدای هر دو مدال محمدست
هر خصلت نبی که پسندید یکسر با — شرح متین ز متن خصال محمدست
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه — هست آنچه از خدا همه مال محمدست
هر جا یقین جلوه او کن گمان سر — در هیچ جا که مثل جمال محمدست
در عالم مثال که مرآت حکمت ست — عکسی بتی نبود ازو نه مثال محمدست
تنها نه جبرئیل ببالا همی پرد — هر روز هر فرشته ببال محمدست

الحق صفات خالق یکتا و ذات او
آن محمدست و آل محمدست

تا آنکه عرش قبله کون و مکان بر او
برتر ز عرش جاه و جلال محمدست

بالای دست ما که ید الله گفته اند
دستی در آستین کمال محمدست

جان شهید خاک رهش باد گر بصدق
الحق سگ محمد و آل محمدست

از ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة
هر لحظه بر محمد و آل محمدست

دل شکار تو یا رسول الله
جان نثار تو یا رسول الله

باغ کونین تازگی دارد
از بهار تو یا رسول الله

هر گل غنچه را بود بجگر
خار خار تو یا رسول الله

هر ره هر فرشته جا دارد
بر مزار تو یا رسول الله

بلبل فراموش کرد با وطن
در دیار تو یا رسول الله

عطر ساید نسیب باد صبا
رهگذار تو یا رسول الله

رفته از خویش هر که در عالم
شد دو چار تو یا رسول الله

مصحف و اهل بیت را دانیم
یادگار تو یا رسول الله

زینت چار باشی دین اند
چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق را نزد که بود
یار غار تو یا رسول الله

عمر عادل ست در همه حال
غمگسار تو یا رسول الله

جود عثمان و دوش باز ده
زر نثار تو یا رسول الله

شان حیدر همی دهد خبری
از وقار تو یا رسول الله

دانا از رعنای بستان رامی ست ... گر نگار تو یا رسول الله
جیب یافته چون سنبلین ... در کنار تو یا رسول الله
بستان شان سید بدخشان جهان ... از شعار تو یا رسول الله
ست زر زیر چمن چون شاداب ... کشت زار تو یا رسول الله
هیچکس نیست جز خدای علیم ... رازدار تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ ... هست کار تو یا رسول الله
کفر را کرد درهم و برهم ... گیر و دار تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود ... بحصار تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید ... افتخار تو یا رسول الله
هست در کائنات بر همه چیز ... اختیار تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد ... روزگار تو یا رسول الله
روز و شب دو سگین گردون ... بر مدار تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد ... جویبار تو یا رسول الله
رفتی و گلشن ست وقت خزان ... بی بهار تو یا رسول الله
گشته دلها بباغ ماتم جسم ... لاله زار تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه ... سوگوار تو یا رسول الله
جان در دیگشان رسید بلب ... از خمار تو یا رسول الله
دور آخر شد ز حد بگذشت ... انتظار تو یا رسول الله
پرده بردار تا گلی چینیم ... از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند	بیقرار تو یا رسول الله
سینه هر جان بدر فیض شهید	جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	بجوار تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بگشاید
بدیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی در جمع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پر فتن سرگرم آشوب زمن با رنگ گلهای چمن در خار و خس آتش فکن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین لب نسرین بدن از بوی خود برقی زن در خرمن صد جان و تن

آمد بهار بخزان همراز حسن دلبران دمساز عشق بیدلان با بلبل و گل ترجمان
چین بر جبین و سرگران با سرخوشی دامن کشان خندان و گل افشان کنان با سبز پوشان چمن

آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل هر زمان با دود و آتش همعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن نوجوان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهار دلکشا مخمور می سر تا به پا در جیب و دامان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزه‌های غمزده با عشوه‌های دلربا از شاهدان مه لقا چالاک‌تر در مکر و فن
زرین کله گلگون قبا جادو نگه رنگین ادا پا بر زمین سر در هوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه خو زد و آشنا آئینه بین حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبه شکن

سرو چمن از خودسری جوید بطوبی همسری نرگس پی جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره و از مشتری گردید جا از مشتری گل همچو جنا پری سنبل چو زلف پرشکن

بیدانگی بخشد صبا با عندلیب بی نوا هر جدول مینا پروانه سازد خویش را

زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل مومی زده گویا شمع ست روشن در لگن

تا از پری جنارها با قرد لهو دیدارها آمد ملبب گفتارها گل با شگفتن کارها

وارد که در گلزارها سر میکشد از خارها بالیده بارها از خورمی بر خویشتن

گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر هر در و دیوار گل بر هر سر دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا ست اندوشا و چیخ زن

وقت ست اگر هر خشک و تر با هم شود شیر و شکر وقت ست اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرهن

از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری بحر عطا ابر سخا

کان حیا کوه وفا جان ولا شان علا شمس بقا مهر ضیا ماه صفا شاه زمن

محبوب رب فخر امم مهر عرب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا همم

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم فوز طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوه گر هرگز نیاوردی خبر جان از تن و روح از بدن

برگردن آن نازنین خم گشته زلفش بهین شام ست یارب این چنین با صبح خندان همنشین
یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن
بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطرهٔ او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن
از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل سوالان لشکرش فوج ملایک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن
در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن
بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون ما چه دارد رو این کز عشق او گردد چنین
گر ناقهٔ آن نازنین بیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین باید بجز مجنون شدن
غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن
اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون سبزه زاران هر طرف جمع اند در طرف چمن
سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان غزالان یکطرف
قمری با فغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل نعره زن
خضر و مسیحا یکطرف هارون ع و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن
ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرور ما خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی گنج نهان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی خوش آمدی ای بت شکن
ای دلبرا خوش آمدی ای خوش ادا خوش آمدی ای رهنما خوش آمدی دین پرورا خوش آمدی
ای مه لقا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی فیضم ز خود زین آمدن
ای جان ما خوش آمدی جانان ما خوش آمدی دوران ما خوش آمدی برهان ما خوش آمدی
سلطان ما خوش آمدی مهمان ما خوش آمدی ایمان ما خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعه

این چهره زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شهلای تو این زلف عنبر سای تو
مژگان صف آرای تو ابروی جان فرسای تو لعل تبسم زای تو دندان تو زیب دهن
اول ز مه گیرد نشان ثانی ز محشر امتحان ثالث شکیب از مردمان چارم دم از زنجیریان
پنجم دل از دست بتان سادس ز دل تاب و توان هفتم قرار از جان هشتم مدار جان و تن

قطعه

سیدا رو اندر شب سحری آرد از سودا خبری بارد از خود مشک تر برد از رخ قمر اثر
آویزد از تار نظری خیزد از دل تا بسر خون ریزد از داغ جگر انگیزد آسیب بزمن
اول ز زلف روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قد دلجوی تو
پنجم بهار کوی تو سادس هوای بوی تو هفتم خم ابروی تو هشتم غم سیب ذقن

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو
با قامت ذی شان تو هم با در دندان تو هم با لب خندان تو هرگز نیارد دم زدن
ظلمت ز زنگی صبح از صفا ظلمت ز شب مشک از ختا ساغر ز می سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

سرو از او شمع از ضیا آب از گهر تاب از سها عرجان از بیجان رنگ از حنا گوهر ز کان تیغ از عدن

ای از صفت ذات بری نازد به تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا کوی صفت می بری با تو ز روی خود سری گر شمس و گر مه مشتری [illegible] سپهر گردان تن

ای وصف را هر زبان افتادگان خسته جان طاقت نه تاب و توان گیرند چون [illegible]

گر بگذری در گلستان یا بگذری بر خاک کشتگان ترسم که این خاکی تنان از دست تو برآرند کفن

نور تو از رو نامده تا جلوه گر شد در رسل انداخت از حسن عمل در کار [illegible]

ست لات و عزی او هبل در چار حکمت منجدل از بیم قهرت در خجل [illegible] را اهرمن

ای مهر و مه را جان گزین از سجده ات داغ جبین [illegible] عرش برین [illegible]

ای شاه هر سه فرش و عرش بر تخت رب العالمین ای شمع و روح الامین [illegible] تو بادزن

اکنون ز نعت تو بکست سرمایه دارم [illegible] از روی شفقت [illegible]

گه لعل را گفتم خزف گه سنگ را در نجف گه عمر بے عبث کردم تلف [illegible] گردن

گه شاه را گفتم گدا گاهی گدا را پادشا گه نخل را گفتم سخا گه خاک را ابر عطا

گه مهر را گفتم سها گه ارض را گفتم سما گه زاغ را گفتم هما گه باز را گفتم زغن

از حرص و سودا او جنون [illegible] در سر فزون شرمنده ام [illegible]

حاصل شد دنیا دون جز [illegible] جان جوی خون [illegible]

دیوانه ام لا یعقلم از هر دو عالم غافلم زان چین ابرو بسملم فارغ ز تیغ قاتلم

تا بوده ام [illegible] گلم با زلف و مژگان شاغلم از بهر مقصود دلم کافیست این [illegible]

ای مظهر نور خدا ای مرجع شاه و گدا ای که [illegible] شوقت چها بمن گذشت از ابتلا

بیچون عندلیب بے نوا از آشیان [illegible] جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون بعید است این آن دل مهجور دانسته ام

ای دستگیر بیکسان دستی که بیتابم توان بر بسته و یاد خسته جان افتاده ام اندر دکن

ن محمل بست و دل جرس از درد نالم هر نفس هر چند بنشینم پیش پس فریاد غمخوار بسته دل بس

ای بادشاه داد رس بشنو بفریاد و هم بر تا کی شهید اندر قفس نالد چو بلبل از محن

در بزم میلاد این زبان رنگ اجابت شد عیان باید که در ختم بیان گنجینه و منادو روزبان

هم بانی و هم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند دائم شادمان یارب بحق پنجتن

سنجیده گفتم داستان باد صبا این ارمغان از من رسان با دوستان در کشور هندوستان

آهنگ این شعر البیان جوید مذاق نکته دان حاسد نشنیدند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم
زروی شاهد معنی کشد نقاب قلم

برای رقص عروسان حجله معنی
زروی نغمه شود زخمه رباب قلم

ز بسکه طره هر شعر در خم و پیچ است
خورد لبسان خم زلف پیچ و تاب قلم

برنگ نار شعاعی پی فروغ رقم
همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ نرگس که از بار میوه چشم گرو
کمان شده است ز بار گهر خوشاب قلم

ازین که نامه نظم مرا خطا نزند
چه غوطه ها زده در بحر مشکناب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نکشید
سر از دریچه خلوت سحر ز خواب قلم

اگر رسد بزبان حرف عشق تو چون شمع
کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد
شده بدائره نقطه باریاب قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من
برنگ نبض علیلان در اضطراب قلم

نداد کشمکش جبر هم رخصتی که رود ز تنگنای خطا بر ره صواب قلم

ز پشت پای ندامت سری نمی بر داشت عرق فشان جبین بود از حجاب قلم

سیاه بختی ظلم نگر که پیش ازین نداشت دست سر هیچ بوتراب قلم

علی شیر خدا آنکه وصف چهرهٔ او رقم زند بسر لوح آفتاب قلم

سحاب فیض غمام کرم که در وصفش حباب بحر دوات است و موج آب قلم

شفق چو سودهٔ شنجرف آسمان کاغذ دوات چشمهٔ مهر و رگ سحاب قلم

خدیو کشور ایمان که دست قدرت او کشید بر ورق چرخ کج حساب قلم

دمیکه منشی قدرت نوشت نامش را سر سجده فرو برد بر کتاب قلم

صفای عارض او در قلم نمی آید که نقش نقطه چه بندد بروی آب قلم

اگر شفاعت او پرتو افگند بجهان خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم

بسر نوشت جهان کو سواد فطرت و شست گر از شکست او کرد اکتساب قلم

بغیر شمع جمالش نکرد روز ازل پی مسودهٔ لوح ارتکاب قلم

شها جمال تو زان بیشتر که دست قضا نهد بناصیهٔ لوح مستطاب قلم

زند چو صبح ارادت چو مهر تابان شد بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم

تو لی که قلزم عفو تو گر بجوش آید کشی بنامهٔ اعمال ناصواب قلم

بخون ظالم کشد تیغ تو خط انصاف چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم

برات زندگی عمر و گر دهم با زند بدور عدل تو گردد پر عقاب قلم

ز بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد اگر دمی بکشد حرفی از عتاب قلم

چنان شگفت ز نام تو صفحهٔ کاغذ که هیچ موج در آید ز حباب قلم

چو شاخ گل که ز شبنم وضوی تازه کند / بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم
چنان بیاد تو شب گریستم که سحر / بچشم دائره حرف ریخت آب قلم
در ثنای تو چون در خور زکوة گرفت / ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم
خیال وصف براق تو گر بدل گذرد / بسان برق رود بر روی شتاب قلم
بپای ادبی تو راستی قامت ر / بدل کند بنجم حلقهٔ رکاب قلم
چو از حلاوت وصف تو زبان ببالاید / بروز یاد دلم لذت شراب قلم
ستم بسینه غلامی که داغ شبدیزت / کشد بخط تجلی آفتاب قلم
ز تیر تیغ من سر سده در گلو شدست / که نغمهٔ تو نه سنجید چون رباب قلم
زبان بریده چرا در گلو شکست سفیر / سرزنش کنند باین جرم ناصواب قلم
چه آب و گل است آتش عشقت / ازان بنام تو سیدارد التهاب قلم
بجای نقطه چکید گوهر ستایش تو / اگر بدست بگیرم من خراب قلم
همین بس است که وصف تو بر زبان باشد / ز مدح اهل دل دارد اجتناب قلم
بروز محشر که شاعری کند هر دم / ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم
اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد / بفکر مدح تو چون گرمی شباب قلم
بلوح عرش نوشتند اجر طاعت من / وسیله زد رقم این مایه صواب قلم
بجز مذاق من آری کجی زبخیته بود / بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم
کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان / که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم
شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد / الی ادای مناجات مستجاب قلم
همیشه تا که نگارد بصفحهٔ هستی / سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

برای شرح سیه بختی حسودان باد / ز داغ لاله دوات و پر غراب قلم
مدام در دل بدخواه جان برشته او / گذر کند صفت سیخ در کباب قلم
کند همیشه ز نام بهار پیرایش / چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من / لاابالیت شد بدیده آه شد الای من
الحذر ای آسمان از صور شیون زای من / عرصه کون و مکان تنگ ست بر غوغای من
شب نشین ماتم و خلوت نشین ظلمت آباد الم / مو بر اندام سحر خیزد ز شبهای من
آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند / پنبه در گوش ست ماه از بیم ها های من
پست همت از تنگ ظرفی بداند آسمان / ورنه این گردون حبابی هست از دریای من
گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد / دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من
باده پیمای مدام از حرص جام آفتاب / در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من
شعله حل کرده در جام و سبو یکسر ریختند / روکش فواره آتش بود مینای من
جرعه از وصل خواهم تشنه دریا نیستم / آب را ریگ روان دریابد استسقای من
ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر / کام جان را تازه دارد من و سلوای من
با خیالش لب بگفتگو کرده‌ام بیرون و درون / معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من
من رانی قد رای الحق دیده دیدن کشاد / لن ترانی نشنود گوش دل موسای من
وسمه از روز ازل افتاد بر داغ جگر / گران شد سنت کش آتش ید بیضای من
آستین افشانده‌ام از دولت دنیای دون / سلطنت گردیست از دامان استغنای من
آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر / کرمک شب تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جای خود ناکرده گرم
قیس صحبت از میان و کرد خالی جای من

از دلم دیگر بناز کی ترجمانی برنخاست
منت خم بر نتابد جام استغنای من

میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم
فرقم از منت فرو افتد بزیر پای من

دل سپندم جستن و از خویشتن رفتن یکیست
فرق نتوان کرد رفتار فرق و پای من

شربت وصلی که میخواهم که دی همچون مگس
گرد و امروزم بگرد شکر فردای من

میرود فردا ز حلیم صبح اقبالی که رشک
می برد امروزم کند امروز بر فردای من

خواهش گوهر که سیرابم لب ابرشب که غرق
از زر او تنها سری دارد که گردد دنیای من

عشق توصیفی که دارم آرزو کز آرزو
چون قلم قالب تهی کرده است سراپای من

نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش
خامه سان از هم بگیرد وجد الهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
میزند پیا و باده آسمان سیمای من

شوق دیدارش که بیدار و دیدم کز کسب نور
است چشمک زن بر اختر دیده بینای من

آستان نور جبهه دنیا و دین است آنکه بس
نازد از خاک درش هم دین و هم دنیای من

بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
مرشد من هادی من والی و مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند روحم بروح
زانکه باشد هر درخت روضه اش طوبای من

از رخش خورشید بر دل داغ بسیار و کاش
بودمی در کعبه سنگش سنگ بودی جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
شیشه خواهد می ز جام و جام از مینای من

شعشعه نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
در رخش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

بهشت و جیلان دوره است از منزل حسنی سیبت | سر شد یک عالم آب از جوزاے من
خوردن یک میوه را البته می باید دو لب | کام جان را می رسد یک لذت از لبهاے من
میوهٔ انجیر در بغداد می آید بدست | هم ز لب او دست در انجیر نعمتهاے من
ابر نیسان شد ز صفت کلک سخن زای من | آبروی اندر گره بستند گوهرهاے من
روزها تا شام را کردم سحر در یاد تو | آفتاب آمد پی پابوسی شبهاے من
تا ز نیسان فیض صدف نام و نشان یابد بود | گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من
ذات یکتا را نشان وه در صفات انبیا | سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتاے من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو | هیچ بالاتر نباشد از سهی بالاے من
روش در طوف حریم محترم آمد بگوشش | مژدهٔ لا تقنطوا از مرقد مولاے من
سائل آمد بر در رحمت گداے قادری | خود بده از غوث الاعظم هم دل سوداے من
سائل آمد بر در رحمت غریبی مبتلے | رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من
سائل آمد بر در رحمت سگ کوی نبی | داستان خود فرانش شهید والاے من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب باندہ

الترصیع

هوای کوی احسانش بهار روضهٔ رضوان | صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن
نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق | شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان
جلال شوکت ناشش نشان ذوالفقار دین | کمال همت عالیش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از و گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان | از و گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان

تجنیس تام

هزاران زبان رخ گلگون هزاران آرزو دارد — ز دستور زرنال و چمن آرش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق اول — ز جود ش در وجود اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد — بلاگردان روی او ست خورشید و مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش ابر و دریا بد — فغان از رشک گوهر بار تیش نیسان شد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکه دربار بار آید — شد از انعام عاشق بر زنده دان خندان

تجنیس مطرف

شراب قهر او ریزد شرار مرگ در جانها — نگاه تند او بیکار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند — دهان غنچه سر بسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آبست — گهر را بیش رشحه جود او نیسان کند لیسان

مقلوب کل

ز فیض لوآب گهر بر خاک می ریزد — که حیرت ناک میگردد بدل همت او کان

مقلوب مستوی

مستوی ای شاخ کلکم مصرعی بواری — نار کاحیت تحم لعل ولعل مختفی حیران

التسبیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذره راهش / عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش / فلک سرگرم اقبالش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی / رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت / حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او / فلک گیرد چنین خوان الانعام است چون دونان

قسم دیگر از ان

ز خندان او در طرف هر گلشن برافشاند / ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از ان

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او / که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از ان

بجولان سمندش پیر فلک کی همسری خواهد / دونان دارد به پشت خویشتن این سفله دونان

قسم دیگر از ان

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش / که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او نظر گیران / معاذ الله بگیرد هم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو نارنج از کمان در عهد عدل تو / قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدوش آفتاب دست ضعیفان پر قوی باشد — که به نافش زدن بر کند از بیشه شیران
زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او — هنر پرستان زبان فارسی آهنگ سوی ایران

العرض مقدار بیت

بی منقوط و بی منقوط تنگ مصرع تا [illegible] — [illegible] الف مهر و [illegible]

منقوط [illegible]

زیب پشت زین پیش بخشش زینت — [illegible] بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس کاخ اسلام و عدل و علم را [illegible] — سواد او سجده گرام و حلم و حلیه را سلطان

الالتزام

لفیض او که سنگ و سیم شد و ہمدگر یکسان — شهر رو [illegible] خاکستر میان سیم [illegible]
زبس هر سنگ خاصیت با سیم است از چه و [illegible] — [illegible] باز اسیم [illegible] سنگ را [illegible]
بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم [illegible] — [illegible] بین [illegible] سنگ این چرا باشد [illegible]
عرق از سنگ [illegible] روغن از [illegible] سیم [illegible] — [illegible] سیم اگر [illegible] آتش [illegible]

التلون [illegible]

[illegible] تو مایه عظمت سر تو آیه ایمان — [illegible] تو مایه قدرت [illegible] تو سایه یزدان
[illegible] تو قبله و [illegible] تو کعبه طاعت — لب تو معجز همت کف تو قلزم احسان
[illegible] تو مرآة و ذهن و تن تو سوره آفتش — رخ تو لمعه مهر و خط تو رونق ریحان
[illegible] تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت — [illegible] تو همت عالی همه تو [illegible] زمان
[illegible] تو معدن گوهر [illegible] شعل شوکت — [illegible] تو [illegible] حجت [illegible] تو [illegible]

التوشیح

نوای خورشید نعمت گرگشائی طره بنیان	تجلی از بوی تو مشک ختن گردون بهر عنوان
گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد	که رشک روی تو گل را لسان زد در چمن خندان
جلال رایت تو آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
میان همت تو غایت آرام جان مخفی	در دل حضور تو سیرت روح روان پنهان
بعالم از دم جان بخش تو عیسی خجل باشد	بدنبال تشنه حشمت تو خضر دل از جان
نه تنها ذره مهر خود تو آفتاب آمد	که باشد قطره رشح ید تو صد سحاب نشان

المربع بهم بعرض خوانند وهم بطول

مصرع ثانی				مصرع اول			
شکر دهان	ثنا بیان	ثنا بیان	دل لنبان	[illegible]	[illegible]	جهان [illegible]	سپهر
ثنا بیان	شکر دهان	دل لنبان	ثنا بیان	[illegible]	[illegible]	سپهر	جهان [illegible]
ثنا بیان	دل لنبان	شکر دهان	ثنا بیان	جهان [illegible]	سپهر	[illegible]	[illegible]
دل لنبان	ثنا بیان	ثنا بیان	شکر دهان	سپهر	جهان [illegible]	[illegible]	[illegible]

تحفه‌ایست شعر که هم بنظم توان خواند

جناب مکرمت و بحر حقیقت و معدن همت	و باغ دانش و مهر درخشان مطلع ایمان
وحید العصر یکتای زمان و فخر بینی آدم	فرید الدهر و دارای جهان و سرو فتر شاهان
سلیمان جاه و گردون بارگاه و آئینه قدرت	گلستان حقیقت و باغ الفت جوهر ایمان
جناب مستطاب اعلی نهین نواب والا جاه	الهی تا قیامت زنده باد آمین بگو ایجان

خاتمه

بلنست که از بهر سکوت مدعی پوشد　　نگار دعوی یکتائی من زیور برهان

راد ر زیر فرمانست تا اسم سخن سنجی　　فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان

هم بحر این سخن و زبان ان حقیقت دان　　گرمی نازد به ور فکر من خاقانی و سلمان

را به دولت نظم خود استغنا بود حاصل　　دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان

هم آن مایه‌ی نعمت و در اقلیم سخندانی　　که چینند لقمه‌ی دانش ز خوان علم من لقمان

اعث نیست دگفتارم اینکه فاش میگویم　　که حسان العجم بر جنس گفتارم بود نازان

سو دیگر که از بیدانشی با من معارض شد　　کجا یابم که با وی وانمایم این گوهر غلطان

ا نجم را نمی فهمد کسے پیش کرد و آرم　　که من از جوهر ذاتی خویشم فخر هندستان

لیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من　　بخاک هند ریزد آبروی خطه‌ی یونان

روشن غیب الهامیه نامیده است نظم را　　هنر دگر تحفه بفرستم ز هندوستان سوی ایران

شهیدا شبه تو اندر جهان نبود مگر روزے
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحه‌ی دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

نقلی است که از دعوی یکتائی بسم　　عشق با حسن معارض شده و حیرت دو دم

ی آمد و کوس لمن الملک نواخت　　که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم

ر آن خانه بر انداز طریقت که مرا　　شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

ر آن خسرو عالی که گدا سے گویم　　بوریا را نه فروشد عوض مسند جم

ر آن وادی تفسیده غربت که از ان　　زحمت آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنا گلستان دلم هجر و وصال | رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم

شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون | حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم

وقت آنست که از صولت یکتائی من | با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم

حسن زین قصه چو آشوب برآشفت و بگفت | که برون می ننهی از حد اوصاف قدم

دعوی همسری من ز کجا میداری | وین ندانی که تراهست ز من قدر و قیم

هرزه زین سفسطه بیهوده برخویش مپیچ | کین قضیه شهودت منتج صدور دو الم

منم آن جلوه خاتون ارادت که بود | حشمم شاطره وحدت ز جمالم که خدم

منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست | فخر تقدیم شرف برهمه ذات عالم

در شبانگاه ارادت که مرا از ازل | صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام

گوشه غار من امکان وجودم ز وجوب | تحفه پیرهن حیا و شدم عهد قدم

نقش الله جمیل که بلوح هستی ست | خوش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم

شبهه نیست که خلاق خلائق با من | الفتی دارد و اوصاف مرا کرده رقم

ملیحی که خدا هم بجمالش شیداست | چه ملیحی که زلیخاست کنیزش همه دم

گر تو در خواب سیه بختی خود می بودی | گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم

عشق از دیدن من خیزد و آن دل و جان | حالتی هست که از بهر تو گردید علم

زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون | در سوالیت که گرفتار شدی از ره غم

گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین | که نیاز تو بناز من نزند دم که منم

عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور | تو دراین مدح فراوان من و این تهمت ذم

بر حکیمیکه بود نبض خرد در کف او | بخدائی که دهد با من و تو الفت هم

بدل انگاری جنون که حدیث لیلی — بر زبان هست ز فیض غم او تا ابدم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او — سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
و بشب جگر افگار و نگارش که مدام — سو کشان سوی بنارس برودش جذبهٔ غم
بجگر سوزی پروانهٔ جانباز که شمع — هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنواسنجی بلبل که زفه یاد حسنین — صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق — شب در باری جان و دل و چشم پر نم
که اگر جذبهٔ من پا نگذارد و بمیان — رنگ و بو ننماید پری و حور بهم
دیده را او بدهم رخصت نظارهٔ شوق — گوشهٔ روی بهار است چه قیر و چه بقم
گر تو باور نکنی از قدم صدق بر او — تا بانصاف و به حکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق — رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت — گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم — داده در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد — کلک او باب هنر مرتبهٔ رایت جسم
سیم و زر بسکه بدورش بجوی هم نخرند — زرد باشد ز غم همت او روی درم
خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل — هستیش بخشد از تیغ بقا خون عدم
وقت آلست ز خاصیت عدلش کامروز — ناخن عیش خراشد بجهان چهرهٔ غم
صورت یاس هیولی بپذیرد از یاس — شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح فتاد است ز بس در عهدش — گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
زهرهٔ گاو زمین آب شود از بیمش — غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

موزه از چشمهٔ خورشید برآرد رخشش — گر پی سیر فلک حمله کند چون ضیغم
چرخ چون پنبه برهم زده از هم پاشد — خلهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سم
همتش را گذر افتاده و از موج حباب — دیده بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
خنده آمیز و شگفت که انکار و قبول — نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم
بخشش آنست که زر پاشد و پوشد ز کسان — نی چو دریا بخجالت موج کشد سر رقم
بارک الله ازین شوکت شانی که بود — هدف تیر عطایش جگر مرغ حرم
عشق را نغمه سر گشت باین مدح و ثنا — حسن گفتا که مرا جز تو ازین قصیدم
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است — لیک یکسان نغمه سرائیم بجوابت من و هم
جد اعجاز فکر رسانش کامروز — دم او جان بلب سخن رسید از نای قلم
عالم کشور معنی که در اقلیم سخن — سکه خوانش نباشد ز عرب تا بعجم
دانش آموز حکیمی که بسابه عقل — درک مغز حرکت میکند از نبض قلم
قالب لفظ از روح معانی دریافت — دم جانبخش مسیح است لفظش همدم
رفت و اقرار خداوندی او کرد نخست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
دودهٔ مشعل مهر است مدادش زارو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فکر او بکر معنی است ز غیب آبستن — فیض روح القدس را نسبت او چون مریم
زادهٔ فکرت پاکش همه روحی است لطیف — نظر او آمده با معجز عیسی توام
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر — روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
گشت سیراب ز سنبل کدهٔ دیوانش — نگه دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است دران باغ دلکش سبز / همچو حوران چمن پوشش نیکو از ارم
سجع و سجع او و سطر است بجنات لفظ / سخن او در تسلسل تعلیقش کرده رقم
مشعر نظر که بر یکدیگر افتاده درست / بهر سر رشته قبول است تو گویی سلم
عقل پیش خردش مبتدی لایعقل / علم از وی متعلم صفت الاسلم
گلستان جلالش نرسد باد صبا / گر دواند جنبشش پای نگاه شبنم
ورنه در حوصله ام نیست رسیدن آنجا / گر قدح خود ببری اشک سر من هست قدم
الغرض بر دامن دست و گریبان زنند / از پی رقع ثنائی که در آید به رقم
بر در حضرت ممدوح رسیدند بلی / بارگاهی متظاهر آمده با جاه و حشم
بارگاهی که پر از جنبش پر و بال ملک / تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد / تاج خورشید فتد از سر چرخ سلم
بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز / میش گر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم
بارگاهی که ز دیوار و به شعاع خورشید / آستان ره بلی ادکر و فلک تا تیشنم
بارگاهی که شنیدند درو صیت لا الله / گو سپند از سر نابکی شیر اجسم
هر طرف کوکب اقبال بلا گردانش / پیر گردون همه دم در صدد طوف حریم
رام کردند نگاه از دل و دیدند از دور / صورت نور مجسم به سریر محکم
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر / تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
هر طرف علم و ادب جمع و هنر و دانش و هوش / همه بر خدمت او بسته کمر همچو خدم
اخترش تا مرشد بند و در آمد منتظم / آفتابی به هزاران شعف و خیل حشم
دورباشی چو شنیدند بطرزان ادب / با ... جا بر جهت اقدس قدم

خبرش داد دویت هنر آمود زخرد … کای به میراث تو قربان قضا از اب و عم
تحفه دیت و دو غریب اندر و دور آمده اند … که غریبست ز لبس عوی یکتائی اسم
هر دو را از ان حضوری شد و رفتن از خویش … هر دو از عجز نهادند سری زیر قدم
عشق را دید که پیری ست حقیر و لاغر … خشک لب و برگ و بری صورت نخل ماتم
تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار … ناتوان چون نفس صبح ز اندوه هرم
در برش خرقۀ صد رقعه که در هر تارش … ناخن غمزه فرو رفته بصد وحشت و غم
همه تن دیده چو امید و از حسرت یاس … نگهی بر قره غلطیده برنگ شبنم
استخوان هیکلش زندان ملامت فرسود … همچو جوهر شده زنجیر در آن مستحکم
همه تن آب شده از تهمت هستی چو حباب … همعنان با نفس خود صفتش وجه کرم
نگه آماده دیدن مگر از کثرت ضعف … در چکیدن صفت قطره ز چشمم پر نم
مو چو خسته قشدید غم و شدت درد … تن خاکی همه با گرد کدورت مدغم
چون سپند آتش پنهان ز نشستن خیزد … خاستن میل نشستن بخود از نقش قدم
دیده خمیازه کش بادۀ اشک گلگون … زخم دل تشنۀ آب دم خنجر بر دم
سر نوشتش ز خط جوهر سنگ طفلان … داغ سودا زده زخمم جگرش با مرهم
خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد … آبرو ریخته چون اشک بدامان الم
موی ژولیده و بر کهنه گلیمی بر دوش … همه وقت نظر پاس ز سر تا بقدم
حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید … کرده بر لوح سحر سورۀ والشمس رقم
زلف و رخسار تو گویی که نوشتست قضا … شب قدر و سحر عید بخط توام
چشم عیار نگه جان و مژه بر همزن هوش … انگشت آیۀ پیغام قضای مبرم

مقال لب بوسه‌کش سامان مستی شوق | ابروش رشک خم خنجر بیداد و ستم
لب وی بدان ورد بر جان که جگرخون شد ازان | گوشهٔ بادام سیهی چون شفق و شام بهم
طرهٔ فتنه‌گسل ست قدش کز چمن جان برخاست | قد چو پیدا سایه بهر گام فتد زیر قدم
مشعل صبح قیامت ز بیاض گردن | تمثیل از سینهٔ صافش سحر آیینه دم
بسکه چون آینهٔ صبح زند دم ز صفا | از شکم پشت هویدا شد و از پشت شکم
نتوان بست بوصف کمرش نقش خیال | نتوان جست بیاد دهنش راه عدم
شیرهٔ صبح سرشتند بنور مهتاب | تا در آمد بوجود این صنم حورشیم
پیکرش ریختهٔ قالب ناقور بهشت | جوهرش بختهٔ نور ز سر تا بقدم
هر دو استاده و حیرت زده چون کاج بود نور | همه گر دست و بغل بر صفت شادی و غم
یکی از غنچهٔ ناخواسته گلدسته بدست | گوهر از اشک بکف نقد روان چون شبنم
هر دو در پیش فشانند باعزاز تمام | طلب لقمه که بود شیوهٔ ارباب کرم
پیشتر خواند و بفرمود که ای عرضه دهید | صورت حال که‌ای بینش ازان گفت و نه کم
عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت | کای خداوند سخن داور سیف و قلم
بالقلم رشت سخن گشت مشام معنی | تا ز تو مشک فشان شد قلم غالیه دم
گفتگوی که بتان را به نگه می باشد | از صریر قلمت می شنود جذب اصم
از تب لرزهٔ بیم تو بخود می پیچید | چرخ چون ریگ روان گل همه جا پیچ بهم
بسکه از قهر تو افتاده بعالم زلزال | غنچه از طاق دل برهمنان یاد صنم
تا ز کوی تو نگاهش بگل چشم نرگس | مرض بی‌بصری می‌برد و عیب صمم
چشم گرگ نگه از رستی تو خکیند | سینه‌ها بسکه همه خوی خمیدهٔ شمشیر تو زرم

دمن مجاز تو قدر توحید داند که گرے
شهرت عدل تو افتاده بهر شهر چه بار
حاجت دل کشیدست حواب درت قد
حسن را دعوی آنست که از روز ازل
او کریست که هم صاحب نظر این مای خدا
حسن استاده ز ناز دیا هنگ سحر
که ز شوق تماشای تو [illegible] شبنم
عفونت [illegible] تو [illegible] شکر [illegible] عدل
[illegible] ناصیت قند کرده [illegible]
ملک کاشی [illegible] گردند
باغ لطف تو چنان که طاقت دارد
ناخن جود تو [illegible] مشکل واکرد
سایه عشق ره و رسم وفا را [illegible] باد
این تنک عرصه نخواهد که [illegible] جهان
عشق چون خوست احضار گواهان در بایت
داغ را که رنگ سحر و شبو راه اشک
وحشی وادی دل وحشت از زنجیر گسل
که چیست و حیران همه محو [illegible]
که طرف شوق وصال آئینه دار حیرت

قدسی را شباهت است نامیه ز رقم
[illegible] آوازه اش آویزه گوش عالم
ملت مسیحا [illegible] تو کنون [illegible] ستم
نام مقصود [illegible] حلق [illegible] منم
من اگر داد ز دو دست تو [illegible] گشتم
آتش [illegible] که این زهر از ارباب ستم
[illegible] نا طرفه [illegible] زبان [illegible] کرم
شکست عدل تو بر [illegible] ستم
سنگستان شده از لطف عالم
نوشدارو مبتلا شده با شربت سم
که سلیمان خورد از مورچگان قوت شکم
نتوان بست دگر قافیه لفظ [illegible]
ابن افسوس [illegible] نوازان می مالم
قدر دلداری یوسف نشان گردد کم
ناله از سطح زمین تا افلاک افراشت علم
[illegible] دل شورش هم
که به گردش [illegible] آهوی ختن خورده قسم
که [illegible] چون ابله [illegible] هم
که طرف [illegible] چون سلسله [illegible] عالم

سرفرو برید ز سودای محبت باسامان … دل بخندید و بفریاد حزین سوخته دم
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل … عشق را سلطنت ملک وجود است و قدم
حسن هم گرم صف آرائی مژگان گردید … که از آن مملکت دل شده در هم بر هم
سر برهمن دست بدست نگه ناز سپرد … زار نالید مسیحا که دریغ مردم
خنده در زیر لب جان حزین رخصت شد … مژه جنبید خرد گفت که من هم رفتم
یک طرف عشوه بیباک بتاراج گرفت … صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
یک طرف غمزه سفاک بخونریزی خلق … محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم
خم ابرو چو گواهی باشارت در داد … کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم
قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شگرف … حجت هر دو طرف جمله در آمد برقم
هر دو صف منتظر استاده در آن مجمع عدل … تا چه انصاف کند قاضی حسن شیم
حاضران محو تحیر که ز آغاز شعور … نشنیدیم چنین حال عجب تا این دم
همه تن گوش بر آواز که از پرده غیب … چه رسد مژده الهام درین امر اهم
بعد ازین رای حکم حکم چه می فرماید … که شود ملزم خصم و که شنید ملزم
عشق یا حسن که شه پوشد و حق جانب کیست … صدق از رایت فتحی که گشاید پرچم
یان همه آن داد رس ناز و نیاز … هیچ و هیچ سخن انجمن افروز کرم
... سر گریبان تفکر بنشست … که ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم
... که صد مرتبه از روی قیاس … رتبه هر دو بمیزان خرد سنجیدم
... شق گران بانستم از تمکنت … که دل غمزدگان واندوه من مے دانم
... صیقل گر آئینه حسن است بلی … عشق مشاطه معشوق جمال است بنغم

رتبهٔ عشق بلندست و بلندست و بلند ‌‌ ‌ که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم

حکم لولاک گواه است که از بدو ازل ‌ ‌ ‌ عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم

جذبهٔ عشق بود اینکه درآمد ناگاه ‌ ‌ ‌ روح با صد کشش شوق بجسم آدم

دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی ست ‌ ‌ ‌ منزل عشق بود همچو نگین و خاتم

حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر ‌ ‌ ‌ گهر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم

حسن قست و خط و عشق بود نطق و بیان ‌ ‌ ‌ حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم

حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن ‌ ‌ ‌ عزت لفظ بمعنی ست بر اهل قلم

حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد ‌ ‌ ‌ گرو از شرح عیان لطف کلام مبهم

حسن جنسی ست ببازار و خریدارش عشق ‌ ‌ ‌ مال بی میل خریدار نیرزد بدرم

خبری نیست جز از جلوهٔ ذات مطلق ‌ ‌ ‌ آنکه نیرنگی عشق ست عیان در عالم

گاه سودا شد و اندر سر شوریده نشست ‌ ‌ ‌ گاه آهی شد و برخاست ز دل پر الم

گاه رنگی شد و از چهرهٔ عشاق پرید ‌ ‌ ‌ گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پرنم

گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار ‌ ‌ ‌ گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم

گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور ‌ ‌ ‌ گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم

گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین ‌ ‌ ‌ گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم

با طرب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش ‌ ‌ ‌ همعنان گاه بعیش ست و گهی با ماتم

گاه یوسف شد و خود را سر بازار فروخت ‌ ‌ ‌ گه زلیخا شد و گردید خریدار الم

شان وحدت شده از عشق عیان در کثرت ‌ ‌ ‌ گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم

نظر عشق و رخ حسن بود آب و گهر ‌ ‌ ‌ در همان خوب که با آب نشیند همدم

حسن را میل بخون گرمی عشق ست ضرور / بطر آنقدر که بود شمع با آتش همدم

میکشش از باده بی کیف چه حظ بردارد / حسن بی عشق چه سان دل برد از چه برد ستم

حسن عطر یست که خورشید نظارهٔ عشق / عشق بو یست درین عطر نهان پندارم

لازم عطر بود نکهت و دانی هر کس / که محال ست جدا کردن این هر دو ز هم

این مثالیست اگر دیدهٔ حق بین باشد / فرق از هر دو جز این نیست که سر حسن کرم

حسن یافت ازین نکته که غمخواری عشق / تا گزیر یست و همان به که با و صلح کنم

خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا / کرد در دیده نگاهی که نیاید برقسم

دیدهٔ عشق هم آغوش تمنا بگشاد / حسن چون عروسک آمد بکنارش خرم

حسن همچون شرر آمد بدل عشق نشست / لیکن گره تا نکشاید دگر از عجبا نردم

عشق برجست زجا همچو سپند از آتش / که به تعظیم نگار از سر جان برخیزم

جلوهٔ حسن همان بود و همان حیرت عشق / همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم

تا به خیسانه همان حیرت نظاره همان / شد بیک آینه نور و نظر هر دو بهم

اندران محکمه برخاست خروش از دلها / که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم

شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند / که زهی عدل و خوی داد و خوشا رای حکم

آن یکی گفت بحیرت مگر الهام ست این / که درین امر اهم شد ز خدای اعظم

وان دگر گفت که نوعی ست ز اعجاز مگر / که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم

هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح / که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم

از سخن تا سخنی هست بعالم باقی / سخت در روز زبان باد برای عالم

یادگار تو بود نظم شهید مسکین / تا به تقدیر بود رابطهٔ لوح و قلم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده ریخته ام طرح نوبهار / آورده است چشم من آبی بروی کار

شست خدا برا که درین تیره خاکدان / دامان خاطرم نشد آلوده غبار

شگفته ست خاطرم از دیدن چمن / بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار

خونابه جگر چو می ناب می خورم / نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار

پای هوس بدام قناعت شکسته ام / دستم عنان فقر گرفته ست استوار

استاده ام بره خود از خستگی که من / بر باد پای عمر روان خودم سوار

بر خوان فاقه مائده خوار توکلم / هر صبحدم ز گرسنگی نشکنم نهار

گاهی باشتعال سخنهای ناپسند / نگشاده ام بجوش نفس همچو مرده بار

وارستگیست جوهر طبع غیور من / از فخر فقر و فاقه مرا زیبد افتخار

برهان روشن ست که عریانیم چو شمع / ظلمت زدای خانه غیب ست زین دیار

بر قدر نور جامه ظلمت قبا کنند / گر خرقه برای من آرند مستعار

سیر چمن بخاطر احباب خوشترست / ما را همین به کنج قناعت فتاده کار

نشنیده است بوی تمنا مشام من / نگرفته ست جام هوس دست رعشه دار

ننهاده ام قدم بسر راه التجا / حرفی نخوانده ام ز سوال جگر فگار

افتاده ام چو سایه بپای توانگری / نگرفته ام بظل امیری سکندر اقتدار

لی وانهم ترا ز غم احسان و دوستی ست / تا خاطرم بذلت منت شود فگار

مرهون منتی نیم از منت جهان / ممنون نعمتی نیم از جاه روزگار

نقشی ز نسبت لوح جبین نیاز من / جز داغ سجده در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او
مشهور عالم است بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش
سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم عدالتش بین که برف را
از لطف پرورد کره نار در کنار

شبنم فشانی شعله نشیند بسان گل
برگ شگوفه برکشد از سینه شرار

از بسکه گل بطرف چمن چهره برفروخت
از رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش
تخم شرر بجیب درو مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو شد وزین هوا
پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور بهار وش
تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب
آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائره ظلم سرد شد
دود از درون سینه خیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر
دست ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او
عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب
لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او
صیت وفا براست زده بر پای آمدار

فرخنده اختری ست بگردون احتشام
رخشنده گوهریست ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصه شوکت که اسپ او
گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

تش وسیلے کہ خاک دم ترکتازیش
سیماب وار جهد از فرط اضطرار

سیر روان به قطره زند پنهای بی عدد
برق روان نگرم رو بیابانی بی شمار

موج نورد مرحله پیما هوا خصال
خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک تنان و آئینه ران و سبک عنان / گردون وقار برق شعار و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند / سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم روی فکر شاعرست / در احترام جلوه گری عشوهٔ نگار

طوفان خرام و باد تک و سیل جنبش است / چابک عنان و کوه تن و پیل اقتدار

عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس / افتاده هر کجا که چنین رخش راگذار

تأثیر وصف سرعت او بین که خامه‌ام / یکجا بسان برق نگیرد دمی قرار

دی غائبانه مدحت ممدوح می‌نوشت / امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را ز نور جمال تو اعتبار / اهل زمانه را بتو صد زیب افتخار

پیشانی فلک بدر تست در سجود / قدر ملک ز رفعت آستان تو مستعار

نیسان ز در فشانی دست تو سرنگون / دریا ز جوش رشحهٔ جود تو شرمسار

حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه سا / جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار

دست قدر به طرهٔ عزم تو شانه کش / نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد / بیرون نمی‌جهد شرر از سینهٔ چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان / کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله ز شبنم رسیده گشت / اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار

تیغ تو هست افعی درنده گر صبح / جز مغز جان دشمن تو نشکند خمار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند / گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که همچو برق جگر سوز و جانگداز / آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود ‌ ‌ ‌ رستم بسان موم گدازد ز تیر مزار
قاف قضاست قبضهٔ او یا که خانی فتح ‌ ‌ ‌ لام اجل بود خم او یا زبان مار
این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام ‌ ‌ ‌ دست قضا ببند و دمار از اجل برآر
بس انتقام خون من خسته جان بگیر ‌ ‌ ‌ از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار
داد از جفای گردش گردون که گشته‌ام ‌ ‌ ‌ بیگانه از یگانه و آواره از دیار
تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین ‌ ‌ ‌ چون زبانه در رگ جانم شکسته خار
ای پای آنکه وادی افلاس طی کنم ‌ ‌ ‌ ای دست آنکه دامن دل گیرم استوار
من تشنه و زمین همه لبریز آتش است ‌ ‌ ‌ من سر برهنه و فلک فتنه سنگبار
مشکل ضرورتی که فتادست شرح آن ‌ ‌ ‌ کلک زبان بریده ما راست عیب و عار
اکنون که اضطراب من از حد گذشته است ‌ ‌ ‌ کارم ز دست میرود و دست من نه کار
جان بر لبم رسید سر وقت من برس ‌ ‌ ‌ ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار
طول کلام ترک ادب هست ای شهید ‌ ‌ ‌ اکنون قدم بنه بسر راه اختصار
با سوز جان و درد دل از آستین عجز ‌ ‌ ‌ دست دعا برآر بدرگاه کردگار
تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار ‌ ‌ ‌ تا حلهٔ گل است حلی بند شاخسار
آویزه بند رمح تو باد اول حسود ‌ ‌ ‌ فرق عدو سنان ترا باد گوشوار
سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن ‌ ‌ ‌ تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحی که سر برون کشید از نقاب آفتاب ‌ ‌ ‌ پر میکند ز بادهٔ ما ساغر آفتاب
دائم اگر نه سایه فکندی بر آفتاب ‌ ‌ ‌ این آب و تاب نور نبودی در آفتاب

گر برکشد ز شعله و انجم سپه آفتاب
تلخی خ سوزد آبله اختر آفتاب

آن شاعرم که از پی تنظیم نامه من
بر می جهد ببای سر از بستر آفتاب

بر آسمان اگر بکف آیم سر گذر کند
در بحر نور غوطه خورد یکسره آفتاب

در خانه که مستی روشن رقم زدم
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

تا اقتباس نور کند از زمین من
ساغر بکف رسید بزمم اگر آفتاب

گر پرتو افگند بفلک نور نظم من
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم بکشد ز سکوت سخن شناس
چون بیکه از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو می ناب روشنست
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظمم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
مشت غبار ره نشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست
هرگز ندیده [illegible] بستر آفتاب

افسرده گیج گرم مرا چون کند عدو
کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب

چون این زمان بریده فهمند زبان من
هر چند خاک طعنه فشانند بر آفتاب

از آب غیرتش نه نشست آتش دلم
کاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره بختی عقل خودست آنکه
دیگر زده است طعنه ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنای آنکه ظرفی ست و بس
کورست و برده زعم سیاهی بر آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من
پیدای نور ذره کند کمتر آفتاب

در عهد قدردانی جوهر شناس من
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذوالفقار علی آنکه خامه اش
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

در عرصه تجلی فیضش [illegible] شود
گر جیب انفعال برآرد سر آفتاب

مایش چو صبح گردش گردون کند شود — کشتی چرخ تیغهٔ رالنگر آفتاب
فکرش چو عزم جستن مضمون کند بچرخ — مشکل که جا گرفته شود رهبر آفتاب
تا تیر صولتش سوی آسمان گذشت — از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب
باز است بهر پایهٔ او چینان — از یک اشارهٔ نگه حیدر آفتاب
دی صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او — خود بر کشید پیرهن احمر آفتاب
گر رخ کند محاذی دریای صولتش — در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب
قندیل سقف قصر بلندش اگر شود — گر رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب
رویش اگر مقابل مهر فلک شود — بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب
هر بامداد پشت بدیوار حیرت است — از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب
از رشک اینکه نقش دلش جوهر صفاست — افتاده همچو آئینهٔ بی جوهر آفتاب
دعوی ز فیض کنم و ثبت می کند — خاتم بی گواهی این محضر آفتاب
تا مطلع خطاب تو نویسم وصف او — باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب — گیرد سریر مرتبه ات بر سر آفتاب
هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه — هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب
کمال پایهٔ رفعت تو حلقهٔ کمند — سر بر خط جلال ترا ز یور آفتاب
زدامن دل تو چو خیزد غبار قهر — سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب
نیسان دولت تو زر روز بر کف کشاد — گر گشته است چون صدف انگو هر آفتاب
دروهست بهر زر افشانی ضیا — از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم چو کحل البصر کشید — گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب

از فیض نکهت تو دهان دماغ صبح — بخشیده است لخلخهٔ عنبر آفتاب

تا نقش بست عکس جمال ترا بدل — آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب

گردون پی ادب چو نگردد بکام تو — ریزد به پنبه زار قمر اخگر آفتاب

خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین — در بند موج قهر تو آید گر آفتاب

با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک — از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب

از نشئهٔ سخاوت وجود تو بر فروخت — جام طرب ز نور رخ کوثر آفتاب

گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود — هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب

با عین نور دیدهٔ روشن چرا کند — گاهی نه دید سایهٔ پیغمبر آفتاب

روشندلی ز انشنا سد کمال تو — در کسب فروغ خود نکند اکثر آفتاب

ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین — از خامهٔ تو سکه سعی بر آفتاب

طبع تو هست مطلع خورشید شاعری — شان شد ردیف قافیهٔ انور آفتاب

تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه — بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب

پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را — کز نشئهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

تا نش اگر قصیده تشبیه کرده — آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب

بر دوخت چشم زخم فلک از ستاره‌ها — شست سپند ریخته در مجمر آفتاب

ضبط نفس نسازی و ترسم کند بعد ازین — از ناله فغان تو گردد کر آفتاب

ختم سخن بحرف دعا کن که بر شاه — دست دعا به بارگه داور آفتاب

تا در زمانه هستی پست و بلند هست — تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

ازشام دهر تا بدم صبح حشر باد	اوج سپهر بخت ترا یاور آفتاب
تابنده باد کوکب جاه تو در جهان	تا بر سر چرخ بود الحهد آفتاب
تا در زمانه نام فنا را بقا بود	بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

سبک چو نکهت گل خاستم چنان از جا	که با خود و نگذارم بدوش باد صبا
چو شبنم است گرانستم ز خود رفتن	که وقت یک نگه ناتوان کنم خود را
نبوده ام سازخود آب دانه و خویشم	منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا
فغان من چو سپند است کو بحالت من	که بسته گره هستی من است فنا
بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب	ز بی ثباتی خود خیمه میزنم به هوا
چو موج در وطن خود همیشه در سفرم	بپای خویش کنم قطع راه صبح و مسا
چو نخل شمع بعالم نکاستن که راست	ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما
دماغ نازک من برنتابد احسان را	حباب من شکند کاسه بر سر دریا
چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال	نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا
بسان شمع ز پهلوی خوردم روزی	نصیب من بود از مغز جان خویش غذا
ز کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح	تهی چو شام گرفتم ز ماهتاب روا
چنان رسیده ام از خود که در نئی یابم	اگرچه بر صفت سایه میدوم به قفا
نشان بدیده در باب حکمتم چو نگاه	عیان ز آئینه اهل حسدتم چو صفا
تنم که جز نفسی نیست در تنم باقی	برون ز حلقه زنجیر می شوم چو صدا
منم که سود جهانست در زبان من	بنزم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

ستم که بهتان من آبروی فقر افزود — توان نگو هنر من دید چو هد آبا
منم که اصل من از سعود مان درویشی ست — که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا
منم که بیکشم و بود سر ز صندل غیر — ز عرض نکبت من می شود فزون بدا
منم که چاره گر من بود قناعت و بس — که صحتم همه درد است و علت است شفا
شریک شهرت هم بوده ایم با دو غریب — همالک خود من و در آشیان خود عنقا
یکی که بود بهم زمانه خانه بدوش — چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
دگر منم که در آئینه داشتم جائی — چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش — نه فکر زحمت امروز و نی غم فردا
ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم — زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
هنوز نغمهٔ جانسوز بر زبانم بود — که ز آشیانه مرا موکشان کشید قضا
کنون به چو طائر گم کرده آشیان نالم — که از کجا فگنم برده و فگند کجا
نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست — بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
شدم بخاک سر و نجز همچو نقش قدم — فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا
چو جان تازه که آید بقالب بیجان — بچشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
ترا بریم بجائی که قدرت افزاید — ز زان که قدرشناس است حاکم آنجا
بکارخانهٔ او چاکرند اهل هند — که هر یکی بفنون خود است مستغنی
ز شوق موم بر آرند جوهر فولاد — کشند روغن بادام از رگ خارا
نگاه ریشه دوانند سبز در آتش — زبان بخیه برانند طائری بهوا
کباب نخیهٔ ماهی که نیمه اش خام است — شنا درست بدستور زنده در دریا

به تیغ سازی شان فعل برق و آتش ‌‌   به نیزه بازی شان پشت چرخ پیر دوتا

به بزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم   که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام حیف بود اینکه اندران سرکار   نبوده است مثیل تو شاعر یکتا

بگفتمش که بگو کیست آن یگانهٔ عصر   که جنس کاسد ما را دهد ز لعل بها

بگفت راجه بنی سنگه والی الور   که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

ز فخر رفعت ایوان او ز روی زمین   حضیض خاک زند طعنه ها بر اوج سما

بشرح همت او خامه بریده زبان   سری فگنده بزانو ز روی شرم و حیا

سوای او نبود عادلی که الضافش   بنای ظلم و ستم بر کشید ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش   که هست آینه دار بهار در همه جا

ز بسکه چشمهٔ اخلاق او بود شیرین   سزد که ابر شود مبتلای استسقا

دمی بهمت او لاف همسری زده بود   خطوط موج کشیده اره بر سر دریا

ز رشک کف جودش برد سحاب نمی   ز ذرهٔ ره او خواهد آفتاب ضیا

عجب تر آنکه بدندان موج هر شب و روز   ز حسرت گهرش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز   که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا

نسیم او سوی بیخانه تا وزید بلطف   شگفت بر صفت غنچه پنبهٔ مینا

ردالعجز

شد آفریده چه حاجت ز بهر خلق خدا   خدا سپرد مراد در آنکار گاه قضا

تمنا الفکر فرو رفته کین بشه لنرد   سزد که از ره حکمت سپارمش گدا

گدا رسید به حاجت بر آستانهٔ تو   بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از همت تو مالامال ... که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا

ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم ... که حصه تو بود سروری بفضل خدا

ز دولت تو بهر کشوری است قصه نو ... که از تو زینت هر دفتری بود پیدا

ز طالع تو که چون اختری ست تابنده ... زمانه با همه تابع طریق رضا

در تو دولت پاینده را بود مخزن ... که گرد دار تو روا جمله حاجت دنیا

بذات تست تعلق پذیر جود و سخا ... چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا

بدان تو بود دوست دولت دنیا ... بهر کجا که روی سایه سان رود بقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم ... اگرچه صرف کنی بی تامل از دو جا

گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین ... زر از خزانهٔ تو همچو آب از دریا

سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت ... چمن ز سبزه گل از رنگ و بوی گل ز صبا

بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز ... سه از فروغ و گل از شاخ شیشه آئینه ز صفا

بود به بزم تو سه چیز متصل به سه چیز ... ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا

برای نذر حضور تو در جهان نبود ... چهار چیز بهی از چهار چیز اعلا

صدف ز گوهر و از فلک سینهٔ شاعر ... سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا

بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی ... چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا

ز باغ باد بهار و ز نخل میوهٔ تر ... ز روح جسم حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

ف — شش مصرعه که از توشیح برمی‌آید اینست — صف بصف از همت تو — حصه بهر طرف — از شوکت تو قطعه — حصه تو دولت بهر کشوری — نقد تو زینت هر دفتری — طالع تو اختر تابنده باد — تا بجا تو دولت پاینده باد — ۱۲

سه چیز بود ز سخای تراست دست نگر — یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریاست چیز می خواهد — یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا نگسترید براه — یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز — یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار غنچه و گل دائما بکف دارد — یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد — یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند — یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق — یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج طینت و اعضای دشمنان باشد — یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا
حدید و هیزم و خارا شکست در دل خصم — یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب سه کس — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدای تو مدام شوند — یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوای عالمی بادا — همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود و آرزوی دلی — کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود — که عین نور عیان ست و نور عین ورا
بلند مرتبه شیدوان سنگه عالیجاه — چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا
فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر — بهر دو سینه و سر نور دیدهٔ بینا
بقای نام سلف فخر دودمان شرف — بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت پسر وری زینت / کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا

بهار باغ طرب افتخار علم و ادب / خجسته تر ملقب در نسب شرف افزا

به پیچ شمله او طرهٔ ز فیروزی / عیان ز ناصیه اش غرهٔ ز فهم و ذکا

جز این پسر که بود زینت کنار پدر / ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا

پدر اگر شجر گلشن جهانداریست / پسر بود ثمر نخل مجتبی رهیا

پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد / پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا

پدر دل ست به تن همچو غنچه در گلشن / پسر بود همه جان همچو نکهت گلها

الهی این گل نورسته باد لیل و نهار / بگلستان پدر دائما بهار افزا

مدام تا بجهان ست روبروی نگاه / بهار خوشهٔ پروین بزیر سقف سما

بزیر سایهٔ تاک پدر همیشه بود / پسر چو خوشهٔ انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابر و باران باد / پدر بهار فزا و پسر چمن پیدا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا / که از غرور کشد قلهٔ تو سر بسما

برای دیدن او چشم چو گردن افرازد / کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

بسوی قلعش از طایر نگاه پرد / ز خاک تا بدر اولین عقبه صد جا

چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان / بر آستانهٔ او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلند ست ز آسمان بلند / چنانکه رتبهٔ کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا ‌ ‌ نهند باغ ترا نام جنت المأوا
ز بسکه نامیه بالد چنین چمن برخود ‌ ‌ ز انبساط نگنجد بجوی خویش نشو و نما
بگه چو رشتهٔ گلدسته می شود رنگین ‌ ‌ دم نظارهٔ رخسار لالهٔ حمرا
ز آبیاری فیض تو هر شجر بچمن ‌ ‌ ببرگ صفت خضر حلهٔ خضرا
شنیده شبنم غلطان چو نام سوسن باغ ‌ ‌ ببرشته رگ گل سفت لؤلؤ لالا
بنی طاس بود نام آن باین معنی ‌ ‌ که عیشگاه تو باشد مدام صبح و مسا
ز شاخسار چکیده چو باده گونهٔ گل ‌ ‌ چو باده موج زند رنگ گل بساغرها
رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد ‌ ‌ چو سبزه سبز کند خار رفته را دریا
صدای خندهٔ گلهای این چمن بلبل ‌ ‌ شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
بخنده لب نگشاید سحر ز روی ادب ‌ ‌ بباغ تا گره غنچه وا نکرده صبا
بشکل شاخ گل و صورت گل است عیان ‌ ‌ عصای موسوی و نور ید بیضا
درون مجمر هر لاله داغ او باشد ‌ ‌ بجیب آتش خاموش عنبر سارا
بهار بخشی خوبان گلشن است مگر ‌ ‌ که تاج ناز به گل بخشد و به غنچه قبا
بزیر سایهٔ سرو بلند او طوطی ‌ ‌ فتاد و گفت که طوبی لمن اراد کذا
بر آبشار که مستانه آب می غلطد ‌ ‌ نظاره را صفت آب دیده گشت دریا
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان ‌ ‌ فلک چو قطرهٔ شبنم نهفته دارد گلها
ز بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن ‌ ‌ تمام محو تماشاست نرگس شهلا
صنوبر از سر فواره گلفشان خیزد ‌ ‌ بهار گل کند از نخل آب جا بجا
چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو ‌ ‌ گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

تعالی ذات شه تنگ شکر گردد — دهان زر طلا وصف شود پر از حلوا

پیست بهر شجر از میوه های گوناگون — که نام آن نشنیده است گوش هوش ورا

ز شهد شربت انگور هم کباب طیور — عطاک ربک قد والمن من والسلوی

دهان ز چشمه کوه آمد اندران نهری — که آب او همه افزاید آبروی صفا

بپای هر شجری حلقه بسته چون خلخال — نکو چه رنگ همه گل دو دیده همچو صبا

تبسم لب هر غنچه سبب نمود — اگر تکلف گلشن شهید سازد استهزا

شعاع این چمنستان بهار شهید است — از این صفت خبری شهید گل رعنا

تماشای گلشن شهید همچو این باغ است — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سمبران پری چهره در خیابانش — چو حور خانه خرد مست گرم ناز و ادا

چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش — بغمزه آفت جان عشوه هوش ربا

نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف — ز سر گذشت سیه مست نرگس رعنا

گلوی صاف صفاتر از بلور بود — که عکس نغمه رنگین از آن شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشیده از آن — رخی که گل ز غمش در چمن دریده قبا

ز شرم گوهر دندان گهر نشسته در آب — سحر ز رشک تبسم فگنده سپر بپا

ز رنگ پان و مسی شام با شفق همدوش — عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا

سری بجیب ملامت فگنده چون خورشید — قیامت از قد بالای هر سهی بالا

اسیر حلقه گیسوی شان نگاه دنیا ز — شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

ز رقص نغمه این لعبتان شعله نماد — زمین چو معدن سیماب بجهد از جا

یکی چو شعله پی رقص از زمین خیزد
که زهره آب شود زهره را ز اوج سما

یکی بسوی میان زد گره ز عقدهٔ ناف
یکی ز تاب کمر برده تاب از دلها

یکی چو برق ندارد قرار در محفل
که زیر پا بودش آتشی ز رنگ حنا

یکی به قالب افسرده جان دمد به نگاه
یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها

یکی رود قدمی چند پیشتر که باد
هزار روح روان سایه‌سان رود ز قفا

یکی نشسته به پستی لبان خرمن گل
یکی ستاده به محفل چو شمع بی‌پروا

بهم به صحبت خود نقل حسن و عشق کنند
بدان صفت که یکی هیر شد یکی رانجها

یکی مماثل شیرین شود یکی فرهاد
دهند داد ره و رسم وامق و عذرا

یکی نیاز گزیند لبادهٔ عشق
یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا

دل ستمزده را حسد است که این خوبان
مرا به صورت مجنون نمی‌کشند چرا

بخاک رفته از فرق زاهدان دستار
چو بشنوند یک تار از ستار صدا

پریست کاسهٔ طنبور از وفور شور
گدا بچشم زدن می‌شود غنی ز غنا

ز بسکه خورده ز مرغوله پیچ و تاب نفس
فتاده است هوا در گره گره به هوا

ز نغمهٔ زهره سنگ آب شد اگر مضراب
شکسته نشتر فولاد در رگ خارا

ز لب بتان نگه رخنه می‌زند مژگان
صدا که از مزمر خیزد ز موج دریها

شکیب و طاقت و صبر و حواس و هوش برد
خیال و دھرپت و ٹھمری ترانہ و ٹپا

رباب و چنگ و دف و بربط و نی و قانون
چو مطربان بنوازند مست و نغمه‌سرا

سرود و باغ و دل و روح و جان و تن یابد
نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

مورد وصف فیل

اگر نه نیش شدی بحلق شور افتد
کز آفتاب سوار ست بر شب یلدا

چه فیل کوه روان چه کوه کز بارش
هنوز گاو زمین مے رود بتحت ثری

همیشه فیروجه جنبان ز بهر دو گوش بود
که هست موسم سرما برا‌ے او گرما

بنا و بحر بخرطوم تنا سه گم گردد
اگر ز رخصت آن شمه کنم انشا

اگر ز خوبی دندان او کنم شرحے
دهد ز ریک جبین شب دو شاخ صبح نما

دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات
دو نهر شیر ز یک رو و سیل شد پیدا

اگر دو شمع نه فروخته بد تن اش
شدی ز سایه او تیره عرصه غبرا

بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم
که تشنگی خورد از کهکشان بر اوج سما

روشنه کوه شکوهی که از مهابت او
ز روی ابر سیه رنگ می پرد بهوا

پری بری شود گر ز فیلبان سیمرغ
ز قاف بر بجکند شد روانه در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ تو چون لبی گل ز جا جستم
که هست تا شنیده برد از او نسیم صبا

شمر به بیرهن برق بے قرار افتد
قلم چو گرم ره بیابے او کشد انشا

بحمله گوی سبق مے برد ز تیر اجل
رسد به فرق عدو شپیتر ز مکیت قضا

هوا اگر بکالبش دهد دل بفرض محال
هزار مرحله ماند چو گرد در ره تفقا

ستاره ریزی او ز عرق القطره زدن
طریق را کند از انجم الخمس آرا

سمش ز تنگی کند بر زمین چهار هلال
زمین بوام دهد با شعاع مهر ضیا

ز نسبت بیت ز نقش چو انور خورشید
نظر لبابه او توام ست چون جوزا

کند بچشم زدن سیر مشرق و مغرب
بخاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود
که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون
بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش جان سوز
شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود بر آتش حاسد چو آب شعله فشان
فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را

اگر بقابله کوهش زند به یک ساعت
ز تیغت آب خورد ماهی زمین به ثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن
درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

ز بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر
گر از نیام برونش کشی بروز وغا

شود میگذرد چون دم هوا ز حباب
چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آب روان ترا لیکن
جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

به موج در حرکت نیست و همی دارد
ز موج خیزی چو هست تلاطم دریا

اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر
قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

یشه ناوک تو بر هدف رسد گویا
به ترکش اجل آماده بود تیر قضا

لت قوس قزح چله را فرود آورد
که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا

اب ثاقب اگر همسری کند با تیر
فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا

م ماه اگر قبضهٔ کمان سازند
ترا بود صفت مهر تخته گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب تشوق — ز چله که لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف — ز پیش چو دولی آورد ولیش نسیم صبا

بدوزد از کمر کوه تا بناف زمین — شگافد از دل فولاد تا رگ خارا

چو بر هوا نزدی قطره قطره پیکان — در آشیانه نبود آب و دانه عنقا

چه موج رخنه کند در حباب خود عدو — برون ز روزن زره خصم رود چه هوا

ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان — بلب رسد صفت جان عاشق شیدا

بجالی که نشان وجود عنقا نیست — اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت که شد قلم نسخ بر جریده نور — ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا

ز بسکه شانه تو ز نور منتشری دارد — فزود در رگ کلک عطارد استغنا

بوصف دایره حرف آفتاب لب تو — شعاع مهر منیر ست کلک نادره زا

شکست بیضه درون کلاه ماه منیر — ز حسن دامن بیضا دمیت ید بیضا

چنین بهار فروش ست گر خط گلزار — یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

اگر سواد کلک قدرتش خوانند — که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش — بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف — ز جیحون سوده زنگار و ز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیده صبح — سواد مردمک دیده تا بود ما نا

دوات نافه مشک و شعاع مهر قلم — ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد — که توام ست در آن نور و سایه چون جانا

غبار خاطر اعدای ناشناس ست این
فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا

خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم
بود لیاقت نامه دلیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

بگلشن کرم و جود دست مسیح وسا
سحاب همت دستور تو چنین پیدا

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او
ز دست رستم دستان شنیده است لوا

بشهر شهرت تقریر اوست گوهربار
بحلق ناخن تدبیر اوست عقده کشا

ز خوان همت او لقمه‌ای خورد لقمان
ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما

عیان ز ناصیه اش فهم و عقل افلاطون
نهان بسینه او علم بو علی سینا

نظام ملک و مدار المهام و کهف انام
که نظم و نسق جهان ز او بود زیبا

امیر ابن امیر و کریم ابن کریم
بهار باغ سخاشیع و دودمان علا

با نظام جهان را گرفت زیر نگین
با اهتمام زمان را کشیده زیر لوا

نه رشحه کف جودش زمانه خالی نیست
ازانکه نزد حکیمان محال هست خلا

همای همت او سایه گستر عالم
اسیر حلقه تسخیر خلق او عنقا

بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان
بفیض وجود بود بی نظیر و بی همتا

درین زمانه بذاتش گرفت استحکام
بنای فضل و کمال طهارت و تقوی

بنازد از روش او امانت و ایمان
دگر دیانت و دین و شریعت و غرا

ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد
چه نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست
که موج را نبود مرجعی بجز دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت — قلم وگرنه مرا اینقدر دماغ کجا
ز سرنوشت خدا آگه نبوده ام کاینچنین — زمانه افگندم از دیار و یار جدا
سخن فروش نیم همچو شاعران دگر — نه شاعری بودم پیشه از پی دنیا
مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم — ز مدح اهل دول بوده است کی پروا
دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن — برای قدرشناسان جوهر یکتا
کنون چو شمع زبان من و فسانهٔ تست — تو لی و همت و نظم و شهید بی سروپا
جبین کلک من ست و سجود پی در پی — من و خدای من و ختم مدعا بدعا
همیشه تا ز زمین و زمان نشان باقیست — بود برای تو ملک تو دوام و بقا
سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد — بخلق تا بود اسباب هستی و فنا
ز شرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر — زاین سکهٔ نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان فکر بگرداندم از پی تسخیر — رکب خیال بپای صبا شود زنجیر
صفای آینهٔ رحمتم به موزون — ادای نغمه منقار طوطی تصویر
فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد — که بیضه می شکند در کلاه مهر منیر
مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است — عرق عرق شود اندامم ز بوی عبیر
نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد — دماغ نازک من می شود نشانهٔ تیر
گهی بجوش تمنا برنگ قطرهٔ خون — گر آفتاب شود تکمهٔ لباس حریر
غبار آرزو تمنا عنان حرص و هوس — بر آرم از دل پر خون خود چو موز خمیر
قلم اگر ننوشتی بنام استغنا — ز لوح عرش برین شستمی خط تقدیر

برای شیر نگردیده ام سگی گربان — بگیر دکی که مرا بوده است همت پیر
نمی شود که چو طفلان بوالهوس گیرم — کنون که موی سرم سفید شد چون شیر
ز بس که بوده ام آسوده در دم طفلی — به هر کجا که نوشتند شعر خواندم سیر
نشستم از پی برخاستن به بستر خاک — ز خشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر
اگر به توسن عمر روان سوار شدم — نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای جنس تیره دلان — چو نور مهر ز ظلمات ظهور و گرم نفیر
مرا به گرسنگی سوختن خوش است ازآن — که بود مطلع شان سوزوم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقه شعر دشمن — زبان طعنه کشاید بمعرض تقدیر
یکی بسیتی دیگر رود که سنی نیست — دگر به تهمت رفضم همی کند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد هر دم — دگر مدار ملامت کشد پی تزویر
یکی ز رشک بگوید که بهر دنیا کرد — خیال حفظ کلام مجید از تزویر
دگر الوهیته بگوید که مرد کذاب ست — بفکر شعر و سخن گشت ناتوان و حقیر
یکی به معنی لفظم گمان سرقه برد — که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر
دگر توهم دزدی کند به نثر من — که از نتایج فکر ظهوری ست خبیر
غرضکه این همه دون بهتان کنند بهم — حکایتی که نیاید به جست تحریر
ولی ز طعنه اینها مرا ملالی نیست — که گر دوره نشنید بفرق مهر منیر
دریغ یار که رفت رحم کسی نمی داند — به رنگ آینه افتاده ام به دست ضریر
بسیج تاب سهو آن خسته کی ترسم — که پای آب نبسته ست حلقه زنجیر
ز بس که تیز خورده کاو و زاغ اینجا — چو عندلیب فراموش کرده ام صفیر

[illegible]

فغان ز دائره گرد باد این صحرا — که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
فروغ من نپسندد عدو که خشود — صداع شیره زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — بلی حسود منست اژدهای عالمگیر
منم که معجزهٔ نظم من ید بیضاست — برای آنکه بود دستگر جبین تقدیر
منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر
منم نواخته کوس انا و لا غیری — بچرخ غلغله افگنده ام دگر بنفیر
منم که صور سرافیل را بکف دارم — کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر
زبان نغمه گشایم اگر درون چمن — زند صفیر بآهنگ من بلبل تصویر
کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا — ز روی سحر پری را کند بشیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی — به نثر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
مرا سزد که فرازم لوای یکتائی — به نثر روح فریب و بنظم عالمگیر
برای تتبع گر دعویم بود محتاج — بس است مدحت ممدوح واجب التوقیر
شوام فیض سحاب سخا معین الدین — که کرد خاک مرا جذب همتش اکسیر
بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب — طراز دامن دین بحر دانش و تدبیر
همان که صورت پاکش نتیجهٔ معنیست — همان که سیرت والاش خلاصهٔ تقدیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان — نم عطوفت او آبروی ابر مطیر
تموج کرمش کلک سرنوشت سخا — ترشح قلمش سرخط محیط کبیر
نثار مطلب او نور چیدهٔ اعجاز — غبار موکب او کحل دیدهٔ تاثیر

عیان ز چهرهٔ رزمش فروغ فتح و ظفر
نهان به پردهٔ عزمش مشیت تقدیر

تمنا کند چو بقدم حکم او تاخیر
شود بلول شتاب از درنگ رو و از دیر

نسیم لوشه وزد گر به لطف دم نزند
چمن ز سبزهٔ گل از رنگ و گلبن از تنویر

بهشت عنبر فیض او همی نازد
ز جان مسیح و ز ره خضر و یوسف از تعمیر

شهنشهی که ز جود کشش نجات می یابد
جگر ز داغ و دل از ناله جان ز درد کثیر

ز بیم شوکتش از عجب در گلو شکند
جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر

ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد
مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر

ز حلم وسعت اخلاق او بعالم آب
شود بحلقهٔ گرداب خویش گوهر اسیر

بمطبخ کرمش صبح و شام ریخته اند
ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسهٔ شیر

زهی حلاوت مدحش که در دم تحریر
دوات می مکد از لب زبان کلک دبیر

چه داورست که در بزم عدل و انصافش
ز زلف شمع کشد شانه پنجهٔ گلگیر

چه عادلیست که در عهد فضل و الطافش
شود ز موی قلم لوح سنگ نقش پذیر

چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر

بوصف حکمت او شاید آرزو دارد
که خامه ام حرکت می کند چو نبض قصیر

زهی طبیب که از نشترهٔ سخن دریافت
مزاج لفظ و معانی خواص مشک منیر

بقرص مهر چنان منفعت دهد که شود
ازالهٔ دوران سر از سپهر سپید

هنوز وهم مصور نبست نقش خیال
که جان رسید لب او به پیکر تقدیر

نسیم معدلتش گر باعتدال وزد
بجسم شعلهٔ عریان کشد لباس حریر

فلک بباغ خورشید منجمد سازد
ز نم گداخته برف مالبان نیر

سپهر از پی وضع مداح شعر تخت
چو پرش جنبش از هوا شده بارو
لبارت است چنان جوهر تن باشد
اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد
زبس بیان که نگنجد ز تنگی سخن وی
دو مطلع از قلم من چکیده بس نگین
ترا ز راز ارادت نبوده است نظیر
بعهد عدل تو شبنم شبیه مهر منیر
چو عکس آینه بی حرف وحدت میمانند
در تو قبلهٔ حاجات پادشاه و گدا
شفا ز دست تو محتاج آمده است چنان
چه نازکیست کلامم که فیض حاتم طی
کسی چگونه ترا با کسی دهد نسبت
ز تیر در روزی دشمن کوکب تو چه باک
بهر کجا که فتد شعله کف جود تو
بسوی جگر از خشم تیزتر نگرد
چنان بگیرد موج تو دست شده را
ز شعله بغیری قهر و عتاب تو گردد
سپرده اند بتو با هران نصیب شده تیز

ز صبح سود و صندل بجام مهر منیر
لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
که در کلام مجیب است آیهٔ تطهیر
ابو حنیفه بگوید که چیست این تقریر
بدبن عقل کل از فرد وسعت تقدیر
که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر
اگر ستده رقدرت از تو گشته تقدیر
چنان بود که با آغوش دایه طفل صغیر
هر آنکه با تو کند او جای شبه و نظیر
ره تو گشته مقصود و هر غضب تکبیر
که سوی مرجع خود می‌شود رجوع ضمیر
نظیر تست نه فیض است رحاتم است نظیر
که مثل تو نه برآمد ز پردهٔ تقدیر
که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
که هر خاک سری برشد بجای شعیر
بدست موج و به جنبش هوا شمشیر
که در تو قطرهٔ می گشت بر لب شیر
که برگ اخگر سوزان و ز مهر سریر
یکی سمند و دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان
یکی صبا و دوم معنی و سوم تسخیر

صبا و معنی و تسخیر می‌شود هر روز
یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر

اسیر و خسته و دلگیر تا از آن هر سه
یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر

فسون و فتنه و تشهیر را بود چو کر
یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر

ادا و عشوه و تدبیر را بسه چیز رفیق
یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر

دعا و معجز و تسخیر می‌کند برپا
یکی قضا و دوم جادو و سوم تأثیر

قضا و جادو و تأثیر را بباد دهد
همین سمند و همین خامه و همین شمشیر

جمال تست بعالم وصال تست بخلق
کمال تست بگیتی جلال تست خطیر

یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر
سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از توقیر

لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا
قدت بگلشن عالم بدیت بجو کشمیر

یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض
سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر

دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم
سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر

یکی ست منزل نورت دوم مقام خیال
سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر

بعهد فیض تو گر هست ماهتاب و ماه
دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر

یکی ست چشمهٔ آب حیات و دوم قند
سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر

دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم
سپهر و قوس قزح پنجم شعاع مهر منیر

یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر
سوم سریر چهارم کمان پنجم تیر

بیمن قول بگرد و دغیرست تا بصف
شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر

سر از سودهٔ کلک تو می‌نتابد
قضای غاشیه بردار منشی تقدیر

نشسته‌ام به کنجی چو دانه‌ای ز انار — که جای بر من در جمله همرهان تنگ است

بسان بلبل تصویر از پر بی‌تاب — خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ است

نشاط حرص بمقام فراخ می‌جوید — درون غنچه نگنجد که این دکان تنگ است

ز تنگ روزی خود گریستم شب و روز — کنون ز عیش بنالم که عیش ازان تنگ است

مرا به کشمکش افتاده است تنگی جا — بسان دند که بر تار بیان تنگ است

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود — اگر چنین قفس من در این مکان تنگ است

دمم گذرد ز درش فرض شد رکوع و سجود — که طول شش آمده کوتاه و عرض آن تنگ است

نسیم دلی بر من نحیف و نزار — مدام حجره دربسته غنچه سان تنگ است

نشیمنم به غلط دیوار و در در افتاده — بسان کلک دبیری که در بنان تنگ است

فشار قبر بود ساعتی که مرده و من — بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است

هوا اگر گذرد بر زمین رفت چون آب — که سقف خانه من همچو ناودان تنگ است

ز ظلم لقب بیاسود و نی به آزار وی — چه ناکسم که قفس تنگ و آشیان تنگ است

برنگ تار که غلط بسایه مژگان — سباب در افتم و گر یکم که سائبان تنگ است

بدین هجوم غم و رنجهای گوناگون — کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است

کمر به پیش وزیر دکن برم فریاد — که بر شکوه درش عرصه جهان تنگ است

سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت — بپای پایه او فرق فرقدان تنگ است

در رو گوهر کف نیسان نوالش افشاند — ز پشت کوه که دامان بحر و کان تنگ است

ز تنگباری او دوستان فراخ ابرو — ز تنگباری او بخت دشمنان تنگ است

پی ثنایش بزم و ستایش ز رزمش — زبان رستم و تاریخ هفتخوان تنگ است

بگرد گرد سمندش تو باسم سم نبرد — زبسکه بال و پر طائر گمان تنگ است

بگوی چه برد گوی سبقت رفتار — بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگ است

شعاع مهر لجام است و زین او خورشید — رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ است

ببین فراخی آئینه خانه‌اش نرسد — نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگ است

بهار گل کند از مطلعی که در وصفش — زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است

مطلع دیگر

تو در دلی تو و عالم بر تو آنچنان تنگ است — که بر شکوه تو صحن لامکان تنگ است

ببین که فضل و کمال تو فارس قیاس — که مایهٔ خرد و فهم نکته‌دان تنگ است

ستایش تو نه حد زبان خامه بود — کلان‌تر از ره این امر و دوان تنگ است

بروز رزم تو در جایگاه تنگاتنگ — ز دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است

در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق — برای سجده‌ها سنگ آستان تنگ است

ز حیم جاه تو یک نقطه هم نمی‌گنجد — ز بسکه دایرهٔ هفت آسمان تنگ است

عروج شان ترا فکر نارسا نرسد — به بام بر نتوان شد که نردبان تنگ است

ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی — ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ است

خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید — سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ است

گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید — نظر بر آئینهٔ چشم مردمان تنگ است

بهار بسکه ز عهد تو گشت عالمگیر — بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است

چنان ز بزم تو حسّاد خوار گشت عدو — که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ است

فروغ مهر ترا پردهٔ دل آید تنگ — چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ است

تمیز خالق تو از نعت خدای سخن است — زبان ناطقم از بوی عنبران تنگ است
ثنای تو که بجز هدیه در سخن نبود — لباس این بود و پرده بیان تنگ است
ضمیر روشن تو حال درد دل داند — برای ترجمه‌اش طبع ترجمان تنگ است
ز کنج جود و سخای تو وسعت آباد است — عجب که بر من عزلت گزین مکان تنگ است
مکان ببخش که در رهگذار این کشور — بنالهٔ جرسم کار کاروان تنگ است
مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا — بسینه‌ام نفس زار و ناتوان تنگ است
مکان ببخش که چون خال تنگی برزخ — دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است
مکان ببخش جنان دلگشا و بسیار — که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ است
مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان — دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است
ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ — ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد — اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است
بخلق تا که بود روزمره گفتار — که این مقام فراخ آمده ست و آن تنگ است
فراخ باد در رزق عالمی از تو — که چشم حاسد بدبین تنگ آن تنگ است
مدام نیر اقبال تو درخشان باد — که بر شکوه جلالش آسمان تنگ است

قصیدهٔ فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد — زیر حکم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو بجهان — تاج فخر سر فریدون باد

...نیسان نوال تو دائم | آبرو بخش دُرِ مکنون باد

...بخشش کنج خزانهٔ غیب | وقف جود تو گنج قارون باد

...کن نوکان به هر مقصود | گوهر افشان دامن نون باد

...کید ز خوان تو لقمان | چمن آرای تو فلاطون باد

...عن بخت و جاه تو مطعون | مبتلای بلای طاعون باد

...ت حُسّاد تو به قهر زبون | دائما باخته وار وارون باد

...بد اندیش تو بهر دو جهان | از ملامت همیشه مطعون باد

...احباب تو چو گل خندان | جگر دشمنان تو خون باد

...سم تو از ترقی معکوس | بی ثمر همچو بید مجنون باد

...سان چون سگان هلاک شوند | لقمه در کام شان ز ماهیون باد

...شه چینی ز خرمن علمت | فهم و ادراک و عقل افزون باد

...دیارے که در فشان گذرے | برزن و کوی گو معمور آمون باد

...مال و متاع تو هر جا | ایمن از دست و زور آهون باد

...بروی بهر حج به نیت تو | بفضل پروردگار مرهون باد

...م ایزد پئے حمایت تو | حادی کوه و دشت و هامون باد

...بهار یکه جلوه آرائے | ناخدایش خدای بیچون باد

...به این گرانی تمکین | مرکب تو سبک رو و چون باد

...شد وفا کند با تو | بادبانش دعای ذوالنون باد

...سه بر پاے تو و بوسه زند | موج و گرداب بحر مفتون باد

گر نشینی بہ عرشہ بر سر تو — ظل عرشش محیط مقرون باد

گر کلیم شوی مقابل رو — قصد احرام بر تو میمون باد

فاقم صبح عید را محسود — در برت چادر ہمایون باد

گشت شوی ردای زیبا را — ارمغانی ز مکہ صابون باد

با قران و تمتع و افراد — فیض در عمرہ فریضہ مقرون باد

آب زمزم لطیف طبع تو ساز — نوشش جان ہر غذا چون معجون باد

شادمان کامران بمکہ رسی — فال در حال تو جمیلہ میمون باد

بر زبان معاشران حرم — مرحبا از درون و بیرون باد

در رہ گرد کعبہ گردیدن — گرد گرداندہ تو گردون باد

تشنہ ذوق و شوق را شربی — بوسہ سنگ اسود افیون باد

فیض رکن یمانی از چپ و راست — بازو و دست ز بوسہ مقرون باد

بانگ لبیک تو ز رب البیت — با صدای خوش لذتیت مسنون باد

داخلی نور پاشش خلوت تو — غاص در کعبہ ہمایون باد

ساغر آرزوی تو ہر دم — از می ہر مراد مشحون باد

مدعا با دعای تو ہمدم — ہمدم ہمچو لفظ و مضمون باد

در حطیم و مقام ابراہیم — قدر و جاہ تو از حد افزون باد

از دو رکعت بروی سنگ سبز — بخت سبز و چہرہ گلگون باد

تا بہ سعی صفا و مروہ روی — سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعہ

گر روی بهر عید آوردن   هر لبش زین کلام موزون باد
مرحبا مرحبا تا ل نال   عمرت از عمر خضر افزون باد
مدعا باد حاجه مشهد و لطف   مختلط همچو لفظ و مضمون باد
من چه گویم محامد عرفات   خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در منی سنت ذبیح الله   خاص در بارگاه بیچون باد
گر خدا حج تو قبول کند   پایهٔ تو لقب به مقرون باد
وقت رمی جمار بر شیطان   اختر آن رجیم واژون باد
ای دل و جان من لقب بانت   از تو تقه باقی تو ممنون باد
بر تن هر ذبیحه هر سبد مو   با صواب ثوابت مرهون باد
سوی رویت به جنت المعلا   چشم لطف خدیجه خاتون باد
سنه ماور رسول الله   دوستی تخت بدرت که مخزون باد
ده شق القمر فروغ ترا   استواری فر به که افزون باد
وضع اولین اذان بلال   بهر مهمانئی تو ماذون باد
ن به تخت روان روانه شوی   حق نگهبان بکوه و هامون باد
فه و محمل ترا شب و روز   لیلی چهره او مجنون باد
مع الحمید در مدینه رسی   خضر راه تو فضل بیچون باد
مدینه چو رخصت بکشا [illegible]   کمک بارکش تن تو هامون باد
فضائل بگوشش اهل عرب   هر دم افسانهٔ تو افسون باد

آنقدر ناکسی ادا سے دیدن — دارین شرح نیز مدلول باد
ستیج بافت برائے تو دیبا — شامه وقت لباس اکسون باد
دل تقاضا کند که پیش نظر — همه زمان روضه‌ات همایون باد
دفع امراض در هوا مضمر — نفع کلی بخاک مدفون باد
طلب آن دیار فیض آثار — خوشتر از صد هزار معجون باد
آب انهار فیض مصطفوی — در رو تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن — پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفی را بگو سلام علیک — که بکین قبول مقرون باد
وعلیک السلام از آن درگاه — در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خدا نما دیدن — گر نگردیده باشد اکنون باد
خلعت از بارگاه مصطفوی — زینت افزای قد موزون باد
آنچه من یافتم تو هم یابی — بلکه صد درجه زان هم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی و ذی النورین — دیده پرنور و روی گلگون باد
با بسا جبرئیل نبی و از روح — راحت خاطر همایون باد
تا به مسجد چهل نماز کنی — هر یکی با ثواب مقرون باد
بر دعای تو منبر و محراب — گوید آمین شوو همیدون باد
رخ سوی جنت البقیع کنی — دل از آن تربت شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمه زهرا — سایه اش بر سرت همایون باد

از دسن حسن معنوی یا بلی — وز حسین آبروبت افزون باد
عالیث عیش حیاودان بخشد — کز حسنت شمار بیدون باد
در قبا کمیت حبیب خدا — عطرسائی قبای گلگون باد
دراکثر ہر شهید از دل و زبان — عافیت خواه تو ز بیچون باد
داور این سعف ظفر بابی — روز و شب نوونا بدرو چون باد
بسلامت بروی و باز آئی — تهنیت نغمه سنج قانون باد
ملک آباد و عهد ملک قسم تو — شاد از مقدم همایون باد
دیده دوستان شود روشن — روی اعدا ز خون جگر خون باد

بدو احباب این فتیح الصحیح
یادگار از شهید محزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان جمعه بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

گلشن سبز و گل ساغر بکف از طرف گلزار آمده — از ابر نوبهار از هر طرف مستانه رفتار آمده
گلشن ست دره کار آمده لطفی که بسیار آمده — لطفی که بسیار آمده صهبا ز ور کار آمده
گلشن ست از آب روان پیمانه سرشار آمده — ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده
چمن ست مینای بلب جام بدور بابا طلب — کاسال سحاب طرب با فرخ تر از پار آمده
گلشن ست او شد ز آسمان ساقی نوشی عیان — خورشید با رطل گران بر چرخ دوار آمده
ساقی که از افسونگری در شیشه مساز سدری — با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده
شیشه تو به شکن از آب آتش پیرهن — با شیوه ساغر زدن خورشید باده بکار آمده

جام بلند بینش رنگ شفاف تر ز آب گهر
با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن ملیحش بی نمک سیم باده را هم گزک
می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانان مست می پرورده جان مست می
بیمارستان مست می دارو می بیمار آمده

این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین
این آتش پرورده بین پرورده نار آمده

از تلخکامیها بری با شهد جوید همسری
حسبا بتر نگ شکری تلخ و شکر یار آمده

حسن ضیا گستر نگر صبح بهار افزون نگر
شام صفا پرور نگر از رنگ بیدار آمده

از لب گلگیسوی بتان بر دل نهد بس گران
هر رنگ با رنگ عاشقان پرواز دشوار آمده

نشو و نمای پیرهن بالیده بر خود در چمن
هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد
هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد
خوابیده گر بیدار شد بیهوش هشیار آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله
عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
با نوعروسان چمن سوسن بگفتار آمده

سوسن لعیبین مدعا و صحن این بستان سرا
نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده

حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از لب حل
سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده

از رونق این انجمن تا بشنود نا گفته سخن
خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

از پرده های ساز ها آید صدا سر دلگشا
کی دردمندان ذره ور درمان خریدار آمده

بس زین نوید جانفزا دادند عالم را صلا
گل خنده ها زد بر ملا بلبل بگفتار آمده

کی نوعروسان چمن تا چند پنهان داشتن
شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

ای مبتلایان عنا رسیکسان بنوا
ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد چنین
زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا
در کنج زندان نیستم باشش بهجران بستن
هان ای ز کف افتادگان ای بیکس آوارگان
هان ای مریضان الم مفت شما ناز و نعم
هان ای اسیران قفس آزاد می ارزند و بس
تمکین خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان
یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور
با دولت اسکندری با حشمت بالاتری
هر کوچه شد دار الشفا خود درد وی آرد دوا
آری ز فیض آن نظر می بند دارد صحت اثر
گر زین چنین نخود کرم با عافیت باشد بهم
مداست در بازار جان زان شوخ خنجر گردنان
گر عشق از خود میبرد حسن از پی او می دود
شانه بدار جستجو سر شانه جوید مو بمو
عزمش مقسعا گرین ز رشک عبیر و زی قرین
گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته
زان ناوک پیکان فشان ناجسته از دست کمان
آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم

تا کی بود آه و گهی جانها بآزار آید
دل از غم و رنج و عنا و ز ناله زار آمده
جان را بدینسان زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز پا افتادگان دستی نمودار آمده
هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده
کز داور فریاد رس فرمان زنهار آمده
در دام او پیرامن و امان بسیار آمده
بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده
تا بر سریر سروری فرمان نگار آمده
بیمار بر خود نازها دارد که تیمار آمده
چشم پریرویان اگر امروز بیمار آمده
از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده
عشاق شیدا ابتان از جان خریدار آمده
زینجا زلیخا می شود یوسف ببازار آمده
و ز زلف خوبان بگو گر دل گرفتار آمده
بزمش براحت نشئه جمعیت گل بیدار آمده
عزمش چو رمح انداخته سرگرم پیکار آمده
کام و دمان دشمنان پرخون چو سوفار آمده
زان زینت تاج و حشمت چون قدر شهوار آمده

معشوق هم از کم بیشتر از بیشتر از بیشتر
زین اندک اندک گر بسیار بسیار آمده

محروم هم ز فیض نگه یکسره گر او بدزده
گر معذرت خواه گنه سوی اش گنهگار آمده

نوروست کی باد جهان ز خیمه چون آسمان
کانز المناب کهکشان خورشید مدار آمده

رایت فشان سروری بالیده ز بالاتری
کانزا به طوبی همسری نخلک آماده عار آمده

فیضش ببازار سخا دارد بکف نقد عطا
کالای جرم خلق را عفوش خریدار آمده

بهرام خونریز جبین و ش گر نخر اندر ریو کیش
مهر درخشان چترکش ماهش جلودار آمده

سعی رسم شیرین بیان طرز سخن را ترجمان
طبعش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده

اعجاز کلکش بجان بخشد حیات جاودان
در شرق منشورش جهان بشاش نثار آمده

ملک از شه لیست شهادت کرد مصطفی آبادش
کافر ز کفر آزاد وش در دین دیندار آمده

گردد از فیوض معنوی آیین محمد را قوی
اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده

تنها نه گنج شایگان دارد بجودش بحر و کان
هم مشت کلکها هر زمان پر زر نگار آمده

در جود هر ذات بشر سرمایهٔ علم و هنر
جید معماس نظر طبعش گره معیار آمده

بی آنکه نقش مدعا سر زد خبر با مبتدا
از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده

در آن زر رحمتگان انبیا گاه مسکنان
آنرا که بخشش جاودان یار و مددگار آمده

بحر کرم ابر همم والا حشم عالی شیم
اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده

برگردن نام نکو گردد مقبل با آرزو
عبدره بالا گردان او مانند پرکار آمده

باشد دلش صبح و مسا ملجای زوار گدا
از بسکه خلقش خلق را راهبر و مطلبگار آمده

سر دفتر نام آوران سر حلقهٔ دانشوران
سرخیل معنی پروران بر جمله سردار آمده

از بیم کلکش غنچه و فروبسته در رسل تدر گلو
نامردمی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست و بغل با همدگر
اندر کنار گل نگر آسایش خار آمده

از سیلی قهرش فریدون تا چو شد مشق وداد دل
رنگ رخ خصمم زبون از رشک گلنار آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن
کز طبع نقادش همین اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خو از قطره پیکان او
با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکار آمده

دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش
دندانه از شمشیر بر سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر
پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او شیرین بدن نقش سمش زر و سمن
هر جا نگاشتش چمن هر کوچه گلزار آمده

گه گل بآب انداخته گا سبزه بر آتش تاخته
گه با هوا پرداخته از خاک سبزه زار آمده

دارد هلالی آسمان یکدو شب از نعل او نشان
زانجا همه نو هر زمان از نعل او جبار آمده

شد بر آن انجم سپه از گرد باد و بر سر
از شرق تا غربش بره سیری چو سیار آمده

در هر روی بر کار خود باشد سوار از بار خود
هر کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

با گرد آن رنگین ادا شکل که بر خیزد ز جا
با بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

بر همچو اسب نازنین باید سواری همچنین
کز جلوه او پشت زین چون رشک گلزار آمده

آن را هوا ابلی بدل این شهسوار ابلی مثل
این ابر بخشش برمحل آن برق کردار آمده

از سایه گلگون آن سطح زمین شد زعفران
از نکهت این سبزه جان یکسر چمن زار آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه آسمان
آن بختیاری را نشان این بخت بیدار آمده

فیل است این یا آسمان بر فرش غبرا شد روان
یا بر زمین کوه گران گویی برفتار آمده

کا خورد ندانش نگر در بیستون خشک و تر
یا هر کجا صبح سحر از نیب شب تار آمده

شمشیر او دریا نما سرچشمه آتش کشا
در خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جابجا گسترده صد دام بلا | خصمش از اجل شد گر ز انجا گرفتار آمده
الصافش از روی صفا تا میر بادم ز جلا | آئینهٔ خاق خدا ائین ز زنگار آمده
فرزند او فرخنده خو در سایهٔ اقبال او | با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزاده او که زیبا لقب جا الشب عالی حسب | ز بشنگری زبهم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا | آفاق را صبح و مسا یا دو سرو کار آمده
جاهش بتوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده | حلمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانهٔ نیکو کنش | در بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر | ور انتظام خشک و تر مختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سرکار او | هم کامگار کام سهم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو رخ کرده بر بزم نکو | از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان جنبش بسوی مردمان | بالش فرق فرقدان وتش باتبار آمده
در جنبش شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر | از پرتو بیشتر ترزمین دربار آمده
سویش نگاه مردمان گردش هجوم از جهان | آن از زلف چو بحر و کان زر باش و ربار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم بسته صف | زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گزاران یکطرف ناوک گزاران یکطرف | جابکسواران یکطرف بر اسب رهوار آمده
روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف | خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف | چون من هزاران یکطرف بیبرگ و بیبار آمده
نیل میران یکطرف جنگاوران یکطرف | جمعی فقیران یکطرف همچنان من زار آمده
سینه نالان یکطرف آشفته حالان یکطرف | نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

باد دیگان یک طرف مشتاق حیران یک طرف   بلبل یک طرف جان یک طرف مشتاق دیدار آمده
اهل معنا بی‌نوا استاده هر یک جا بجا   منعم جا اشغل چه زردار و نادار آمده
می آمد اندر انجمن جنت خود دانند وشتن   رفا ول همه مرد و زن با کار و بیکار آمده
از تو پیای نغدمان هر گزانه آسمانی   از زمین بجنبد آسمان جنبش کهسار آمده
این دم برق آشنا خود شمار نسبت با   کام و دهان اژدها … مهره مار آمده
بار عدم آهنگ شد باد با گرم جنگ شد   با آسمان همرنگ دود و دش که دوار آمده
از معاربان ترا فراکیف نغمه خوان دارها   مند کمرگو نیا مس ره تکرار آمده
در قالب رنه جانیان دم مسیا موج زبان   این آسخوان چین منع نشان مرا انگهدار آمده
از بوی گل روی پوش تر از نمیکر روش تر   با خشک نسیم آغوش تر آهنگ مزمار آمده
طنبور و دود و دف نغمه سنجی …   جان رگ جان هر طرف هم زخمه هم تار آمده
زین جشن هر دل شاد شد از قید غم آزاد شد   ویرانها آباد شد عاجز به … آمده
با خود شکیبا … از بسکه خوش …   هر پیر و برنا را … سر خوشی کار آمده
موج شراب ارغوان با خدا ساغر توان   شیخ و برهمن را آن تسبیح و زنار آمده
… ساخته … آن نشان …   نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده
هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده   اختر همه انجم شده … بردار آمده
گل با چمن … سیر گل …   … آب شد تا تیغ کار آمده
نصرت و سعادت … از هر طرف … شکر   در ملک هندوستان … یکبار آمده
زین … سال آمده جان فارغ البال آمده   اقبال اقبال آمده ادبار ادبار آمده
… اندر دم هر طرف انا انجم هر طرف   هر ذره گم هر طرف خورشید … آمده

گیسوی خوبان هر طرف خوش بر افشان کرده‌اند / تا نافهٔ غزالان هر طرف بر فلک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیور کسی گوهر کسی / بهر نثارش هر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تهی زین قسم با سید بهی / بی بار چون سرو سهی کار دل از بار آمده

لب تشنه از حسرت نظر دارم سوی گلبن نگر / از شبنم گلبرگ تر ترکرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم بدین حسن عمل / کز خامهٔ من این غزل چون نغمه ز تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده / وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده

اکلیل شاهی بر سرت اقبال ادنی چاکرت / شوکت ز خدام درت دولت پرستار آمده

ای تاجدار کشورت فرمان روای مملکت / دیهیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده

نوبت [illegible] بر درت ربوبیت ملک گسترت / کوبیت لسان خاوری خورشید [illegible] آمده

در عهد ما کت آیتی از تو کافی بود رای تو / سهل ست پیش رای تو هر کار دشوار آمده

از بیم مهر قهرت آتش بر رخ کشته چرخ برین / هر سبزهٔ تر بر زمین انگشت زنهار آمده

حضمت [illegible] / ای خاک چون نقش قدم هموار هموار آمده

گرم ست از فیضان تو بزم هواخوان تو / سر وا ز بیم احسان تو آتش چو گلنار آمده

امروز مهمان توام پروردهٔ خوان نعم / ممنون احسان توام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو تنها نه من آلوده ام دست و دهن / از مطبخ تو بی سخن خلقی نمک خوار آمده

بورانی از بورانیش لوزینه و بریانیش / حلوا او با قرخانیش همچون لب یار آمده

اندر نعیم در بهشت آلاء جنت را سرشت / بر وصف این نیکو سرشت آدم باقرار آمده

نسیمه و نان تنک آن نان سر گران و این سبک / هر چیز گرم آب خنک [illegible] آمده

تا من ز عنبر بر زبان آمد که از خوشبوی آن
ذوق کباب اندرون باشد نمک ریز سخن
از شیوه گفتنت تر شد مغز جانم پر شکر
ای خشک اندر وی بوی قرنفل روح و قوت بهی
از مطبخ والای تو تا خورده ام آلای تو
در سایه عثمان خان تا آمدم بر آستان
از چشم همت بین بنا استاد معنی آفرین
از دست من این نوبران چین بخار اندر گلستان
داری زر تر پایگی با فرقدان همپایگی
در شعر استاد سخن در نظم نقاد سخن
بی شمع از شیره سخن هرگز نیارم دم زدن
بر نظم من ای نکته رس یک حرف تحسین است لب
تو پادشاهی مهر اگر اقبال تابی من سها
من قالبم جانم توئی من ورد و وردم تو قوی
گوید که تا آری خاقانی ثانی بسم
مضمون عالی بسته ام نقش خیالی بسته ام
تنها بکر یاساختم زین ره ندارم هیچ غم
امشب بدرگاه خدا صد بار کردم تا دعا
یارب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری

شد عطر پرور مغز جان وز دل زعفران بار آمده
در وصف آن هر لفظ من خوش سیلی رنگ بار آمده
شیرین تر از جان هر شعر نورس نوشخوار آمده
هم سیب انگور و بهی هم انبه انبار آمده
از شکر نعمتهای تو کامم شکر بار آمده
در راه تو پیر و جوان باهم بگفتار آمده
باغ ختم المرسلین رنگ بدر بار آمده
چون گل گاه و باغ جنان چون گلشن گلزار آمده
پیش تو زیبائی فن سخن نگون سار آمده
فکرت و در ایجاد سخن مشهور امصار آمده
لیکن چو شمع انجمن کلکم شرربار آمده
طبعم نه از آز و هوس خواهان دینار آمده
من قطره نالان طبع دریا مواج ایجاد آمده
چون شاه و خاقانم توئی فکرم به بیدار آمده
تلمیذ رحمانی سخن جوشش ند دگار آمده
عقد لآلی بسته ام کلکم گهربار آمده
هر قافیه گر از قلم اکثر مکرر آمده
از ملهم فرخ لقا آمین دو صد بار آمده
گر جوشش روز حساب عفو گنهگار آمده

مستغنی‌ام ز ابر جهان با سخاوت جاودانی | تا جاری است از لب نمکدان بر ... در کار آید

سید است کز دوست کی آید بیستی ناچیز درد را
زان روز شهید این دعا الخیص گفتار آمد

ایضاً در مدح نواب ... بهادر ...

عیدیست و شیشه بشکند ساغر آفتاب | از باده آفتاب برآورد در آفتاب
عیدیست از باد نوروز جشن است بر آفتاب | تا نور هر نظر شود از منظر آفتاب
عیدیست و عیش و سایه فگن شد بر آفتاب | تا آب و تاب نور رفته آید در آفتاب
عیدیست صبحدم چو صبوحی کنان شوق | ستاره سر برآورد از خاور آفتاب
عیدیست از گشایش بخت جهان گشاد | بر روی روز گاه زراعت در آفتاب
عیدیست روشنا سحر که از سپهر | مرآت صبح را شده روشنگر آفتاب
عیدیست در سپیده صبح آورد رونق | قندیل را چراغ درو سر آفتاب
در ساغر بلور نگر آب آتشین | دریا ز آب دیده نباشد مگر آفتاب
آب کباب کرده است جگر رنگ [illegible] | تیر سپیده سحر و لشکر آفتاب
او نیمه ست هر طرف از دراج آسمان | قندیل را فروز ز بام و در آفتاب
تا مهر و ماه رقص کنند آرد ... شوق | دارد بدست دایره ز امشگر آفتاب
از مهر خواب ناز عروسان نوبهار | از نور گستر و چمن بستر آفتاب
یا از پی خرام سهی قامتان باغ | عیدیست این بساط طرب گستر آفتاب
از نغمه عندلیب این ادب جنبش فزود | از روی خویشتن فگند چادر آفتاب
سر کرده‌ام آرزوی زمین بوسی [illegible] | کانم اخته است بر سر زه بستر آفتاب

ای بساط حسب همی چیند از زبان | سایه جبین عجز بخاک در آفتاب

تا بانند وزیر ممالک با احتشام | گسترده فرش او بچشم و سر آفتاب

سالار جنگ آنکه باوج جبین مهر | تابش نوشته است بآب زر آفتاب

مختار ملک و ملکت آن را که هر سحر | بر خط حکمش نهاده چو فرمان بر آفتاب

فرمان روای ملک دکن کز فروغ او | هر ذره ذره است درین کشور آفتاب

لشکر کشی کز و طلبد بهر تاج فخر | با صد نیاز گرد ره لشکر آفتاب

دریا دلی که آب زخجلت ز ابر آورد | پنهان اگر بجان نهد گوهر آفتاب

تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود | محراب ماه نو شده و منبر آفتاب

پیوسته بهر طوف در شرح شمع منیر ند | پیچد بهوای او بتسلسل در آفتاب

صبح از تجلیش تتق نور بسته است | آئینه را گرفته ببین در زر آفتاب

از قهر او نشسته بخون شفق سپهر | از مهر او شگفته چو نیلوفر آفتاب

افتاده بر درش ز گهر بسته نجوم | استاده در برش ز تماشا کمتر آفتاب

هر قطره دارد از کرمش بحر در کنار | هر ذره دارد از قدمش در بر آفتاب

از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست | گلهای افتخار زند بر سر آفتاب

خوانند تا حدیث فروغ رخش بزم | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب

هنگامیکه مهر و دشمن از شمع محفلش | پروانه سان زند بهوا لیش پر آفتاب

از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ | سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب

با آسمان زگرم روی های اسپ او | افگنده است نعل بآتش در آفتاب

آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت | با خاک پای او فشود همسر آفتاب

باسبت اخیر دهد از منتهای سپهر — این جلوه داشته است زمین بار آفتاب
هم در سگ بروزنی او غنیم ابر و باد — هم در فلک نور دهی او مظهر آفتاب
گردد خجل ز دعوی همچشمی رکاب — کان از فروغ چشم یافته و اعور آفتاب
بر شکل مرصع او گر نظر کنند — از گردن افگند بزمین زیور آفتاب

قطعه

همپایش محال در روی سگ سری — دیوانه سان دود بر کابش گر آفتاب
سیل دویدنش ندهد فرصت آن قدر — کز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور — انگشت در دهن ز قفاش شده آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او — از شرق تا بغرب بشتابد گر آفتاب
عدلش دهد چو رابطهٔ اتحاد هم — صد راه بر رو گیر و شب را در آفتاب
در عهد او لباس تو نوزست ارتباط — شهر صد اتفاق مست بر این محضر آفتاب
عنانش اگر ز گرسنگی شکوه کند — کانکش رزق او لبه بر آفتاب
شب مطلعی چکید ز کلکم که صبحدم — از شرم آن کشید برخ معجز آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو زده آتش در آفتاب — از آسمان نشست بخاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می‌شود — شکل چراغ روز پشیمان آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شیدای نام تست از آن روکه سر نیافت — از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمع تو در ایت تو که مانند شمع طور — تا باشد بود شگوفه و برگ و بر آفتاب

تیغ ظفرطراز تو یک نیزه در نبرد — گردد چنان بلند که در چشم آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی به چهر — زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

زیر تو چو جمال تو کرد اقتباس نور — رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و در شکار — گر نقش پا کشد بزمین نگسلد آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد — بر پای او اگرچه شود لنگر آفتاب

لرزیده ز مهابت او رعد آسمان — گردیده از صلابت او مضطر آفتاب

زنجیر کهکشان بود و بش ماه نو کجک — اندر ضمیر زنگله اش مضمر آفتاب

جز نور تو بحوضه زرین زرفشان — کس را که دیده است درخشان‌تر آفتاب

با جلوه بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهر است زیب دهش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

بالا دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولیان دریچه آن ششدر آفتاب

آئینه خانه خانه آئینه دل ست — عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب

تا رو نمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب

آئینه وار گشته هر آئینه را بحسن — هر هفت کرده است زنه گوهر آفتاب

از یک دو چار گشتن باره درسه بود — در هشت و چار برج فلک ششدر آفتاب

خوش پیش برنگ آئینه سر چشمه صفاست — گر تر نم آب او بعرق شد تر آفتاب

آرایشی ز معتمد الدوله یافته است — کز بارگاه او طلبد زیور آفتاب

بر ذات او کمال بود منحصر چنان — کز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب

از بهر پروری بزمین و زمان نیافت — بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

هر صبح آفتاب به کلکت بر درت رسد — ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان تست نسخهٔ آفاق نور پاش — یک فرد باطل ست از آن دفتر آفتاب
مهر تو گر بلطف بگردون نظر کند — پهلو زند بموج می و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افکند — در پنبه زار صبح شود اخگر آفتاب
شمشیر چاکر تو بود جام جم کجاست — کامروز بنگرد بکف چاکر آفتاب
آباویان ز عود همه آباد و سید هند — از نام او فشان که شناسش باد آفتاب
نازم علو شان ترا کز سر نیاز — بر پای پایهٔ تو نهد افسر آفتاب
هستی و زیر بر تری از شان هر وزیر — خورشید اختر است و نه هر اختر آفتاب

قطعه

دانشمندان اگر ز وجود نظیر تو — انکار میکنند کند باور آفتاب
زان رو که خود با همه روشندلی ندید — بر روی خاک سایهٔ پیغمبر آفتاب
تشبیه سایه شو معدومی مشبیه — روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام ار نیک بنگرند — هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
یکسر سواد نظم من از نور مدح تو — در مشک ماه وارد و در عنبر آفتاب
آب از زبان روشن من می چکد مدام — گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین — تا چون گرفته قسمت بهر دیگر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او فرو چکید — در حصه ام فتاد و از آن بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یا ز من — انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بوده است من زیکی گردش هزار ‌ بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب

نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت ‌ من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب

زین مشبتی قصیده و تشبیه گفته ام ‌ سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب

شمس الضحی که نام بود این قصیده را ‌ هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب

دیباست گر بصفحه صبح از خط شعاع ‌ از بهر این کشیده کشد مسطر آفتاب

دعوی همسری به دبیر فلک سزد ‌ کلک مرا که غوطه زد و مستی در آفتاب

زور قلم نگر که به صفحه یک قلم ‌ باشد بهیچ نقطه زیبا تا سر آفتاب

تنگ آمده و بدائره چون نقطه کرده جا ‌ از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب

خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع ‌ پیوسته میخورد بجگر نشتر آفتاب

ور به شد آرزوی توافی که در ردیف ‌ گشت از وفور گرم روی لاغر آفتاب

ای مدعی بیا قلم اینک بدست گیر ‌ بینیم بیار داری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دلم ‌ آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب

از گرمجوشی تو درافتم ز مهر می ‌ از سرد مهری تو نشینم در آفتاب

آخر ز همکناری ریش هست ناگزیر ‌ خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم ‌ آنم که سکه زد ز قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه ثنا بی نظیر من ‌ مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب

آنم که هر سحر پی تعظیم نام من ‌ خیزد بپای خندق خود از بستر آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت می زند ‌ روح القدس که سازد ازان مجمر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر است ‌ دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل ‌ ‌ ‌ ‌ از خانه ام چراغ برد اگر آفتاب

آنم که از ستارهٔ صبح بهار من ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا شد التماس برگ و بر آفتاب

سحر بیان کجا و کجا ترّاش مدعی ‌ ‌ ‌ ‌ در پلّه با خزف ننهد گوهر آفتاب

سنجد ورم ز حسود نبیند فروغ من ‌ ‌ ‌ ‌ آری ندیده است گهی شپر آفتاب

او آبروی خویش بریزد مرا چه غم ‌ ‌ ‌ ‌ کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب

حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود ‌ ‌ ‌ ‌ باشد درین معامله چون منکر آفتاب

با طبع گرم من چه کند سرد مهریش ‌ ‌ ‌ ‌ زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب

نخوانده ام از قصیدهٔ شمسیه این دو شعر ‌ ‌ ‌ ‌ نشناک گر رست که سوده ام در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من ‌ ‌ ‌ ‌ پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

نظمم تهی کشد ز سکوت سخن شناس ‌ ‌ ‌ ‌ جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب

صبح اثر دمید کجا میروی شهید ‌ ‌ ‌ ‌ بیدار و انتظار تو در منظر آفتاب

بردار دست بهر دعا تا بر آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ آمین کند ز دل صفت اختر آفتاب

وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین ‌ ‌ ‌ ‌ کای آسمان جاه ترا اختر آفتاب

خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند ‌ ‌ ‌ ‌ در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب

وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال ‌ ‌ ‌ ‌ ماهست این پسر پدر و مادر آفتاب

آن ماه را بمهر در آغوش پروری ‌ ‌ ‌ ‌ تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب

اقبال باد حلقه بگوش تو تا بچرخ ‌ ‌ ‌ ‌ در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب

عمرت دراز باد بود تا بر آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ با خط استوا و خط محور آفتاب

سوزنده باد اختر بدخواه جاه تو ‌ ‌ ‌ ‌ تا بر کشد بمجمر خویش آذر آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز — در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر بسایهٔ مهر تو شاد باد
تا پرتو افگن است بجو و بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشیوه‌ای که منم نغمه‌خوان درین گلزار — نصیب بلبل شیدا نشد رگی زنهار

رسا به خون جگر خورد طوطی از سخنم — همیشه می چکدش خون ز غنچه منقار

صفیر بلبل رنگین بیان خامهٔ من — کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار

فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان — نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار

بشاخ سدره و طوبی نشین ارسازم — همای همت عالی بگو بیدم زنهار

ز کنگرهٔ عرش آشیان بندم — عروج شان مرا کمترست از بسیار

ز پیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند — نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

برنگ آئینه آئین سادگی دارم — صفای سینهٔ مرا چو شد اندرو دیوار

بهیچ عرصهٔ طوفان زندگانی خویش — بیک تیره کنم طی چه ورطه و چه کنار

ز آب و گلم که جوهر نورست — ز صورتم همه پیداست معنی اسرار

ی عمر روانم روان بمنزل شوق — برنگ بانگ جرس نی پیاده‌ام نه سوار

وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد — بیاد من و عنقا بشهرت بسیار

نداش همه باد و فسون من همه بو — نسیم را به شمیم ست صحبتی در کار

سلطنه کنم من زبان سکبر و حی — بهمنشینی بوی بهار دارم عار

هزار رسیده بپیم زوم مدام و هنوز ... چو شیشه ز حسرت خمیازه می‌کشم زنهار
ز ناشناس نخواهد کمال من تحسین ... نوای نغمه نخیزد ز زیر پردهٔ دیوار
چو موکسی که نکاهد نگاهش دل و جان ... چسان خبر دهد از موشکافی اشعار
کسی که آینه وحشت را سکه واند ... چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار
چه غم که گر که شب تاب از تنگ نظری ... فروغ شعلهٔ خورشید اگر کند انکار
منم که نقطهٔ جا هم ز جا نمی‌جنبد ... بگرد خویش بگردم بصورت پرکار
منم که منت دونان پی دو نان نکشم ... سپهر گر دهدم مهر و ماه لیل و نهار
منم که قطرهٔ من بحر گشته به بغل ... منم که ذرهٔ من مهر پرورد بکنار
منم که گر بلبم حرف التجا گذرد ... هزار بشویم زبان باستغفار
منم که آینه ام دم زنند ز صدق و صفا ... بحسن و قبح جهانی نباشدش سروکار
یکی بخوبی خود خوب داندش بجهد ... دگر ز زشتی خود زشت گویدش بسیار
ز خوب گویی نه شادم که حسن طلعت او ... کند ز خوبی عکس جمال خود اظهار
ز زشت گویی نرنجم که صورت زنگی ... کند آینه را پر فشار و از زنگار
مرا بدولت دردی که مونس جان ست ... نه حاجتی ز طبیب و نی دوا در کار
مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک ... چراغ ماه ز صرصر نمی‌کشد آزار
مرا دلیست بداغ آشنا که هر نگهش ... نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار
مرا ز غنچهٔ دل بوی درد پنهان ست ... بدان صفت که صبا هم در آن نیابد بار
مرا ز کجروی روزگار شکوه چه بیم ... که سیل پاک نداند ز راه ناهموار
ز خاک بیزی دوران دون نهاد چه غم ... ز گرد باد نشیند بر آفتاب غبار

زبان شکوه گشاده‌ام نرسیدم لیکن ... ز راستی نتوانم گذشت در گفتار

ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا ... فکنده است مرا دور تر ز یار و دیار

ز شام تا سحر خفته‌ام چو شمع و کسی ... نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار

سرشک با همه خون گرمی که با من بود ... نشکست گر ملتمی ز چهرهٔ من زار

درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد ... اشاره کرد که ای خود طبیب خود بیمار

تو از طپیدن نبض فسانم نکو دانی ... که روز حرف گلوسوز می‌کشد آزار

مذاق تو دگر و طور شاعران دگر است ... بیا و رتبه خود را ز خود نگه میدار

تو و مجادله با بخت خود معاذالله ... تو و مقابله با روزگار ناهنجار

بیا ز گردش گردون دون مرنج مرنج ... که رنج را نبود در دولت به سهو گذار

عجب عجب که فراموش کرده سخنم ... نگفتمت که ازین گفته باید استغفار

هر آنچه دی بدو گفتم همان سزاوار است ... که خاکسار ندارد بجز و سری سروکار

تو همسری باراوت بنه که در ره مدح ... قلم شد از قدمم فرق با اهل رفتار

اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست ... ز مدح اهل دول در امنت که داری عار

ولی ز مدحت ممدوح نیست جای گریز ... که تا گزیر به شه میرسد در شهوار

گهر درون صدف سنگریزه را ماند ... صد آبرو نگره مند و از همین کار

چه گوهری که لباله عبارت از سخن اوست ... چه آبرو که خریدار باشدش در کار

گهر بهند گر آورده مبارک و لکن ... بر آستانه دستور نامدار بیار

بیا که از اثر قدردانیش امروز ... سخن بنور معانیست روشن آئینه وار

بلند مرتبه مختار ملک عالیشان ... سپهر جاه و حشمت مهر فائض الانوار

طراز دامن دین فخر آسمان و زمین
مراد تاج و نگین مدعای عالم و دار

لوای سیف و قلم افتخار فتح و علم
خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار

سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا
جواب عین عطا لاجواب در اکثار

فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر
بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار

کلیم طور همم یوسف جمال اتم
خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار

همای همت او سایه گستر عالم
لوای شوکت او عدل پرور امصار

نسیم مکرمتش آرزوے باغ مراد
نسیم حشمتش آبروے ابر بهار

عیان ز صورت رزمش معالی نصرت
نهان به کسوت عزمش زوال الفجار

منور از قدمش خاک حیدرآباد است
که بوتراب علی یار اوست در هر کار

بگوش لفظ از آن نام خامه‌ام رمزے
نهفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

زلطف او که بود جان فزا ز آب حیات
ز قهر او که بود همچو برق آتشبار

بشاخ شعله جانسوز بردمد گل تر
چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود
ز آبیاری لطفش که هست گوهربار

هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند
صبا بدانه اخگر رساند آب انار

ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت
نه سوز و سایه بود اختلاط بوس و کنار

خلاف رنگ اضداد یکقلم برخاست
سپهر بر روش راستی نهاده مدار

بفرق ماه گذشت نه تخته خورشید
سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخنه چشم آسمان گردد / بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار

ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم / ز رعب او رخ مهر ست زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود / که وارهد دل عاشق ز دام زلف نگار

ز صفحه بر پرد ار عکس شعله شمع / تمام نقش و فالبته است آئینه وار

کتان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید / گل است خلعتی با آشیان بلبل زار

بریزد از لب سرخاب زای خون خروس / کند چو ماهی دریا شکایتی ز خار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب / که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم / هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش / بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال / که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف وار

شد از روانی طبع رسای او لب آب / به بحر حسن روان صد سفینه اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را / که هر سحر نبود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی رسم اوست عادت ماه / که چون ردیف دود در رکاب او هر بار

نبوشد دعوی مشکل کشائی او را / همین بس است که تعقید نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد / که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

القصه کهن از مثنوی نوی بخشد / ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد / که مفت معنی بیگانه کرد تیر ز بار

بیان لبود هدف تیر شهوتش عنقا / گر آشیانه فشند تخم بیم گشته شکار

دهد بخامه درنگش چو در صفت تضمین
سواد شام شود در روش بیاض نهار

ز بسکه جوهر فردست طبع رنگینش
شریک نیست باو هیچکس ز روی شمار

نزود مطلع او زینت جبین ورق
چه هر دو مصرعه ابروی شاهدان طرار

بذات او بود ارکان شعر مستحکم
برای آن نه سبب سایه وتد بود در کار

بوصف دست عطایش نثر سازد الیلا
قلم دو بار گهر بار گشت و نیسان بار

خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن
چو بیت مخمس ترجیع بند با اشعار

برای جدول دیوان او همی ساید
شفق بکف همه شنجرف و آسمان زنگار

ز خود روم بحضورش که التفات کند
چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامه تو چکد بسکه حرف جوهر دار
دهد بدیده آئینه سرمه خط دیدار

خط جلی که دل از شان او جلا گیرد
چو میل سرمه برد یک قلم ز دیده غبار

بروشنائی یک حرف آفتاب تو
شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار

چنان ضیا بگرد لب حرف بیضاوی
که غنچه در کله مه شکست از انوار

خط تو با خط تقدیر توام ست مگر
که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار

گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان
که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار

ز ریخ نقش و نگاری که رنگ صنعت ریخت
کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار

بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق
شکست رنگ رخ جار شاهدان بها

نگه کشمکش افتد ز دیدن طغرا
ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کف خامه مدیح نگارا … اگر بوصف سمند تو میکنم اصرار
زهی سمند که در راه گمشدنی او … صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار
سبک روی که سبکتر ز موج گام زند … حباب با نگهش پایمال در رفتار
بوقت زدن از ستاره ریزی او … عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار
بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار … ز شرق تا غرب خبر آورد به برد صد بار
ز تیزگامی او رخ نهفته برق در ابر … ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار
ز راه فوق فلک مثل و از گون رسیده است … که در سپهر رخ خود رش خسته کرد لیل و نهار
چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم … اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار
ز بسکه قرار نماند و گوش او که مباد … بگوش او رسد افسانه نسیم بهار
اگر ز گرم روانی چراغ پا گردد … چراغ می برد از چشم برق آتشبار
ز مشک بیزی او بوی گل عنان شود … ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار
چگونه تیر عنان بر عنان رود و باد … که نیست مقدمی چند پیش از آن بشکار
بود به نرم روی نرمتر ز موج صبا … که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار
شده به تیزرگی فعل برق در آتش … رود و بگرم روی همچو شعله بر خس و خار
خود است آتش و سازد آب خود سیماب … خود است باده گلگون و خود رخش سرشار
همین بس است بتوصیف راکب و مرکب … که بی مثال سمند است و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوه رنگین تعبی به فیل سوار … بهار لاله شود خون بگردن کهسار
ز نور عارض تابان تو بود پیدا … که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دلکش نام کرده اند کمک — فشانده است نه پشت خوش کبود غبار

سحاب رومی که زبس نم نمیرود بزمین — نمو بهم نرسد هیچ سخنی آرار

بود مقبضه فیل تو صورت اسرافیل — دمیده اند زخرطوم دمم در بن گفتار

زبس جبین فلک با جبین خود فرسود — شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بخاق دمدمه انداخته است پیل دمان — کز آسمان بزمین هست مائل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی — دو نهر شیر برون آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف — به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین ست — سر کشیده ز جیب کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسرین مگر در ابر سیاه — دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور — دو مشعل ست بشب روشن از زمین لیه

نه مشعل ست نه شب تیره الیست از کافور — دو رویه ریخته از جیب نافه تاتار

نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل — دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بدکردار — که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست وصف بران آن — که میشود زخیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح — چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صیقلش — برنگ برگ حنا خون چکاند از کفار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره — کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد — بجان آنکه گردد اگر ز قهر دوچار

بنای باغ کاو زمین برخورد بخت شرفی	اگر به قلعهٔ کوهش زند صاعقه دار

در وصف نغمه و سرود

بدید به بزم همایون تو دود کار گزار	یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
ز رخنه ای که فکنده است نی به تنگی	تمام پردهٔ زنبور شد دل افگار
چنان بتار رگ گل زده است نغمه نسیم	که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود و جوش زند موج موج بحر کمال	چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بحار
ز نغمه لمشده روشن چراغ در فانوس	چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار
برنگ پایهٔ قدر تو شد بر اوج کمال	سرفرازی خود زهره را بود اقرار
نوا به پردهٔ یاقوت دارد آتش شوق	چنانکه آیهٔ شان تو در بر امر وفا
ز مشعل ناخته خیزد ز پرده همه سی	که سرو شد زنی رقص مائل رفتار
هنوز جنبش یک تار از ستار نشد	فتاد زاهد صد ساله را ز سر دستار
ز بس به نغمه سخوست بوی روح افزا	دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار
ز پرده باب ز رباب حال تاب و توان	برد به نغمه عنقا حواس هر هشیار
شباب زمزمه خیزد ز حجاز تا عراق	سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار
ز بس مخالف هر ملت ست نا قوسی	ز تسبیح سبحه ستانند ز برهمن زنار
چو رشتهٔ نظر دور بین اهل کمال	خبر ز نغمه معنی دهد رگ هر تار
دل از سرود حسینی بخون طپید که باز	کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار
ز دست چنگ قفا میخورد شد از چه دو است	که چنگ مینزند از رهزنی بخون بهار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید
چو کهکشان بنماید کشاکش منشار

ز بیم پنجه کشنگ ست رعشه بربط ناه
که دست و پا چه شود در تلاش چاره کار

نوای دف جگر خسته را هدف سازد
بهمعنانی آهنگ ناوک مزمار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید
اگر ز دائره گردون نمی‌کشید حصار

گدا نوازی شهنشاه را ببین که بنای
برون ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت ست مرا
که نیست برهمن و تار او بود زنار

ز معتکف بود اندر حرم قلی چون شیخ
بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص و مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز
نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار

ز ترنم پرده کشایان راز موسیقی
نهان بخانهٔ عنقا نشست موسیقار

چو دلبرانند که آهنگ دلبری دارند
برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت
نشسته است قیامت بگوشهٔ بیکار

ترنم است چنان زهره از ترانهٔ شان
که زهره اش بفلک آب گشت آبله وار

قبا بجسم کمر بسته گره زده اند
برآب از قلم شعله بسته اند نگار

چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب
بهر نظاره دلی می برند از رخسار

ز شیشه بندی خود تا براه گستاخی
چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم
ز بس نهفته شدن در تراکم انظار

قیامت از قد شان ریخته خویش گردانند
سزد که رخ ننماید مسیحیش زنهار

زنال رود شکست نغمه‌اش که طرفه زنان برنگ — بهم گسسته ز بهر شکستن دل زار
نمودار آتش اند و خود آتش ز نی باد و ارغنون — ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار
شنیده بازی آنها ز شیشه می نچکید — عجب که شیشه نه گل بشکنند در رفتار
بپیچ کاکل و مرغوله سنجی اینست — که برج سنبله افتاده است زهره نثار
چرا بنیکه نغمه صفت جان بتار بنشیند — وگرنه جای تراوش بود نه جای قرار
بضبط شعله آواز آتشین رویان — قلم سعد و دم تحریر مرغ آتشخوار
بوصف نغمه ترحسنه تحریر تمم قلم — کجا بود که گل تازه بشکفد ز خار

قطعه

بود بجلوه خوبی دو چیز در نزهت — یکی جمال تجمل دوم کمال وقار
بجلوه تو دوین بزم صد چمن بالید — یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار
بود شمیم و نسیم از ورود تو رنگ قرار — یکی به جاده خوبان دوم بجیب کنار

فی صفت الجمع و التفریق

پرست از گهر و لعل و زر ز بس سرشار — یکی بحار و دوم معدن و سوم کهسار
بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد — یکی دکان و دوم کوچه و سوم بازار
دکان و کوچه و بازار را و هم رونق — یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار
فلوس و درهم و دینار بی‌شمار برم — یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار
گدا و مفلس و زردار چند گر دارد — یکی غرور و دوم نخوت و سوم پندار
غرور و نخوت و پندار شد بدر ز اثبت — یکی خراب و دوم خسته و سوم بیکار
خراب خسته و بیکار مانده است امروز — یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار در دلت ند بخون | یکی خدنگ دوم ناوک سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را بدست گردید | یکی حسود دوم دشمنی سوم اغیار
حسود و دشمنی اغیار باشد از هستی | یکی ملول دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد | یکی غنیم دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را زپا افگند | یکی سپهر دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا | یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان | یکی بهار دوم نکهت و سوم گلزار
بهار نکهت و گلزار از تو مستدارد | یکی بهار دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه نشاد | یکی کتاب دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار سیکند الثنا | مدیح قوت قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز | به نیم ذره بود آفتاب در مقدار
تهی بهر جائزه آورده ام که جائزه نیست | حباب را به طمع آب خواستن ز بحار
نماند تار گریبان و رفت شور جنون | دگر نه داشته ام دل بیار و دست بکار
دریدم از غم دل جامه و ندانستم | که کار من برود از دست و دستان از کار
صفای خاطرم آلوده طمع افزود | سحر ز لقمهٔ خورشید کی شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسی یقین نه کند | کلام راست بسوگند می کنم اظهار

قسمیه

بمن ترانی شوخی که دیده [illegible] لی | ز رو بتار نگه بند و آتشش بیدار
به مصطفی که ثناخوان او حارث ثنا | بهر بانی روح القدس کند تکرار

بحسن ملیحی که یوسف مصری
نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار

بشمع او که شب افروز گنبد مخفی بود
بنور او که در آمد بجلوه اظهار

بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن
کشیده غازه هستی بروی لیل و نهار

بجود ساقی کوثر که فیض مستانش
بنیم جرعه کند جام خضر را سرشار

بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام
بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار

بجلوه قد جانانه که عمر روان
چو سایه در قدمش اوفتد دم رفتار

به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا
بسخت جانی عاشق ز زیستن بیزار

بدلفریبی حسنی که جذبه عشقش
بشیخ سبحه ستاند ز برهمن زنار

بجام باده رنگین به نرگس مخمور
بشام غربت مسکین بطره طرار

بغمزه که بود غمزدای اهل نظر
بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار

بحق رمز حقیقت بصدق جذبه شوق
بجوش ناحق منصور و سرخروئی دار

بنامرادی امروز و عیش و شادی دی
بدرد و کلفت امسال و یاد راحت پار

بپابرهنگی سرگشتگان دشت جنون
بتاب آبله پا و تشنه کامی خار

بنغمه سنجی بلبل بخنده روی گل
ببی زبانی سوسن به نرگس بیمار

بگرم خیزی آه و بقطره ریزی اشک
ببیقراری برق و بجوش ابر بهار

بخاکساری قمری بسرفرازی سرو
بحسن رنگ رخ گل بعشق بلبل زار

باشک گرم یتیمان ز وطن مهجور
بآه سرد اسیران بیکس و بیمار

بلاله که ز داغ جگر نشست بخون
بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار

بیاس مطلق کشتی شکستگان مراد
بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود
بداغ سوخته جانان عشق آتشبار

بآرزوی اسیران فتنهٔ شوق
باحتیاج غریبان از دیار و یار

بحلق خشک جگر تشنگان وادی عشق
ز آب خنجر خونخوار حسن شکر گزار

بناتوانی افتاده که از ره ضعف
بود بریدن رنگی بچهره اش دشوار

بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش
که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار

بمرغ بی پر و بالی که در قفس جز شکست
ز آب و دانه دگر نباشدش سروکار

بشهرت من و عنقا که با وجود عدم
در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار

بهمنشینی بلبل بشهر نکهت گل
بشوخ چشمی نرگس بچهرهٔ گلنار

بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع
که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار

بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین
بسرکشی سهی قامتان لاله عذار

بتاج و تخت جهانداری نظام الملک
بانتظام جهانگیری عهد تو مختار

به بذل او که شود بحر و کان ازو خالی
بعدل او که بود باز و صعوه باهم یار

که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی
شعار من نبود کسب روزی از اشعار

بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم
که هست قیمت یک حرف صد در شهوار

وگرنه در صلهٔ نظم من بود انجم
اگر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار

منش بقیمت یک نقطه هم نمی گیرم
هنوز نرخ شکر در وهم اینک از لب یار

گهر چه قیمت و انجم چه قدر و قیمت دارد
به پیش همت عالی مراحت بدارار

مرا به دولت مداحی شد دو سرا
کجا دماغ که بر تابدش جبین افکار

هرآنکه نکته وران نبود و شیوه اندام
نبوده است بکار است چه کسی سروکار

بس است در صفات نظم از تو تحسینی
که بهر گهر آبرو بود در کار

زمانه بود بخواب گران و من تا صبح
سناکیا تا زرگ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر می‌گداختم تنها
چو بوده است بجنب شمع مجلس غمخوار

دلش طپید بداغ تمام دلسوزی
زبان گشاد بخون گرمیم بدین گفتار

که شب بگرمی افسانه‌ات تمام شهید
بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا
ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی
ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

بآبیاری فیض چمن طراز ازل
گل مراد تو دائم بود همیشه بهار

پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ
شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در مکه هر در و دیوار
شد از تجلی پروردگار پرانوار

صباح عید که پوشید کعبه جامه نور
برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه وادیش گردید
منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید
حطیم را شده عرش مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت
رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق دویدند از منی حجاج
بسان موجه دریا برون ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گردیدن
که در طواف درش نقد جان کنند نثار

ز بوسهٔ حجر اسود از فروغ سواد — خدا گرفت سویدای دل بجیب و کنار

نصیب تشنه لبان گشت شربت زمزم — ز شکر زمزمه خوان شد لب صغار و کبار

برای بوسهٔ رکن یمانی شتافته از هر سو — هجوم خلق خدا گشت از یمین و یسار

من از نیاز گشادم دران تجلی گاه — زبان بنغمهٔ لبیک و لب باستغفار

ز عجز ناصیه سودم بسنگ سبز عظیم — که ای کریم عیوب گناه را ستار

درین گروه تو دانی که مثل من نبود — گناهکار و سیه کار و زشت و بدکردار

ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود — فنجنا و قنا ربنا عذاب النار

ندا رسید که ای حبیب خدا — بجو وسیلهٔ غفران ز خاک سر بردار

بحکم آیهٔ لا تقنطوا ترا گوییم — که نا امید نباشی ز رحمت غفار

بروضهٔ طیبه کز طیب طرهٔ محبوب — مشام جان شود از نکهت طبلهٔ عطار

خوش بود اثرستان بنقشهای سجود — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار

شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زدم — بپای دیده دویدم دران خجسته دیار

زهی دیار که رضوان بعز به جاهش — ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار

زهی دیار و زهی شهر و یار کز فیضش — همیشه بر دمد از خاک او گل بی خار

زهی دیار که سوگند می خورد ایزد — بآن زمین که شد آن ماه مایل رفتار

محمد عربی آنکه سرو قامت او — سبز گشت ز بهار قدم و ثنا و شعار

مبرهن است بران قد قبای یکتائی — که از حقیقت توحید بود دارد و تار

ظهور او ز پس انبیا ازان رو بود — که خواستند نیروی جاهش استظهار

جبین ز کوکب جاهش فروغ مندی داشت — که بر خلیل ازان نور نار شد گلنار

مسیح مرده را اعجاز لعل جان بخشش — کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار
بشوق کوثرش آب حیات خود را خضر — بنیم جرعه فروشد ز خواهش او درار
فروغ خویش چو یوسف درین دیار زند — بمصر رفته و خود را فروخت در بازار
تبارک الله از آن مرقد سراپا نور — که مهر و ماه ازو کسب میکنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش نمی گرفت قرار — اگر نه کوه گرانی زدی بسینه اش مسمار
بچشم مردم بینا همیشه دارد جای — لبان مردم چشم از تراکم انظار
جز اینکه عرش برین بر زمین فرود آید — نبوده است بنائیش بقدرت معمار
بهر ذرهٔ خاک ره افتخار کند — گر آفتاب ترا و ز سایهٔ دیوار
بذوق آنکه از آن خاک بوسه چیند — همار کنگر عرشست با زمین هموار
لست حلقه بگوش خود و همین گردد — نگر وقتیکه خضرش گنبد دوار
بسوی شمسهٔ تابان او ابد حسرت — ز دور می نگرد آفتاب حسد با دار
بپاسبانی او عرشیان گروه گروه — بجانفشانی او قدسیان قطار قطار

قطعه

الف زبان تمنا ملایمی ورش مطلب — که احتیاج طلب نیست اندران سرکار
دم تصور معدوم خود شود موجود — که تفکر اندک همه رسد بسیار
بجسم دیده ور آنست همچو جان مختفی — به ... دل و جان است همچو حسن نگار
گر آفتاب بدیدار استمالی او — لگد بلند کند افتخارش ز سر و دستار
رحم گرفتن پشت فلک همچو دیا شد — که هست حرمتناسی ایمچو س مسمار

برای صنعت گچکاری عمارت او
چو کرد فکرت گچ ساختن دل معمار

گرفت نقرهٔ مهتاب راز کاسهٔ ماه
تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار

گر از درون و برون صورت صفا است
جمال خلوتیان بینی از پس دیوار

قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد
فلک بکاسهٔ خورشید برد ازو زنگار

نمایان عکس ز آئینهٔ درش پیداست
هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار

زهی صفای در و بام او که از حیرت
نگه چو آئینه ماندست نشست بر دیوار

ز ابر رحمت آمرزگار آمرزشش
گهرفشان شود اندر کنار هر زوار

خوشا نوید که حلت له شفاعتی است
از آن هزار بتعمیم جملهٔ و من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان
چنین حصار مشبک زده گرد مزار

دیار معلقهٔ چشم جفاکشان فراق
پی تراکم انظار بسته اند حصار

بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش
گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان
که در زوایهٔ عثمانیه بباب و دیوار

بنقش بستن اسمای پاک مصطفوی
عجیب صنعت و عجب برده اند بکار

شعاع مهر شعشعیست جدولش از نور
نوشته اند ز آب طلا خط گلزار

ز رشک سبزی رسام او برسم حروف
ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگار

هزار طعنهٔ خطش بیاد سنبل و ریحان
هزار خنده نقطه را به غنچهٔ گلنار

نگاه گرد و از دیده در تماشایش
جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا — چنان که جلوهٔ او برق را نهد بقرار
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت — عجب نباشد که ثابت اگر شود سیار
برین زمین چه زلالت فزو خور که بود — برنگ کرمک شب تاب میشود طیار
بگفت عشق که حسن خدانما دیدم — درون پرده که بی پرده است جلوه گذار
مگر ازین بربودند آنچنان که کشاند — شکیب در دل رنجور و بر زبان گفتار
ز بیخودی نتوان گفت عاشقان دانند — که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار
ز دردی حرص نمی خواستم که هر ساعت — کنم بکاسهٔ چشم نبیت آتش دیدار
اگرچه از همه تن دیده بوده ام لیکن — نگاه سیر ز دیدن نگشت آئینه وار
درین فشار فراوان سعید قسمت و داع — لبان پاک اجل بر سر من بیمار
سپید وار زدم بانگ نیست قدم آخر — بخاک هند فتادم چو نیم گشته شکار
نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان — نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار
ببین مرا که انا اغثنا زدو لبتم بند — کسی ز دور طره بغمها کشاندم بکنار
شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم — که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار
بفضل خویش اسیران هند را محروم — ز جبهه سائی این آستان عز و مگذار
مدار سید ز القف که در زمان قریب — برآستانهٔ این بارگاه عرش آثار
طالب شمشی را که مثل او اینجا — نیامده است اکبر ز هیچ شهر و دیار
بگفتمش که نشان ده ز اسم نامی او — که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار
بگفت کالب علی خان بهادر آنکه بود — جهان همت اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خواب بدم — شنیده دم که ز خواب گران شدم بیدار

شنیدم اینکه بهار سرور یگانه عنصر — شنیدم اینکه بهار خجسته شعار

لبنان به شوکت شاهی ز مصطفی آباد — بیاکت مشغوفی میر و سلیمان دار

کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد — بصد مبالغه میخواست از صغار و کبار

یگان یگان ز رعایا بپاس شاد شد — گدای کریم بدل می خلد ببین گفتار

بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو — بدین کلام گواه است ایزد دوار

همار ز لطف تو دادست پرورش ما را — بدان چنانکه پسر را به پرورد یکبار

نیامد از همه بندگان جز اینکه کنیم — دعای دولت تو باشیم والا بکار

گریستند همه بر وداع مالک خود — ز اشک نرگس او نیز گشت گوهر بار

خوشا تناسب لفظی که در کرایه ریل — ریال داد نبید او شصت و پنج هزار

دمی بهر نصب اقبال در آگره آ با او — چو آفتاب درخش گشت فالق الانوار

قبای نور به تاج خسروی بر سر — منور از قدمش گشت مسند زرتار

عیان ز چهره او نور روزه رمضان — نهان بشیوه تمنا که کسی کند افطار

مصاحبان هنرمند بر زمین ادب — بنشین و همه زانو زده نه بی گفتار

برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش — مجال حرف زدن کو بدون استفسار

خواص نقره بدست ایستاده چوبیان — بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار

برای خاصه همه نعمت جهان موجود — ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار

مرا بخواندند و نشاند پیک خویشتن بنشاند — بپاسداری مداحی ستوده اسرار

چنین که صاحب خود دست بوس کردم نذر — کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج — سواد آن همه کل چو بهر الاعتبار
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود — که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم — ز خاق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت دیدن همی خون شد — ز صبر و دل نه اشک را پدید و قرار
فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت — جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
ز تو بهای سلامی فتاد غلغله ها — به هر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار
سفیلسان همه دیدنی مصلا در جوار — که بر جهاز معانی رو بپیچ صد بار
خوش است این که خود و همراهان تمام جهاز — گر دعوی نیست مبالغ و لیست صد بار
خبر دهند خبیران روزگار کهن — خبر دهند دبیران و دفتر اخبار
که در زمانه با این فر و شوکت و اقبال — که رفته است امیری ز مصر هی از امصار
که رفته است بدین شان عز و جاه و جلال — به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار
جهاز جاه و طرازش همین که لنگر کرد — اصب تجمل و تمکین به بحر لنگر دار
به هوا جهاز گشادند بیرق از تعظیم — پی سلام جهازش دمیکه گشت دو چار
به حکم حضرت سلطان روم گز اقبال — قیام سلطنتش باد تا به روز شمار
شریف مکه و پاشا کمر بهم بستند — پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
به سر دوان ز جهازش قمر و آوردند — برای آنکه برندش بخوشترین هنجار
رونده بر صفت موج فوج سلطانی — دونده پیش و پس هم پیادگان هم اسوار
پی سلام لبریز توپ و تنبورک — چنانکه غنبر بنا گنبد دوار
به پیش پیش سواران شد هزار مشعل — ز گرم جوشی مشعل دوان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
دوان به موکب او عز و جاه پیشاپیش
بندهش چو هر یان ز رحبای لعل و گهر
همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر
شریف گشته به تشریف بر دلش خجسته دل
همین تمنی یا شاکه باشدش مهمان
لباس کسبه جلباب خرقه محبوب
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
کرامت صمدی همعنان این تمکین
مقربان حرم گرد آمدند همه
معاشران عرب مرحبا زدند از دور
یکی بگفت که اینست سرور امرا
ز نقد و جنس که آورده بود در ره چین
بخرج او نبود هیچگاه هیچ قیاس
شنیده ز زبان مهاجرین مهدی
کلم و زیاده خویش یا خدای او دا نه
بخواهم آمده بود ز بر لب حسین خرموده
خلوص نیت او را نگر که در ملکش
بجلوه گاه علی گشت از دلی خندش

لطف قوانز دلش بود هر زبان سرو کار
روان بمرکب و اشتران پیش قطار
ز لطف هر شتر انبار درهم و دینار
ز بار زر شده هر کوه پشته کهسار
بدین مراد که مهمانیش کند چند بار
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
ز نقل پیاده و بر تخت زد نگار سوار
سعادت ابدی تو امان به پیش یسار
هم از نواحی نزدیک و دور عرب جوار
که بوده آمد سرا پا نگه بی و دیار
یکی بگفت همین ست کاروان سالار
همه به پرده ولی پرده و نیز کرد ایثار
محاسبی ننوشته ست در حساب شمار
که بود ایشه گه لک زر تمام عیار
مراد فکر مرا با فضولیت چه کار
که باز خفیه بکن فاش و بیش از بی شکار
تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
گرفته رونق تو قیر هر در و دیوار

پو متاع و در انجمن شد انجمن افروز	الفاق دعا بود بر لب حضار
که در کنار پدر باد اینچنین فرزند	بجاه و حشمت شاهی همیشه بر خوردار

در انتظام مدار المهام همی گوید

به پیش دستی او در کشاد و بست امور	بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و باز و کار گذار
رعایتش بر عایا عقار در سا غر	حمایتش به برایا چو آب جو لبغار
به این به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش	مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک رعیت بخواب او همه شب	چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که در میانش خلق	لسان لقط نشیند بجلقه پرکار
کسیکه منفذ هر فتنه و فساد به بست	که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردید یکشه و تنها	ز خوف رهزن و ز بیم خصم بدبخار
بدون بخوف سرامی سزد که زوحنا	ز دست لاله رخان باکشد بعزم فرار
بگرد گشتن اکناف چون مه شب گرد	ز بدر گردن اطراف آسمان کردار
بنا توان بدید آنقدر توانائی	که پای مور برآرد دمار از سر مار
دعا کنیم که او را خدای این حسنات	دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید
مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار	به سینه گرد کدورت نشست باده بیار
بیا که بی می وصلت چو شیشه خالی	دلم کشاکش خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طلب باده لب تو مدام زبان زبان چکدم خون ز دیده خونبار
بیا که جان بلب آمد ز بیقراری دل بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار
بیا که ساغر ما چون حباب واژون است تو آب رفته ما را بجویبار بیار
بیا که هر نفس سینه تابم از کاوش بخار خار تو در سینه میخلد صد خار
بیا بپرسش بیمار خویش لب بگشا ز جان شنوده تیمار تو برد تیمار
بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر بیا که ابر در آذار رسید به آزار
بیا که آتش هجر تو آنچنانم سوخت که دل بسان کباب گذشته رفته زکار
در انتظار تو ای ماه و شش سه ماه گذشت سحر ز لقمه خورشید شکند ناهار
ستاره ریزی چشمم نگر که در شب هجر بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار
در آب خشک زند موج بی تو آتش تر ز چند قطره ببین ابر هم بریز شدار
خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان بیان تو خبری میدهد ازین اشعار
که کرده است گرمهای او ترا گستاخ وگرنه در خور آداب نیست این گفتار
بر آن جمال گرفتم که عاشقی لیکن ترا سزد که تو پاس ادب نگه میدار
بگو که دیده خود فرش راه تو کردم بیا ز چشم بسازم قدم دریغ مدار
درین مکاشفه باد سحر نگفته آورد نوید مقدم سلطان میمنت آثار
کنایه زد که چه غافل نشسته برخیز قدم ز حجره تاریک و تنگ بیرون آر
ز آمد آمد شاه و سر آمد شاهان خبر چو نغمه دویده است بر سر هر تار
اگر بماه محرم ندیده باشی عید بیا ببین که همین هست عید و فصل بهار
تهی تجمل کیهم وسے که منتظر اند جهانیان پی دیدار آن جهان سالار

ازانکه همچو تجمل ندیده بود بخواب — فلک ز غرفهٔ خورشید بندش صد بار
یکی ستاده ز حیرت یکی روان بشتاب — بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار
دلش بیاد خداوندی کنش درباش — بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
ز بس هواروی فیل و اسپ و گاو و شتر — ز بس وادوی چاکران و خدمتگار
ز قطره ریزی مشک پر آب سقایان — ز جست و خیزی خیل پیادگان و سوار
هوا بساط زمین را گرفت تنگا تنگ — فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
درون لشکر اقبال او فلک میخواست — که مهر چتر شود کهکشان علم بردار
نقیب خیل سوار و پیاده را میکرد — هزار مرتبه از طرفه از دلها هشیار
ز بس بجلوه طرازی عماری زرین — زمینش تخت سلیمانیش بدوش بهار
بر بنیان سپهر برین تماشائے — نگاه حمله فرو دنیان بفوج دوچار
دمامه و دهمه افگند بر بساط زمین — دمادم از دم و بادش غنیم کرده فرار
بآن تجمل و شوکت بملک خویش رسید — مکان ز حسن نگین گشت مطلع الانوار
ز بیم نعرهٔ توپ و دمان تنین دم — نماند تندی تندر نه ابر صاعقه بار
ز دود ترکش توپ و تفنگ و زنبورک — شد آسمان دگر بر سر زمین دوار
رباب بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل — جلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
بر آن سر ند بجعل که زهره در میزان — ز ناز رقص کند با اصول خوش هنجار
چنان بمعانقه یک کاسه کفر و دین را کرد — که شیخ سبحه فروش است و برهمن زنار
بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش — که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند — یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا خجل ازلی بود ناعتی رفتم — چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار

گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر — نه جای بخیه بجا که نه در گریبان تار

نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی — هزار دانه تسبیح از ریا به شمار

در آستین همه نقد روان اشک خنک — بدامن از دل صد پاره لعلها رگدار

بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل — بزیر خشک ریاضی نزار تر از خار

ز جوش نقش [illegible] دلائل الخیرات — ز جذب شوق بدستی سفینه اشعار

بسنگ چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش — ز شرم غرق عرق گرد همچو شبنم زار

بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود — که خوش بخوان غزلی از شهید نکته گذار

غزل

بیا که آمده است از ره تو عید بهار — شهر یکی گشت همرا با جشن عید بهار

ز هر چمن بتمنای تو رسید بهار — بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار

بپای بوس تو از بسکه آرزومند است — بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار

چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت — چو بوسه تا که برین آستان بچید بهار

چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت — برای دید تو در عالم آفرید بهار

فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل — ز خار خار تو چون خار می خلید بهار

ز بسکه از چمنستان جان برآمد که — بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار

صبا بگلشن کوی تو باجرا [illegible] دید — که خاک را بزر گل [illegible] خرید بهار

بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید — ز بسکه سیکد از خامه شهید بهار

شهنشه این غزل تازه دمی فرمود — گرامی گنج تو مخفی لآلی اسرار

که کام تو همه نعت ست نیک سنجیدیم / که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
بنظم آن جمال تو کرده است بمن / هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب وبهار

مطلع رابع در وصف باغ بی نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار / گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار
گفتمش ز کجا یافتی چنین گل تر / که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار
جواب گفت که از باغ بی نظیر است این / که عاشق اند بر آن همچو من هزار هزار
تبارک الله از آن گلستان که هر چمنش / ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار
شفق ز رنگ گلش گریه میکند شنگرف / بوام می برد از سبزه اش فلک زنگار
گرش بدانه مرجان کسی کند تشبیه / عرق فشان شود از شرم دانه های انار
گلش ز بسکه پسندیده گلستان نیست / صبا ز پیرهن غنچه می برآرد خار
هزار بار اگر سرو را کنند آزاد / ز جای خویش بجای نمیرود یکبار
اشاره کرد بمشاطه طره سنبل / که کز زلف بتان شانه کرده است بهار
نهان بمجمر لاله عود خام از داغ / عیان بآتش بی دود چهره گلنار
ز تاک خوشه پروین بغور کی در دید / ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد ترنج آفتاب نام نهاد / گرفت کیله و اسمش هلال کرد اظهار
فتاده بود بر سیب آفتاب بی او / گرفت بر سر و نامش بماه داده قرار
چنان کشید بدامان خود گل نسرین / که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار
توان شناختن از روی کثرت انجم / که چیده است ازین باغ گردگان بسیار
نسیم او به نسیم بهار طعنه زند / هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح حلی بند نو عروس چمن / بهار مرسله بند شاهد گلزار
لغزش فگنده سبزه اش همین غلطد / نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار
چمن ز نخل برومند خرم و شاداب / زمین باغ گرانمایه از گل پر بار
ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد / اگرچه سرو بگلزار می نیارد بار
باعتدال هوای بهار نیست شگفت / که بشگفد گل تصویر بر سر دیوار
نه فکر دست درازی کند کسی در دل / نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار
همین که رغبت خوردن بخاطری افتد / ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار
ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین / ز گونه گونه نوا که بهر طرف انبار
خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این / ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار
عجب تر آنکه مراهم بباغ جا دادند / بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار
برای سیر و تماشا دران تماشاگاه / همی رسند صغیر و کبیر از امصار
بجشن باغ که در هند سایه گویندش / نهند مال بصد میل در دکان تجار
یکی ز میله خرد مالا ز مروارید / بگردنش چو بود میل زینت از اقمار
یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک / بگوش اگر بودش گوشواره در کار
ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت / بیک روش همه دم گرم مانده این بازار
ز شهریار جهاندار خان مان را / که زیرک ست و خردمند و مرد تجربه کار
باقتضای سخاوت همی رسد فرمان / که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار
بحسب حکم خداوندگار بی کم و کاست / ز نقد و جنس ببخشند زهی دیانت دار
سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ / بکف گرفته خرامند مست بوس و کنار

یکی بسرو سرو برگ همسری دارد — ولی براستی نخل قد ندارد رفتار

یکی بشبوت سوسن دراز کرده زبان — ولی بخوبی شکل زبان ندارد گفتار

یکی زمستی می بر بساط سبزه بخواب — یکی زند به چشمک به نرگس بیدار

بقالب سخن من بیان نمی گنجد — همین بس است ثنایش که هست این گلزار

مشجر از اثر سجدهٔ صفاکیشان — منور از قدم پاک سید ابرار

خجسته خوی نگاری فتاده در پی من — که بشمیم آرد چه آورده از آن گلزار

بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی — برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار

لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی — نگاه پاس ز شبنم شگوفه ای ز بهار

مجاز را ز حقیقت کشاد و فهمیدم — که رنگهاست ز نیرنگ جلوهٔ دلدار

چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو — ز خاک پای محمد نهاد برده بکار

هوای عشق مرا سوی شان کشید که دل — به نقش پای همه سر به جبین بگذارد

زهی رئیس که در سایهٔ ریاست او — بعافیت بود آسایش صغار و کبار

منور که دم ز زلیخائیش زند دوران — که رام پور ز خوبان شده ست یوسف زار

برام پور ز بالرام پور آمده است — برای دیدهٔ او راجه خجسته شعار

هم آمده است مهاراجه جیاجی راو — بصد محبت و اخلاص طالب دیدار

زهی امیر کبیر که در زمانهٔ او — گوالیار شد آباد تر ز جمله دیار

قران اوچنین خسروی چنان باشد — که ماه در بر خورشید دارد استقرار

یکی ز بستر چنان بر من اعتراضی کرد — که خود نبوده آنجا چرا چنین طومار

نوشته به بیان حقیقت حسین — مگر مبالغه کردی بفکر این اشعار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت / بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار
اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن / زمان زمان منم و سجدهٔ در دلدار
بچشم خواب نه بینی هر انچه مے بینم / حدیث عشق نه فهمی وگر کنم اظهار
بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن / بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار
برو به پیش من این داستان دگر مگشا / برو چرا نه نشینی بخانه در پس کار
برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست / کلفظ دبز المسموع عن وراء جدار
اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر / رساله که نوشته است خود به دیدار
کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش / چها نوشته محمد حسین در اخبار
دلاوری که بتحریر ماجرای صحیح / نترسد از دم شمشیر دشمن غدار
به پیش دبدبه و صولتش سکندر پیش / سکندری بخورد رخش منکر از انکار
بدست من قلم از راستی نه پیچد سر / دروغ را نبود در قلم بسهو گذار
تمام متن خبر از حال سید نقال / کلام من اگر اندک بود وگر بسیار
چو در جمال و کمالش نگه کنی گویی / که مدحش انچه نوشتم یکی بود ز هزار
برو بشرط طهارت بصحن ایوانش / که بی وضو نتوان رفت اندران بار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان / که دم زند ز صفا آب صافش آئینه وار
دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر / نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار
ز عکس هر دو هویدا بود فلک ز زمین / که مهر و ماه چو ماهی دران کنند شنار
چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن / که کس ز آئینه آبے نخورد زنهار

ببین دیانت خواره کز خزانه حوض / بگیر وانچه دهد باز بر همان مقدار
بر آسمان برد باز پس زمین آرد / هزار خوشه پروین بکثرتش تکرار
بسان ساق بلورین بود تجلی خیز / برنگ لنگر ابر ترست لولو بار
ز آستین کرم با کمال تر دستی / بر آسمان بزند قطره ثریا وار
ز آب خیزد و نیز روی آب بنشیند / همی کشد سر موج و حباب را بکنار
ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل / که نخل آب ز گوهر گهی نیارد بار
بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد / که بحر همت اوست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال / که جز علوم نباشد بزرم او تذکار
درین زمانه ندیدم تونگری جز وی / که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار
ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول / بدیع و منطق و تفسیر و معانی و اخبار
نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید / هم از طبیعی و لغت و حکمت و آثار
هم الهی و اشکال هندسی و بیان / هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار
چنان تبحر هر علم باشدش که بود / از و افاده و صد استفاده از حضار
یکی ز آیه و شان نزول مستفسر / یکی ز مصحف و تفسیر وارد استفسار
یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش / یکی تصور و تصدیق را کند تکرار
یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد / یکی قواعد شیخ رئیس و کهن بار
یکی نکات الهی همی کند از بر / یکی صفات کما هی ز ایزد دادار
یکی بخواند از اشکال هندسی سبقی / یکی بجوید از آیین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش — یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قد اتش دارد — زبین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند انکه جایزست کشش — ز بد متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند — معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار

گر آفتاب دوان ست گرد اصطرلاب — ز نور پاشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد — ابوحنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خانهٔ معجز رقم بدست آرد — خبر دهد که نویسم هزار با طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر — دوا چرا ببرد از تنِ مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همی کند آگاه — ز حالِ ماضی و مستقبلِ دل بیمار

مرا بگفت که می باید آب گردش تو — سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد — بفیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین دهند مغز فلوس — علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش — بعلمش از همه دانی همی هنر پندار

بویژه خلق عظیمش بهر امیر و فقیر — که هست خصلتِ مسنون سیدِ ابرار

بشعر او دل شعری فرو نچید فروغ — بنثر او نتوان گشت نور نسره دوچار

قلم اگر نهد سر بخط فرمانش نز — زبان او ز قفا برکشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه — ز قهر او بدن فربهِ حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم — که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش زبسکه گرو بست باخطِ دلدار — سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
بسبزهٔ خطِ نوخیز یار گسید حرف — که کهنگی نکند عیش انخزان اظهار
همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگیِ بهار
خبر دهد بنظر شان آفتابی او — که آفتاب تراود ز حرف جوهر دار
باین تجلی بیضا ولیش که بیند ماه — شکست در کلهِ آسمان نادره کار
زبسکه باخط تقدیر توام است خطش — بلوح آنچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهار خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
بپیش نیک الف سر ضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صدبار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ بر رخسار شاهدان تتار
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه نجود پیچید — که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بهر طرف کف لسیار بخشش کرد انبار — یکی درست و دوم درهم و سوم دینار
درست درهم و دینار ها بمفت زند — یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او — یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از ورش خواهد — یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار مخورد هر روز — یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس و مونس و غمخوار او مدام بود
یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او
یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار برکند از جا
یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار

ملال و کلفت و آزار می برد از دل
یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد
مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار

شها ثنای تو حقا زبان من نبود
مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار

اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس
شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار

تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد
یکی رقم نتواند زدن یکی ز هزار

نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا
قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار

تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد
ببین در آئینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی
پی فزونی توقیر و عزت من زار

نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر
حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار

خجل کنند مرا همدمان و می خندند
که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار

خطش بخط جبینم مگر بود توام
که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار

برای مهر دگر حکم محکمی فرما
که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

گلیم غانه طلب کرده و مهار شتر
ز بادشاه بتحریر نبذی از اشعار

من از تو نیز طلبم یکی نگاه لطف و کرم
که جامع ست جمیع مرا ورا صد بار

مرا زمین بستان و بگرد سر گردان ‌‌ ‌ که بر زبان آورم تا نام خویش دگربار

کلیم ملک شاه و جهان برد سنجید ‌ ‌ که وزن آن همگی بالضدست و بجهزار

منش بعید نبود با قطره سنجم ‌ ‌ که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار

بلی فلک هر کس نقد زیست اوست ‌ ‌ کلیم بود که سنجید و شد بدین مقدار

کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند ‌ ‌ بدین خیال که سنجید نیم بود و شوار

برای سنان رسید که قدر زر از سیکی ‌ ‌ که گفته ام نه زمین باشد از گرانی بار

فلک بکفه ترازو میزان سنجیدم بجوی ‌ ‌ اگرچه سنبله دارم بدست سنبله وار

نه خویشتم بلکه بود خرمنی که در قسطاس ‌ ‌ قیاس نیز بسنجید نشش نیارد بار

ستمی بجایزه نظم اشرفی تو ندا ‌ ‌ بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار

فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید ‌ ‌ ورین کسا که ارزان شده ست در بازار

بوزن فیل زری یافتن بجای بیان ‌ ‌ نه فیل یافتم از کس نه تیغ [illegible]

متاع معنی سنجیده مرا هرگز ‌ ‌ نه سنجید آنکه نه فهمید معانی اشعار

نوای سحاب سخاهم بزر بسنج مرا ‌ ‌ هم از کرم دهنم پر کن از در شهوار

دوگونه جائزه می باید از تو نظم مرا ‌ ‌ که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار

نیایشی بحضور حبیب در تشبیب ‌ ‌ ستایشی تو پس از نعت سید ابرار

ز بهر دولت دنیا و دین شفیع و حاصل ‌ ‌ اگرش تو بدهی بخشش احمد مختار

سخن سرایم آتش زن است ولی حوزم ‌ ‌ که تاب شعله آواز خویش ققنس وار

برای جائزه تقلید شاعران کردم ‌ ‌ که اینچنین شده ام بی حجاب [illegible] وار

وگرنه خود اگر انصاف [illegible] پیداست ‌ ‌ که پیش علم تو نظم من است [illegible] شمار

گرش قبول کنی عین قدردانی تست — همین بس است نه در باشدم نه زر در کار

بجام حوصلهٔ من نمی‌توان گنجید — می صله که دگر دردسر دهد ز خمار

سوال جائزه با اهل درد جائز نیست — ز تیغ لا و نعم دل نمی‌کنند فگار

بسهو حرف طلب بر لبم اگر گذرد — هزار بار کشایم زبان باستغفار

اگرچه جرأت تکرار در قوافی رفت — ولی خوش آمده چون خط و خال و زلف نگار

لطیفه‌ای که رقم زد حکیم قاآنی — ز روی لطف توان کرد داخل اشعار

قوافی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را ننماید ملول از تکرار

و یا عطای امیرست کز اعادهٔ آن — ز جان سائل مسکین برون برد تیمار

شهید اینهمه لاف و گزاف تو تا چند — بیان مختصری باید اندرین دو بار

سخن بطول کشیدست پیش ز دستی — ز شرم گر نگزاری پی دعا بگذار

همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین — هماره تا بزمین ست آسمان دوار

نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور — ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار

تن رفیق تو با دو انجمد آسایش — سر عدوی تو اندر کشاکش منشار

مدام نیر اقبال تو درخشان باد — بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات
ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را — به تسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان نمکین کند خشک و تر ما را — که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را
اگر اینست آتش تیزی حسن جهان سوزش — درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را
خط زنگاریش دیدیم بر رخسار او شاید — که دود شعلهٔ نیلوفری گرد اختر ما را
چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما — نگاه گرم استغنا بسی گدازد گوهر ما را
غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم — نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را
نهان داریم در دل خار خار عشق فرهادت — که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را
شهیدیم از لاغر مینا غیرت موی میان تو — اجل صد ره شمارد تار تار بستر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا باش خورشیدی باید سر ما را

بر هم زند از سلسلهٔ زلف دوتا را — زنجیر شنو نالهٔ این پای صبا را
وز دیده نگه می رود از ناز ببینید — اینست که دیوانه خود ساخته ما را
رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل — آهسته گشا از تن گل بند قبا را
تا یکدو نفس در شکن زلف اسیریم — بر هم مزن این سلسله ای شانه خدا را
چون معدن سیماب جهد لوح مزارم — روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را
داریم ز ختم رسل امید شفاعت — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چرا کشتی شهیدی عاشقی بیجا نمائی را — جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را
ترا بر بیکسیهایم مگر رحمی نمی آید — که جان آزرده میداری چو من رنجه جانی را

اگر رشکم گذارد دیده با ناصح وهم تا او / بچشم من ببیند چو شوخ طلعت جوانی را

فشره آتش نشان چشم دریا بار سیدارم / کنار آب بحر از شعله تبسم بیابانی را

شهیدا از همین پیمانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

زروی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را / برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را

چنان از هم گسستی سوز زلف نوجوانی را / که از بی اشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را

بکیش عشق جائز نیست در لب خنده زدیدن / نمک پاش تبسم کن لب شگفته سینه را

تنم از صد شرر تا کفن چون بید می لرزد / بسینه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و حشر برپا شد / که از جان گشت امشب تا توانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان بر غربت بلبل / چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را

شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان تا صبح
اگر از سینه آهی بر کشد سوزد جهانی را

چنان خیال خط سبز نشست در سر ما / که باده آب زمرد شود بساغر ما

وجود خواب عدم همچو گل کشد ز بستر ما / مگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار صدای شکست شیشه ما / نمی رسید بملک فناست شهپر ما

دوای سوز دل ما صفای چهره تست / ز آب آینه سیراب شد سکندر ما

روز سوده ما سوی عدم چون دود / خیال موی میان است تار مسطر ما

سیاه بختی ما عکس زلف دوست / که خال چهره خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری حاسد نگر شهید چه ها / که صبح تیره تر از شب بود مکتوب ما

به‌هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما
صدف دولخت شد از جوش آب گوهر ما

شراب بارو‌ی تو زد شعله بسکه در سر ما
چو آفتاب شرابش آتش است ساغر ما

تمام محو صفاییم همچو شبنم زاهد
که شکل غبار کف پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست
سزد که سرمه فشاند به پر کبوتر ما

حنای شوخ تو زانگونه گرم دوختن است
که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما

حدیث سوختن دل ز ما چه می‌پرسی
در آب آینه آتش زند سکندر ما

خیال قطرهٔ پیکانت از دل گذرد
درون سنگ در ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم
شفاعت گنه ما کند پیمبر ما

می شود شهید ملاحت لب خندان ترا
تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر ز نم بوسه شیرین لب خندان ترا
پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا
صبح یک چادر گورست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا
یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پردهٔ چشم نگران می‌دارند
انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

مژهٔ چشم غزالان حرم می‌دارد
دل پر آبله‌ام خار بیابان ترا

خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند نوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا
که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذبهٔ شوق ست چنان خنجر بران ترا
که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا
خضر گم کرده ره چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نکهت بارگ جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسه لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من و لک پر بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلفی که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی کنند نحوکش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آبست چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم برد روح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
تا یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بی قرار ما
دارد بهار سرو چراغان غبار ما

خورشید کلاه ما نبود در دیار ما
خشت خم ست آنکه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

ای بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا ننشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را — از بسکه رسم گریه فزود در دیار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون — بر باد میرود همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت است — آئینهٔ حباب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو برد سوی گلستان — دامان باد صبح گرفته غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل — چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

دایم در بغل دل نازک تر از حباب — بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کرد در استخوان رگی آتش ز برق حسن — ز سینه سر برون کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقافیهٔ داغ کن شهید — تا نقش نیک شد قلم مشکبار ما

تا رند کی ببوی تو ترشد دماغ ما — یک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما — خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه میبرند — سیمین بران روضهٔ رضوان ز باغ ما

از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد — اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطرهٔ ز معرفت تو چشیده ایم — دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود — اشک است گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا — حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما — داغ تو خون کند جگر لاله زار ما

خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو — دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع
سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرار

جانها بخون طپیده از آن روی شعله گون
برخویش پیچید از غم زلفش غبار

تا زنده ام کنی و کشی باز هم از جفا
صد بار زیستیم و بمیریم بار

آئینه یک نفس مژه بر هم نه زند
چشمش سفید شد ز غم انتظار

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشتهٔ هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما
پهلو زند بمهر منور حباب

از بحر شعله میکشد در حباب ما
دارد فروغ چشم سمندر حباب

یکسان ز دل ز دیده برون شد بسیل اشک
زین بحر بر نخاسته دیگر حباب

ما آشفته ایم پنهان از غمت که شد
سرگشتهٔ هوای تو کمتر حباب

موج فنا ز پا نشاند بحکم ضعف
خیزد و میکند از سر بستر حباب

روزیکه کشتیء تو ز دریا گذر کند
سنگ گران شود دلی لنگر حباب

تا گرمی نگاه تو خونناب دیده سوخت
شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب

دیگر شهید ما غزل عاشقانه گفت
لیکن دران نه نسبت مگر بحباب ما

ز نسبت گر بهم بستان اضطراب ما
در شعله ایم قرار نگیر و کباب ما

زلفیا دراز یار که عمرش دراز باد
میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپید
فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب
وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولے
چون برجهد ز سبزه آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب مشوق کن شہید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان کجا رسیده است رخ شعله تاب ما
آئینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما
صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن
بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما

یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب
اینست سنگر بد رخ بحجاب ما

دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید
تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما

عاشق در اشک گرد دل خسته کن نظر
کین می رسد بذوق شراب کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلے دیگری شہید
باشد نشانهٔ تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو لسکه فزود اضطراب ما
خیزد و سپند و ار ز آتش کباب ما

یاد خط تو سبز کند خون ناب ما
گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما

از یاد سرد مهری ساقی روزگار
یخ بسته شد به شیشه و ساغر شراب ما

جز می علاج دامن تر نیست زاهدا
دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما

زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک
کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما

در وادیی که موج زند آفتاب داغ
خاکستر سحر همه باشد سراب ما

غواص بردن گهر آسان بود ز بحر
مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شہید
هر کس رسید بی خبر از پیچ و تاب ما

بیا و زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا — اگر خاکم بغلتانی همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا — ز رنگ گل پری پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من — غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلودهٔ گرد کدورت گشت حیرانم — که از آئینهٔ فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینهٔ صافم — چنان کز شیشهٔ ابیض می احمر شود پیدا

اگر اینست حال قطره ریزیهای چشم من — ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

بس از مژگان چنان در سینه دارم خار خار تو — که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد — برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز — محال است اینکه در پهلوی ما دیگر شود پیدا

شهید امروز هم طرح علی گردیده می ترسم
که صائب خون جگر بید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوهٔ خورشید تابان تو دید اینجا — بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم — دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک حسن کشتگان هم عالمی دارد — تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نمیدانم نسیم صبح پیغامی که می آرد — که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت — تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب هستیم برخاست از سیل عدم لیکن — بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را — بر سر سنگ اشکنم ساغر آفتاب را
از رخی پر عرق مکش در چمنی نقاب را — شب ز گلاب تر مکن چادر ماهتاب را
سر دهش آتش جگر بی رخ باده رنگ تو — شعله می فسرده تر میکند این کباب را
جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر — بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را
ضبط نفس اگر کنم دیده دل کجا برد — گریه خون ناب ما ناله شعله تاب را
ابروی کج خط سیه چین جبین دام زلف — هر خم موج میکشد این دل چون حباب را
کاش بباغ خلد هم همچو تو حور داشتی — طره مشک ناب را نرگس نیم خواب را
بند نقاب خود بجو وا شود از جمال تو — پرده صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهره بی حجاب را

ز سرشک دیده فرو نشست تب و تاب این دل تنگ ما — بزبانه رحمت آب هم نکشید آتش سنگ ما
ز خمار هستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان — که سنگ حادثه نشکند غم عشق یار ز رنگ ما
بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم — چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما
غم عشق و داغ دل زبون کم دیده و دم سخن — سر زلف و سلسله جنون ز ازل رسید بچنگ ما
ز فروغ چهره فشانده شرر غم به سینه استخوان — مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما
نگهش چو ناخن مطربان شده زیر پرده دل نهان — رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین درآ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آینه زنگ ما

ز بسکه شعله گلشن بود ترانه ما — شعاع مهر بود خار آشیانه ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک است آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می‌آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور رخ تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار است بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که همطرح باشدی گاهی
تو در نیافتهٔ طرز حبا و فوانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن
فسون بگوش معانی زند فسانهٔ ما

چه شعله‌ایست قد او که گر نهد قدمی
نهال برق سری برکشد ز دانهٔ ما

شهیدیا فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان است در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صفحه فشاند بیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر مطلعی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را برخ زرد بیخته‌ام
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر با حسنت می‌زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آئینه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد به ره استخوان ما

مضمون کهنه را چو بخوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی بشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود
اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن اگرچه بلند است چون قلم
در دست دیگر است شهیدا عنان ما

رنگ شکر بکام معانی بیان ما
گویا زبان تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود و دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ
در زیر خاک خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما

کوجا قرار ما بود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

اشک از طپیدن دل نالان شد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق چو اره کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان
در دست گردباد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامهٔ جادو بیان شهید
کردست کار سرمه سواد بیان ما

در راه دشت گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مایل است چسان خاک بر هوا

زرم زبسکه در تنم سوی میان تو … گویا که شید انس کمان خاک بر هوا
از آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد … گرم است در ره تو همان خاک بر هوا

باشد وبال روح تن خاکی شهید
انگنده است بار گران خاک بر هوا

به تسبیح امکان از نور باشد آشیان ما را … صفیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را
سراپا چو شبنم آب گردیدم به شوق تو … کشیدن میتوانی از نم رخسار گلف پا را
چنان از داغهای دل بهار تازه سامانم … که گور از شوق آن بشناید آغوش تمنا را
بخت از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق … که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را
خاک کشتگان دامن شهیدی ز النسب گلها … بر آوردن تواند از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازک تر … برد رضوان که ذوق بوی جنت میگزد ما را
سر آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم … سراپا حرف نظاره کنم چشم تماشا را
تو سیلی چشم چیست جای خوش کن مجنون سی … در آنجا تاب دل گرم نکردم کرده ام جا را
چو شبنم گوهر نظاره را نگید اختن شاید … که نتوان دید از چشم خودی آن سر سپا را
که جوش ذره دارد در بغل خورشید تا بانے … بجوشش قطره دزدد در گریبان آن دریا را

ترا نازم که فرد از زبان خویش فرمائے
که زرد آید پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا … گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا
بیاد گرده تصویر تو بر خویش مے پیچید … نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا
رخ جانانه را تا گوهر آویزه مے بوسد … صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام الفت گر بسیلاب افگنی خود را
غم هر موج گردد بهر او قلاب در دریا

روان شد بسکه سیل خون ز چشمم در غم لعلش
گهر گردید رشک دانهٔ عناب در دریا

کد این یار تابان از برای سیر می آید
که فرش نور می چیند شب مهتاب در دریا

مرو قطع محبت ناصح نادان محال است این
جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیرے
چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید از وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشم تو شد لیل و نهار ما
ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد
عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگ صدا گشتم
ز زندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلف تو می آید ز کوی تو
ز شادی دست و پا گم کرده میرقصد غبار ما

ز فرط خار خار عشق مژگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه مے خواهد
صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمان سایهٔ موهوم خود بر جسم ما سازد
اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشت خاری بود یاران یادگار ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتی
شهید زار ما و لخته نابقرار ما

شب که بر شمع جمالش نظر افتاد مرا
طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز رو دیده تر — عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

دود برخاست ز سنبل کده جلد برین — تا هوای غم زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد جوان است که روزی بسفر — گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا

می نوشتم سوی مکتوب و قلم از دستم — صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حیران یارم — دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریهٔ ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از بلای قتل من این دیده دیدنها — که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها

چنان پیچیده در سر نامه را شوق رسیدنها — که دارد طایر رنگ از رخم میل پریدنها

محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را — نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف بریدنها

چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد — که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها

مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تب هجران — زبان لبت ای غفلت شعار از دیر چیدنها

مگر بر خاطرش از دود دل بار گران آمد — که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمیدنها

قلم را لیک بیرون هم نشد آسایشی حاصل — زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها

مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن — ز حسرت بعد ازین سوی مزار دل لب گزیدنها

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت مو بر اندامم شنیدنها

بسکه بی او سیه شد ز بیداری شبها مرا — بردمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

بر سر خاک رهش لختی نیاسودم که باز — دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکبار از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بی مروت گشت برپا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

سبتبان کوه منصوری بدارم میکشند
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی غمزش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه میبارد دل من جوش طوفان الغلل
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

سیر را محسود غمخوار است ور نه مردمی
گر قضا بردی بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه بیلرزد چو شاخ بید مجنون ای تمهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه با زلف او شکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر برمی خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله با سر میکشد
آتش افتاد است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین با خط سبزش بهار افزای عشق
سبز گردد خار صحرا ای جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم
کرد آه خانه برباد اینقدر رسوا مرا

نامه او چون توان کردن رقم کز فرط شوق
نامش آید بر زبان دل می رود از جا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود
سایه دیوست بی تو سایه طوبی مرا

چون صدای کوه پیچم لیبد از زمین با آسمان
گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من / غنچهٔ گل بود گویا شیشهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر بستر ما / گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما
بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت / صفت سوختن گر از درد صدف از گوهر ما
آب گردید دل ما ز غمت همچو حباب / نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما
نه همین نالهٔ ما بال پر بلبل سوخت / خار در پیرهن گل شکند نشتر ما
تا نوائی به قفس بی تو کشیدیم ز دل / آتش افکند به ما سوخته بال و پر ما
هردم از آتش حالکده که سگو بیند رش / همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
همچو گل گوهر دل سرگشته فرو رفته به آب / آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما
گرم جولان تا به تفسیده ز ما گشت زمین / آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موجه‌ای هست ز نقش بر آب است شهید
رو کش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را / آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را
از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ / رفتار فراموش شود کبک دری را
خواهم که به قدر رسد بوی تو بخشم / از نکهت زلف تو نسیم سحری را
عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد / من نیز عیان ساخته ام بی هنری را
منت کش عیسی نشوم از پی درمان / درد تو ز بس وقف کند چاره گری را
چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم / عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

تماشا چون شمع ابفانوس فروزد / خاری که بپای کشند ز بگذرست را

سنگی که زرد هم بپرورد تر نیا / رخصت ز دل سے طلب نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهید را

از دیده نگه دار درین شیشه پری را

تا شد ز نزاکت تا ب احسان طبع عالی را / حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

ز آغوش تصور می کشم ساقی ترا هر دم / فروزان سکنم زین شمع فانوس خیالی را

ز تنها ساغر چشم تو جامی را که اعجاز ان / که ابرو یست بدل کن ز نسبت هلالی را

کف پایت ز تصویر برگ گل حسنه می گردد / کنم پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را

مرا بگریه های خویشتن همه خنده می آید / که او سر دم آتش ده هوا سے برشکالی را

نه ورگردون نه در خورشید رنگ ابی بینم / چه سازم ای خدا این ساغر مینای خالی را

ز آغوش تصور رنگ اندام تو بر گردد / مسرت کردم هیا خویش کرده نازک نهالی را

شهید از جام ساغر جرعهٔ مستانه خوردی

که ظلمت آشنا زد زصفا آنقطر زلالے را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را / عرق چهره می ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را / برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی الفت بسر باد صبا ریزد و خاک / غیرت حسن برخت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد / وعدهٔ زلف تو سیتاب کند آتش را

شعلهٔ روی عرقناک تو انگرمی سے / رشک تشنه گرداب کند آتش را

آب آیینه گزان عکس رخ تو گل کرد / هر نه آبی ست که سیراب کند آتش را

در غم شمع جمال تو چو پروانه دلم
بالش گرم پی خواب کند آتش را

سید هر فروه خلیل اینکه هوای لطفش
باغ جنت پی احباب کند آتش را

گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم
دود دل روشن محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بگشا
زلف بر دوش فگن چشم تماشا بگشا

خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان
صفت آئینه آغوش تمنا بگشا

یوسف طلعت خود را بخریداری عشق
خود در آئینه ببین چشم زلیخا بگشا

در چمن رفتی و شور از دل بلبل برخاست
گرهی پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا

مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم
سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا

گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید
کز دم تیغ رگ گردن مینا بگشا

اینکه دستت ز حنا پنجهٔ مرجان گردید
دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا

ناخن تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد
گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا
پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا

بخورشید آتش افگن قفل صبح دلکشا بگشا
نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا

بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد
تو بر خیز این معما از شمس والضحی بگشا

بمحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

کمش گر یکشے خونم حلال خنجر نازت
طپیدن آرزو دارد دل مجروح ست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینه آغوشی
در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد ای زخم رنجوری
تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

ز سرتا پا عرق شو پس ز غیرت آبیان خود را
چو شبنم دیدهٔ دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش
گره از کارم ای شیر خدا مشکل‌کشا بکشا

بیتو کی سیل بستر است مرا
تار تارش چو نشتر است مرا

دود سر میکشد ز سایهٔ من
گر از شعله پیکر است مرا

هست آئینه دلم بکفت
پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز
طلب آب خنجر است مرا

در آویزهٔ تو شد نگهم
آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت
در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم
شور الله اکبر است مرا

طعنه بر پشت خاک من چه زنے
تا صبا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چرا بسوی تو دید
جنگ با دیدهٔ تر است مرا

ناگهان میکند مرا بیدار
نالهام صور محشر است مرا

کلک مرغوله ریز درد شهید
زخمهٔ تار بستر است مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی حساب مرا / که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بر آن روی شعله تاب مرا / بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج بسیلاب افگنم خود را / که جوش گریه نبخشد ابد اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم / که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من هنوز از آن سم / که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینهٔ من بین که همچو سینهٔ صبح / بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم / لبی است سبز ز آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری / چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

هجوم آمده در سینه جوی خون گردید / بیاد تشنگی ربن بود تراب مرا

چنان بپاس تو بر دوختم نظر ز صبح / که دیده شد صفت حلقهٔ رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می پرسی
ز ترش روئی او سر کشد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دل فروز را / بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع / پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود / روی تو آفتاب کرد کوکب شب فروز را

باز فگنده بر رخ زلف دراز خویشتن / کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زد آتش بچمن شعلهٔ نظارهٔ ما / بر دل لاله نشد داغ جگر پارهٔ ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز تب آتش تجلی تو سیاه
قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال
هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودا تو خوش باد که باز
گره زلف گشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین
ترک غارتگر یا شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از پی آن
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سی پارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهیم
ورنه بر باد رود سعی تو در بارهٔ ما

لائق تربیت دامن خورشید بود
طفل اشکی که نخواهد بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت الست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا
چون ثنا زد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از شفقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو
گو نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد آنچنین
روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر سریر لامکان
رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدای جمال تو تدا — پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحم ما ترا

بهوای تو مے زند پر ما — آنکه دیده چون کبوتر ما
روزگارے ست کز تو میخواهد — زخم لب تشنه آب خنجر ما
دل با شد سپند خال رخت — سینه گردید رشک مجمر ما
در دلم خار عار مژگانت — هر نفس مے خلد چو نشتر ما
ناتوانی نگر که همچو حباب — تن من شد وبال بستر ما
خواستم تا در آب غرق شوم — موج بر من کشید خنجر ما
سه سن دید چشم من همه شب — بر فلک مے شمارد اختر ما
ز رخت آفتاب مے خواهد — گرفته همچو مے بساغر ما

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشاند ز خامه گوهر ما

چشم جادو بتے غارتگر جان باشد یا — رهزن عقل و خرد دشمن هوش آید تا
برده از کف دل سودا زده و سر سحر — همه در کار من خسته برنزد که صدا
برنخیزد ز گلو هیچ دم قتل و خون نمم — هم چکیدن ندهد تا سر دستش حنا
صفت پنجه مرجان نکند سرخ بخلق — راز حلاوت ی او فاش نگردد که چرا
طعنه هر کس زند و بهر تماشا آید — خلقے از هر طرف و خاطر او را شوغا

کسد آشفته و بیهوده به پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش اینست شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین مے کشد مرا | ترسم رقیب را کشد این رشک شد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزهٔ | غیمت مرا نگهست همین مے کشد مرا
گلچین مد آشیان مزن آتش بوقت صبح | فریاد عندلیب حزین مے کشد مرا
دل می طپید بخاک ز طرز خرام شان | ناز بتان بزیر زمین مے کشد مرا
گر آرزوی ریختن خون من تراست | زود آئی ورنه مرگ به کین مے کشد مرا
خنجر بکف ز بهر خدا بر سرم بیا | هر دم غم تو ای بت چین مے کشد مرا
رو در قفا و برزده دامان و لب گزان | قربان این ادا که چنین مے کشد مرا
زخمی زلعبد زخم و سنان بر سنان مزن | جانان تغافل تو ازین مے کشد مرا

فریاد او ز دیدهٔ من خواب می برد
بیتابی شهید حزین مے کشد مرا

باخیالش سرو کار است مرا | نور پنهان به غبار است مرا
نخل شمعم که به بزم خوبان | سوختن عین بهار است مرا
جست و بر دامن آن شوخ نشست | گله از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که روم | عکس روی تو دوچار است مرا
از خیال تو برنگ فانوس | طرفه شمعی بکنار است مرا
چون فلک در غم زلف و رویش | گردش لیل و نهار است مرا

بی سروی چشم مرا نیست نظر　　بتو باد بیده چه بکارست مرا
سیر گلشن چه کنم ای بلبل　　داغ بر سینه هزارست مرا

عشق سنگست شهیدا حکیم
شیشهٔ دل بکنارست مرا

بیاور جام چشمت آرزو خون گشت در دلها　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
کجایی ای که صد برق بلا افگنده بر جان　　پریشان شد چه دود شمع بی روی تو محفلها
پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو　　ملائک بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را غیرت صحن قیامستان　　برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو　　چو بوی عطر پنهان در شکنج خود در انجلها
مدوای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو　　بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد　　که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظاره برمن تلخی جانکندن آسان کن　　که جان ناتوان بر لب رسید اکنون بمشکلها
گرفتاران زلفت را نباشد رخصت آسیبی　　که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من　　که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا در بلا افگنده خود را حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا　　که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
زبس از سرد مهری هاے تو افسرده شد خاطر　　در آتش بسته گرد همچو یخ اشک کباب اینجا
فتد آنجا که چه در آن آتش زلف دراز خود　　بطول انتظارت سر که می گردد شراب اینجا

ز بس نظاره را روشن تر است از نور تو شبها / ز رنگ حیرت مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا
غم دلسردی افسرده طبعان را چه می پرسی / رخ خورشید هم از برف می سازد نقاب اینجا
بموجی در فتادم کز هوای سرد آن گردد / گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا
خیال روی گلگون آنقدر دارند در دلها / که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا
جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من / سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا را صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا / بیا که می کشدم درد انتظار بیا
رسید فصل گل و بی رخ تو ام در باغ / نظر بدیده گریبان شکست خار بیا
ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد / عنان صبر من از دست اختیار بیا
ز فرق تا قدمم میگدازدم چون شمع / سرشک گرم من و آه شعله بار بیا
برنگ لاله بداغ غمم تو می سوزم / بخون فشانی مرا موسم بهار بیا
اگر سری بتماشای بیدلان داری / ز بعد مردن من بر سر مزار بیا
بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد / بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا
فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم / ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافله رنگگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین یار بیا

مگر در صحبت چون سایه حاصل بیدلانت را / که نگذارد خدا با سایه ات سرو روانت را
چمن پیرا گلزار عرش روح القدس شد / که بر خاکش ز نور آورد نخل گلستانت را

نه در دل تاب شرح سوز غم چون شمع می‌ماند — که من فهمم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را برنگ سرمه پامال نگه کردی — بود غنچه بکیف از سرمهٔ چشم ناتوانت را

ز شور حسنت ای کان ملاحت لب بدوزم هم — نمک می‌جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بجنبد رقت بیداری — نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا سوز درو آرام و ز گردست خیال من — بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل — بگیرد دست گرد و خامهٔ گوهر فشانت را

راز دهان تنگ گر گویم بگلشن رازها — رنگ سازی غنچه بگشاید پر پروازها

بر سر بالیش ادا ها راز بود فرق نیاز — از قدش صد پیرهن بر خویش بالد نازها

تا اثر سر کشد از پردهٔ دل هر نفس — شعله از این نغمهٔ آتش می‌زند در سازها

اینقدر دارم خبر از دل که بست هنگام خواب — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل بشنو انیس راز نی دیدن هر تار ما — ورنه یک آواز می‌آید ز چندین سازها

بسکه ابروی تو ناخن در رگ جان می‌زند — سینهٔ من گشت رشک سینه‌های بازها

مردگان را زنده سازد جلوهٔ محشر رسید — در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا — نیامد از غمت آبی بروی کار مرا

گلستان کشتن سعت کاه می‌برد باخونریز — چو گل با کشش دل بکوی یار مرا

بیا و تیغ تو هر زخم تشنه خون گردید — که آب رفته نیامد بجوی باز مرا

دو صبح دمم ز صفا مے زند سراپایم — ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد — همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب — بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد — عنان دل برد از دست اختیار مرا

بدامنت نزدم دست التجا لیکن — چه خار در فگندی ز رهگذار مرا

سپاه غمزهٔ ناز تو رو نگرداند — ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و سبو گل کرد
شکسته پارهٔ من کرد سبار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را — عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کافرش اول به یغما برد دین ما — چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در پلهٔ دانش گران آمد — چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خریدار حقیقت با جوی او را نمیگیرد — درین بازار صدره چون دکان چیدیم دنیا را

تناسب ظرف او بنگر که ما از فیض استغنا — درون پیرهن موے نگنجیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین — بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بخیلان را مبارک باد حرص مال و درد سر — که ما از زر و بال جان نگردیم دنیا را

پریشان بود از بوی و نارت بسکه پر فرش — بروی یکدگر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسے چون نیم بسمل مے طپد اینجا
نباشد جای آسایش بیاد دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا — هر جا بود رخ تو به پیش نظر مرا

از هر طرف به رخ تو بود جلوه گر مرا — گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطرهٔ شبنم چه ها کند — در وصل تو ز قوت تپش نباشد خبر مرا

رفتی برون ز یکشم از خانه چون حباب — باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تو دید در دست شد — آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل همان گل داغ تشنگی اگر — تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا

از یک نظارهٔ رخ گلگون آن نگار — در دیده غیرت به رنگ گل شد نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاش در ازل — دادی خدای من دل و جان دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان — سوی اجل ببر ز اجل پیشتر مرا

از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن — آیینه کرده ز قدم تا به سر مرا

نظمم برای نام و نشان بس بود شهید — گر یادگار نیست به گیتی پسر مرا

تو بخنده در تکلم بکن آشنا دهن را — که تبسم لب تو نمکین کند سخن را

ز نقاب وا نمودی رخ همچو مهر شاید — که فتاده لرزه غم دل شمع انجمن را

چه کسی که از خرامت بسرم قیامت آمد — به لحد ز بیقراری غم دل دریده کفن را

نه همین ز رنگ رویت دل آفتاب خون شد — که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرهن را

به شمیم طرهٔ تو دل نافه خون فشاند — ز ره تو گر نسیمی بگشاید ختن را

دل من مدام زلفش ز نسیم صبح پرسد — که ترا چه پیش آمد که گذاشتی وطن را

نه تبسمی نه حرفی نه اشارتی نه لطفی — چه امید باشد از تو دل خستهٔ محن را

به فراق او کشیدم ز دل آه آتشینی — همه تار پود آخر گل شعله شد کفن را

بشتاب پیر کنعان که مباد یوسف تو — بشمیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را
بلی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله روئی — چو شفق نمود گلگون کف خاک انجمن را
من بیقرار میل آورد خواب راحت — گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لاله جوئی همه گلشن از شهیدا
چو گل خیش نیابی کفن از گل چمن را

ایکه تو شد تجلی از در و دیوار ما — رنگ رخ باز تو ندرود مهر در گلزار ما
می کشی گر کفر باشد ما بریشیشه ایم — سبح می باشد بگردن رشته زنار ما
آتش خاموش دارد غنچه مادر لعل — هست در برگ گل تر شعله در منقار ما
تو نه بار هم می گرد نور معرفت — بادۀ گلرنگ می جوشد ز استغنای ما
تا بنا است خانۀ ما کم لسناز خویش را — مسکن تو ماهتاب از سایه دیوار ما
زمرۀ الفت نگه بست اینکه بر مژگان رسید — ورنه هر منصور کی باشد سزای دار ما
تا نهان از منزلش کوی تو تنها رفته ایم — سایۀ ما هست هردم در پی آزار ما
رخنه تار رگ گل شد نگاه عندلیب — نو عروسان چمن رقصند در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

ز بس با سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را — پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را
جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان — سراپا میزند هر کس چو سنگ رهگذر ما را
بیک کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران — عجب گر بلا افگند بر جان این خبر ما را
ز بس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو — بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

مترس از ضعف های چشم گریان گریه سر کن — ز طوفان نیست چون در چشم و دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش — ز جوش گریه از خود نیست چون شبنم خبر ما را

کلیم آتش به آتش خانهٔ ما خورسته هر دم — نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ما که بی روغن — برنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تأثیر نگاه ما گل آتش پاره گردد

شهیدا بهر سیر روضهٔ رضوان [illegible] ما را

رشک بلبل شود اگر روز ازل خدا را — سایه چرا نیافرید آن قد دلربای را

بسر و پا فتاده ام در ره تو خدای را — سید انس و جان بگیر دست شکسته پای را

ای که حدوث را بسر تاج قدم نهاده — تنگ [illegible] شده غاحت کبریای را

گر تو به پیش عقل گل پرده ز رخ برافگنی — حیرت عقل را ز جا برد و انش نکته زای را

از جیب راست اخبار روز حساب [illegible] — جانب ما عنان بکش توسن بادپای را

خسته دلان هر طرف منتظر اند صبح صبح — رخصتی یک نظاره ده نرگس سرمه سای را

گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چه بود — عشق نگاه می دهد غنچه کهربای را

تشنگی مراد دل بلب زمزم آورد — زمزمه خوان مدح تو [illegible] سینه های را

شهپر جبرئیل اگر چتر شهانهٔ تو شد — سدرهٔ منتهی نهد بر سر عرش پای را

تا تو بمن نمی رسی من بخدا نمی رسم — ای شه دین مدام من ورد برم [illegible] را

بسکه حدیث چشم تو سر به کام جان [illegible] — نغمه گره شود بدل بلبل خوشنوای را

هر خم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود — گر به بهشت وا کنی سنبل جادوزای را

روز جزا شهید تو دست زند به [illegible] — باد شها قبول کن عذر من گدای را

چند زند دم فغان رند بلبل بینوای را
بر رخ تو چو گل کشا سنبل مشکسای را

گر بروی چمن برم آن سیه دلربای را
گل زند آتشی بدل غنچه درد قبای را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله های نای را

در شب پاس جا گرفت صبح امید دل که تو
باز برخ فکنده طره حلقه زای را

باشی من حزین بیار خستی دلبری بدو
عشوه دلکشای را غمزه غمزدای را

تا کی ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت
دل که همیشه می نهد بر دم تیغ پای را

خنده بانفس نمی شود ز نشست گریه ده مرا
تا بفراغ دل کشم ناله های نای را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشد
گرم گداز آتش کند موم صفت همای را

آنکه سیاه چنین دیده آهوان چین
داد کرشمه سیه نرگس سرمه سای را

گشت سپیده سحر چشمه داغ آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را

زخمی مقرر را جلوه ماهتاب گشت
خنده زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گران بها دل خون شده از غم لبت
کاش به نیشه دهد لعل تو خون بهای را

بهر ستایش خوش نغمه یکی بود شهید
بلبل خوش نوای را کلک سخن سرای را

نگر دو فشانی از ره ملک عدم پیدا
حباب آسا شد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل
که این کافور گیرد ز شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از درد می بخشد
نشد گاهی درون دیده آئینه نم پیدا

ز کثرت دم بوحدت زد رگ هر ذره در عالم
چو نور آفتابی از عرب باشد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب بخش جهان دل
نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

تجلی خانهٔ وحدت نهان بودی که نه در عالم
ز نورت گرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن بر سر سبزه خود نازد
کند چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتد گر بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود برده‌ای تو ضعف و بیماری مرا
بار در خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از بخت جانی می زیم
ای اجل شرمسار از احباب میداری مرا

می رمد صیاد از من سایه‌سان در پیش
آنقدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگی میزنی گاهی زنی در سر اینم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

مستم چون شبنم غلطان و بال دوش گل
بیخودی در کوی جانان هست هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما

تا میشویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانهٔ سپند فغان می کنیم ما

در انتهای عشق تو در باختیم جان
پیریم و کارهای جوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند
قالب تهی چو خامه زجان می کنیم ما

چون اشک عاشقان که بمژگان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان می کنیم ما

پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی
گفتا کہ شغل دیدن بتان می کنیم ما

دمہ گرد ز بس در گلو مرا
چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا

پنہاں نبود گل و چون صبا ہنوز
با خاک نیز لیست سرے کو بکو مرا

دست چاک گریبان فروختم
تا رشتۂ نگاہ تو سازد رفو مرا

یارب شہدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

نگاہ لطف بسویم نکرد بانا
عمرے تمام شد بہمین آرزو مرا

نای طاعت خورشید طلعتان
افزود ہمچو آئینہ صد آبرو مرا

آن کہ شدم ایمن ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافتہ از جستجو مرا

گل آمدہ است جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

رمش چو سایہ گریزان از آفتاب
دل سوختان برد بسر کوے او مرا

بہ شیشۂ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز ہر چار سو مرا

فردا بہ پیش قاضی محشر بود شہید
در دست ساغر مے و بر سر سبو مرا

پوشیدہ تر دارم درون دل غم او را
کنم در غنچہ در صد پردہ پنہان بوے گیسو را

لبتر گشتہ ام از بے قراریہا
کباب آسا بر آتش می نہم ہر لحظہ پہلو را

پارہ شد رسوای عالم گشتم از عشقت تو
کہ چاک سینہ ہا از غنچہ بیرون می کند بو را

بکن آن تاج بر در چشم من اگر
برای ہمچو ما آن پرکار وشش حلقۂ مو را

ین زہر قتل من آمد بالینم
بہ چشم خنجر او را بنازم دست و بازو را

ز شوخی نگاهش تنگ می‌شد عرصه بر جانها
ز صیادان ازین پایان مشکل فتاده است آهو را

صریر خامه او هر زمان دل می‌برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا
گره زلف دل فتاده است مرا

سر داغ تو سوزدم چون شمع
پای در گل فتاده است مرا

چون نه نالم بگلشن تو که کار
به عنادل فتاده است مرا

در رهش کار با طپیدن دل
همچو بسمل فتاده است مرا

بر سر رهگذار او نظری
سوی محمل فتاده است مرا

سر زلف کسی بگردن جان
چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جا نه از خالی ز اغیار است در بگشا
تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا

بکنج این قفس لختی طپیدن آرزو دارم
رهائی گر نمی‌بخشی خدا را بال و پر بگشا

سپند آسا دل یکدسته سوزان دگر دارم
بلطف یکدم برسان عقده را همچون شرر بگشا

چو شبنم آنچه داری در گره وقت تماشا کن
زکف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا

حدیث ضعف دل بنما ز کس ای رنگ روی گل
پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا

منم مشتاق دیدارش ز خجلت نیست پروایم
برو واعظ بروی این داستان هیچ دگر بگشا

تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز
قضا از نامه اعمال من آهسته تر بگشا

بلطف یا دست زنجیر اسیران بلا هر دم
گره از کاکل پیچان خدا را سیم بر بگشا

بیک نظاره پیاپی سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا

خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی خبر بکشا

که پسندد کسی قرار مرا — سنگ بیرون کند شرار مرا
نور ده چشم انتظار مرا — رشک آیینه کن کنار مرا
گره داد زلف یار مرا — که زلفت نبرد اختیار مرا
بر مزارم که زد سر پائی — که نیفزود اضطرار مرا
خاکساری فزود قدر مین — بر فلک می برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک — نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارد سیاه از هر گم — که خبر کرد زلف یار مرا
شبنم از آب دیده می شوید — هر سحر سبزه مزار مرا
بر رخ زلف اشک خون آلود — کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل میزند ناسور ما — چون شرر پهلو به خاکستر زند ناسور ما
خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی — تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
قطره آب از تنگ ظرفی به بست اندر گره — طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما
بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما نوبت — گر بهم سطح زمین را بر تر زند ناسور ما
گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع — در پی پروانه آتش در زند ناسور ما

سر کشد آتش ز داغ دل برنگ آفتاب ... شعله اندر خرمن افلاک زند تا سور ما

از شکاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موج خون دیگر زند تا سور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا نور ما ... دیدهٔ موسیٰ دل ما سینهٔ ما طور ما

باز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند ... صورت در بست مژگان اشک ما منظور ما

باغ زیبان را ثواب آخرت در کار نیست ... کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست ... اشک آب و دانهٔ ما نا توانی زور ما

رشتهٔ سوزن همی ما نقش ست بر آب روان ... مرگ خواب راحت ست و خانهٔ ما گور ما

همچون حباب پیچ نقش وهم با خود بسته ایم ... شیوهٔ ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ناله‌ها
کاغذ ما صبح محشر خانهٔ ما صور ما

می دمد بالا گر در جشن ساقی مخمور ما ... باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما ... ریزهٔ الماس آرد در بغل تا سور ما

داغها گر رنگین دارد دل رنجور ما ... دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بگشاید اگر در خلوت دل نور ما ... صد چو موسیٰ را کند پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما ... شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف ... اینقدر هم جا نزدیک ست راه دور ما

تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب ... از دم صبح بلند شد چراغ طور ما

شاعر عشقیم وصف ابروی او پیش کنیم ... بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

راکه رزق آسیای چرخ نیست — گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما

ناتوان دل می شود گرم سفر — مشعل راه سلیمان ست پای مور ما

ن ناسپ بختان سرشته هم خیانت — دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما

ن را بود آه رسا معراج وصل — دار میگیرد عصای پیکر منصور ما

ستانه ما از می گلگون خوش ست — جای می خونابهٔ دل می شد از انگور ما

کاریکه مشکل بود ما را داده اند — کوهکن در بیشهٔ خود هست یک مزدور ما

ن می جهد از پردهٔ دل چون شرر — شعله برخیزد بجای نغمه از طنبور ما

جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد — رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خانهٔ ما معنی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید از شب نفخ صور ما

ی که دل از جوش الفت می طپید آنجا — نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می چکید آنجا

ن نرگس مخمور میکشید می پرستان را — نگاه مست ساقی جان بلب می رسید آنجا

بام وحدت میکشید از کف ساقی — طلب میزد بهر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

وحدت بر لب ساز و برگ مژدهٔ آمین — دعا را مدعا و حبیب خود می پرورید آنجا

ز دور دل صاحبدلان باشے — تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا

ه روشن کرد نور شاهد معنی — سیه بختی چو ظلمت از تجلی می رمید آنجا

هتابان داشت در دل داغ عشق او — ز رنگ رخ چهرهٔ مهر درخشان می پرید آنجا

فعت آن آستان بیت فلک خرشد — که جبریل امین می آمد و می آرمید آنجا

ندگی بر خویش می بالید هر ساعت — اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم میکشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شدی جام صفا کیشان
بجای خون شراب اندر رگ و پی می دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران
که می فهمید آنجا آنچه از حق می شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پر سودا
سحر پیش رخ تابان گریبان می درید آنجا

خداوند جهان را بود از فیض سیل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می آفرید آنجا

درین ایوان ز ستر عرش شد روح الامین آگه
که آنجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد سجده گاه قدسیان هر دم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که رخت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
زان روی پر عرق نگر آتش بزیر آب

از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن
گردیده است شعله در آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
ظاهر نمی کند هنر آتش بزیر آب

جز عکس روی آن مه تابان در آینه
کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نبرد دعوی فروغ
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد — فرو شدیم برنگ حباب در ته آب

ز سایهٔ خم زلف نگارم از گرداب — فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب

گهر چو موم گدازد و صدف چو خاک شود — اگر کشیم نفس شعله تاب در ته آب

ز عکس چهرهٔ آتش نشان دلربا سهی — عجیب دارد که گردد کباب در ته آب

ببوی طرهٔ مشکین تو کند پیدا — صدف بجای گهر مشک ناب در ته آب

برابر است حسود و شهید با بوطن
چو سنگریزه و در خوشاب در ته آب

زین سحر تو با شب وصلم چه کردی آفتاب — کاش سوی مشرق خود باز گردی آفتاب

در شب وصلم رسیدی صبح کردی آفتاب — آتش افتد در چنین گردون نوردی آفتاب

بسکه زنگار غم از خط تو بر جانش نشست — بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از مهر و مهر سهای تو شد زمهریر — هر سحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب

سیاحی چوگان گردون می خورد دائم گوی — دم ز نامردی زند پیش تو من مردی آفتاب

با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست — پیش روی تو شود مائل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر و آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب — بهاری گل کند از خارم امشب

اجل یک لحظه تا غم یک سحر آخر — بیا اللهم رسد دلدارم امشب

تو می آئی ز اوج بام و دانم — که خورشید است بر دیوارم امشب

بیا بر بام خود بهر تماشا — که هرکس می کشد بر دارم امشب

بروناصح مسوزانم که من خود
شرر در پیرهن ـــــ دارم امشب

بیاد زلف او بر خویش پیچم
چه سوداها که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد بشت خارم امشب

سراپا مرا ز داغ رشک گلشن است امشب
بگلزارم عجب رنگ چراغان روشن است امشب

خیال آن پری تابان در آغوش من است امشب
چه فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله
لغزش خواهم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب

ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم
ز نیش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب

برنگ شعله فانوس خون اسگریم و سوزم
شرر از یاد روی شمع در پیراهن است امشب

کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح
ز لب آه حزینم در قفس آتش زن است امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را
سرم چون شمع بی پروا و بال گردن است امشب

جگر سوزان لبم بریان هر دم دیده ام گریان
چه گویم با تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت برخیزید ز محفل
مراهم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گر فتد سایه آن زلف گره گیر در آب
موج گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

ماهی اندیشه بلغزید بدریای سرشک
که شناور شود ماهی تصویر در آب

سخنی از نازکی طبع تو گفتم بحباب
آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب

نشتر سبز دواند بخیال خط تو
خار خار جگر ماست ز تصویر در آب

بهر تنظیم خدنگ مژه دلدوزش
راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید از صدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر ز دم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از سکهٔ صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچید فغان من آتش به نفس امشب
هر تار نفس سوزد از شعله چو خس امشب

از سکهٔ دلم بیخود از یاد تو می نالد
تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ روان آخر شد موجهٔ رنگ گل
خون از مژه می بارد دل هیچ نزد بس امشب

چون من به فغان آمد گردون که فغان من
در گنبد مینائیش پیچید نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمی خیزد
شد سرمهٔ غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان است
تو بهر تماشائیش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهیدا
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان است امشب
اجل از من پشیمان است امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی
قضا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان است امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن
نفس بر خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد — نمی‌دانم چه سامان ست امشب
جدا گردیدن از یار ست دشوار — ولیکن مردن آسان ست امشب
نگویم حال سوز دل که جانان — نهان در پرده جان ست امشب
برنگ گردباد اندر هوایش — دلم بر خویش پیچان ست امشب
دمم نزع ست و بر بالینم آن شوخ — برنگ شمع گریان ست امشب
نیازم را ز ناز او وداعی ست — ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

به زبان و دهن غنچه روی یار ست امشب — کاوش دل بجگر دشنه گذار ست امشب
هر نفس کز نفس بازپسین دم بزند — صفت شیشهٔ ساعت بشمار ست امشب
ای تو بودی بکنارم صفت خرمن گل — بی تو بیمار ترا بستر خار ست امشب
رحمتم رو دمی ای گریهٔ خونین که مرا — با خیال رخ جانان سر و کار ست امشب
بخیال رخ گلگون تو خون می‌گریم — دیده ام روکش صد ابر بهار ست امشب
آب تیغ تو مدارای دل تشنه نکرد — لب هر زخم جگر شکوه گذار ست امشب
ای بیک بوسه دل و دین مرا بردی لیکن — لذتش رهزن صد صبر و قرار ست امشب
شبی از ناز در آغوش مست خواب آمد — جان من یاد همان بوس و کنار ست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
که ز خون تختهٔ مژگان به نگار ست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب — من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی ناز / شعله با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ولی و خندهٔ ناز / همچو شبنم من و دیدهٔ گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ و رقیب / من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح / من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم / من و خوناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر / پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پردهٔ صد شرم و حیا / چشم و گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر / من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب / تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق‌گون گردید / خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا گشته / در حنابندی آن پنجهٔ مرجان همه شب

مردم از بسکه بسودای غم زلف او / تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون می‌گریند / چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

القدر محو جمال تو دلم شد که بود / بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صبا از سر بالین من خسته برود / من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت‌زدهٔ روی تو گردید دلم / دیده وا ماند چو آئینهٔ حیران همه شب

یا شهید جگر از نگار چه کردی که بود / مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب / گر نیست خار موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر / صد پرده نازک است دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامهٔ که آن / محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش / بیتابی حباب بود دشمن حباب

از کینه کناره حاصل عمرم شود تمام / رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نمیشود از تحریک موج / خنجر کشد ز بهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان است امشب / زمین بر خویش لرزان است امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی / تجلی گاه یزدان است امشب

سرای او که از نورست معمور / تو گوئی عرش سبحان است امشب

نسیم حوران ترنم ریز تسبیح / بگردون زهره رقصان است امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب / شب قدر عزیزان است امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز / خوشا رشک چراغان است امشب

بگرد شمع چون پروانه جبریل / بلاگردان صد جان است امشب

بهر کوی که می بینیم عالم / بهار باغ رضوان است امشب

شهید ای بی نوای همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان است امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقهٔ گرداب نشست

لب پیکان تو روزی که بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سر گشته بگرداب نشست

گر دهد تاب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچو خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گر کدورت ز سرشکم زائل
گرد و جام است که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
گرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیان است چو صاف می ناب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صد تنگ سیه خانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از لشکر خیال لب و دندان تو دارم
چون آتش ستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر اینست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو عزم شب خون که دارد
کاشته بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

در روشنی شمع رخ تو ز تو کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و لال است زبانش / خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهیدا گره سخت قناعست / در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

هیچ بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست / خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست
خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه / بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست
چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق / غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا / تصور تو مقابل نشسته و نه نشست
دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب / که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست
لبان تو که نباید بکار بوس و کنار / بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است / چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست / آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست
از کس گره غم بدل خویشتنم نیست / پیداست که تعقید لطیف سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست / چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست / چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
غم نیست که لخت جگر از دیده نریزم / این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست
از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز / چون آینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران / آغشته بخون دل گریان کفنم نیست
نظاره بروی عرق آلود تو چون عکس / در شیشهٔ آئینه زند غوطه تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو به بزمم که منم نیست
در خانهٔ خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که به یاد چشم حیایش نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان هاست — صد ره به سر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده بهر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو به چشمم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و موکمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدنی ست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر فتنه گری حور لقای — جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و چشمش گل زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان قدش روح روان ست

دل شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

ز تاب سوز تو کارم بجز رسیدن نیست — به نور سایه گهی ربط آرسیدن نیست
ولی ز عشق تو دمساز آرسیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخویشتن همه پیچیدم و گهر گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دمیدن نیست

چگونه محو رخت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان هجوم غمش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بجوی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سر خود زند بسنگ بدوش
خدنگ همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائے
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شستن بخون سزای صبح
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمه و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا مذنب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه مست
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست — مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست
دل گرفتار خم زلف گره گیر کسی ست — خانه بربادی ما موجب آزادی ماست
هر کسی در ره ما غلغله طپیدن دارد — رقص گاه همه بی بال و پران کوی ماست
نغمه از نالهٔ ما صور سرافیل و سید — آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست
شعله گر لنگ شاید لب تحسین چه شود — کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید
لله الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغان من همه اوست — هر چه باشد بجان من همه اوست
اشک طوفان نشان من همه اوست — آه آتش فشان من همه اوست
غنچه ام بوستان من همه اوست — بلبلم آشیان من همه اوست
چند پرسی ز ماجرای من — ناصحا داستان من همه اوست
در خیال تصور و تصدیق — در یقین و گمان من همه اوست
فکر تغییر حال من مکنید — که بهار و خزان من همه اوست
من همانم که بودم و هستم — است جسم و جان من همه اوست
گوش شنو اندری ای ناصح — که بیان و فغان من همه اوست
چشم بینا گرست در عالم — که ببیند میان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
بسکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست — در خون طپیده برهنه سر داد خواه کیست

خط سیاه و زیب رخ همچو ماه کیست ‌‌ کافور و مشک ریخته تأثیر آه کیست
گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام ‌‌ تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست
از یکدگر جدا است لب زخم خونچکان ‌‌ عذر گنه نگر چه چنین عذر خواه کیست
دل دادن و نگاه نمودن گناه من ‌‌ دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
جیب صفا بپاکی دامان گواه تو ‌‌ رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست
بر بام می برآئی و خورشید با مداد ‌‌ تصویر حیرت است که این بارگاه کیست
میگفت قاتلم به تبسم که دل ‌‌ بے اختیار مے طپد این قتلگاه کیست

چون سرمه خاک شد بهوای کسے دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست ‌‌ در گور هم نماند دل بے قرار کیست
هر دم کباب شعلهٔ آواز خود شود ‌‌ در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست
امشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست ‌‌ یارب خیال آن بت چین در کنار کیست
چشمم چو نقش پا ره افتادگی گرفت ‌‌ عقلم بحیرت است که این رهگذار کیست

در فکر نظم خون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سرگرم تماشای تو نیست ‌‌ دل کدام است به پهلو که در آن جای تو نیست
چشم آئینه رخان محو تماشای خط است ‌‌ یوسفے نیست بدوران که زلیخای تو نیست
یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دمد ‌‌ گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست
ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها ‌‌ سرمهٔ دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان‌بخش مسیحا ز تو تازه هر دم | معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگر افگار خدا را رحمی
ای که ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت | خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت
از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب | بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت
درداکه بهار آمد و از حسرت پرواز | بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت
نظاره بیاد تو گل روی چو شبنم | از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت
شیرازهٔ دل را به تمنای وصالش | صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت
بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش | خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت
بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید | در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت
برگشت ز من نرگس مخمورش و عمرم | چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت
فریاد ز حال غم عشقت که بدامن | لختی ز دل من دم گفتار فرو ریخت
داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت | هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش سیل تغافل ز من آموخت | چشم سیه آتش خاصیت گل ز من آموخت
بر خویش گره خوردن و بر پای فتادن | ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت
صد حلقه و هر حلقه به صد سلسله نازد | زلف تو مگر دور تسلسل ز من آموخت
جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن | پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان — نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون — آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد دل جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا قدمم آب شدم حالتم اینست — چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگارے — دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست
خنجر بکف آمد پی کشتن و برگشت — دستے نزدم در کمرش حسرتم اینست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش — او شیفتهٔ خود نشود حیرتم اینست
چون بوی گل از خویش رمم باز نیایم — خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را — حسن تو ندیدن ندهم غیرتم اینست
خون از دم تیغ تو لب جذب محبت — یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست
در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش — جان میدهم و شکر کنم طاعتم اینست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرسانند — از خاک سر بر نکشم ماتم اینست
فردا که بود گرمی بازار تماشا — مقتول تو خوانند مرا راحتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدے
برخاست خروشے که بیا تربتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست — لیک هستی من در دو جهان ناپیداست
گوشهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست — ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
هر زبان از نگهت مستی صهبا پیداست — گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلداده محبت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر که از تیغ تو گردد زنده جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینه فردا پیداست

همچنان زیر زمین داغ غمت میدارم
لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشته تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع ست ز نخاذ عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار مجو انجم عجبی
که ز هر مصرعه آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهره زیبا پیداست
سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم ازان نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون من دل خسته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست

من فدای قدش او در غم بالای دگر
از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه همی گشت کبود
شورش ناله ازان لعل شکرخا پیداست

آنکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی روی تو چون رنگ حنا پیداست

پر شرریست که جا کرد درون دل تنگ
چه غباریست کز آئینه دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهان می‌ریخت	قامت کیست کزان اینهمه غوغا پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان	کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می‌برد	نرگس کیست کزان هیچ تمنا پیداست
کیست آن شمع که رو ماه تو شد زرد چو مهر	از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

برخوری کاش ز وصلش که شهید خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوشب بچه خوردی که ز لبها پیداست	عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست
طرز می‌خوردنت از نرگس شهلا پیداست	اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست
شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا	که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست
بر دل گرم که از رسم نهادی دستی	که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا	که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست
گر گشاد از تن گلرنگ تو سر بند قبا	داغ دوزخی تن از جامهٔ زیبا پیداست
نگهٔ گرم که افتاد برویت که چو خال	عکس آن ز آئینهٔ عارض زیبا پیداست
بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین	طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
دی ببالای تو جان که بلاگردان شد	که ز سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست
حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب	نقش خلخال ز پای تو هویدا پیداست
یوسف ناز ترا پنج نیاز که رسید	که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که وز دیده نگاهی کردی	سر سر را قصد شبیخون ز ادا پیداست
شب در آغوش کسی رنگ تو آمیخته	رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست که بید آنکه منورت نوال — شوقی از دل صفتِ باده زمینا پیداست

گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس
در سمر رشکات خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست — سپند وار بر آتش نشسته و برخاست
خمیر آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود — ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست
دمی که قسمت هر چیز می نوشت قضا — دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست
دلم براه تمنای تو برنگ حباب — هزار بار نشست و شکسته و برخاست
ست بیاد تو فریاد آتشین دلم — برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست
چه بود شمع جمال ترا ببزم ازل — که آتشی زده در جان خسته و برخاست

زلخت های دل آن ترک گلعذار شهید
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگس مخمور او مستِ شرابم کرده است — روی تابانش لباس آفتابم کرده است
دعوتِ تیرش فغانِ شعله تابم کرده است — آتش از بال و پرم جست و کبابم کرده است
شمع سان بر خویش از بیدل خرابم کرده است — گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است
بسکه جوشیدم ز تاب رنگ گلگون چون عرق — گرم جوشیهای من آخر گلابم کرده است
عکس روی او که در آیینهٔ دل جا گرفت — آنقدر رنگ باخت اعضایم که آبم کرده است
هر رگم از خون گرمیِ عشقش بر آتشم چکیم — سوزشِ داغ جگر رشک کبابم کرده است
لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی — از کف دل برده و مجنون خطابم کرده است
میروم از خویشتن با جنبش موج نفس — ناتوانی ها ز بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان رسوا چو بوی مشکنابم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی ست ابجدخوان هنوز
عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جانم گره
آتش دل خدمت پاسخت تابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من بدین شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر است
ماه نو خود را خم از مهر رکابم کرده است

ایکه نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم
ذوق بیداری عیان در عالم خوابم کرده است

آن کف پایی که شد پامال او جان شهید
همچو حنا پاک لخت و قطعه خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب
صحبت موج نسیمی بیدماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر ختم ساخت
آفتاب افسرده و آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین دست من و دامن صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعی از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
تهمت پروانه جانباز و داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گم گشته چون عنقا آشیان گم کرده ام
عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را در دیده از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبزپوشی غرق باغم کرده است

خون جگر خسته بجایی شد و برخاست
در دیده رسید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من — از سوز دل گرم شراری شد و برخاست
آسیب که کشیدم نه خاک از دل سوزان — سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست
دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست — خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست
هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق — هر ناله که دل صورت داری شد و برخاست
تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر — هر موی تن من سر خاری شد و برخاست
افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل — بر خویش به پیچیده و ماری شد و برخاست
بستم خبر محشر و برخاستن یار — جبریل ز این مژده که آری شد و برخاست
در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم — بر سبزهٔ تر شبنم و زاری شد و برخاست
در راه وفا تا هدف تیر تو گردد — هر طائر جان طرفه شکاری شد و برخاست
پیکان تو میخواست که در سینه نشیند — ز آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشیده ست سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

...ند بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست — از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست
...ی رود با تو بهر گام ز جانم رمقی — طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست
...استن هست ببالیدن من ست و لعل — نخل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست
...روزگاریست کز آن سرو گلستان دورم — بلبلیم من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل و جان ست شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

...م ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست — مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است
قامت و فتنه و آشوب جهان هر یکیست

نزد باریک‌شناسان خیال نازک
کمر و تار نگاه و رگ جان هر یکیست

آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است
مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر یکیست

پیش ما گمشدگان رهِ تنگ معنی
نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر یکیست

اندرین معرکه عشق نباید گفتن
که خدنگ و مژه یار و سنان هر یکیست

سید ما جان سخن کلک فسون ساز شهید
معجز عیسوی و سحر و بیان هر یکیست

سرمایه من گرچه بجز آب و هوا نیست
لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست

اشکم چکید از دیده و دل گرم صدا نیست
امروز درین قافله آواز درا نیست

روی خم ابروی تو گو جانب ما نیست
سیل دل گمگشته کم از قبله‌نما نیست

از کاستن خویش بعالم صفت شمع
در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست
چون عکس کز آئینه جدا هست و جدا نیست

گر زنده کند گاه کشد خسته‌دلان را
طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید
داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دم نیست که ما زنده از هستی جاوید
مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گر باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است
سیل بلا ز بام و در من گذشته است

لعلم که تیرش از جگر من گذشته است / تا آیینه گر ز سپر من گذشته است

یاربا چه شعله یارب من درگسارۂ اشت / کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار / زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار / هر قصه که از نظر من گذشته است

بوی جنون رساند با غم ز هر طرف / مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب / کز شام تو بتر سحر من گذشته است

یارم فروغ جلوه او را که همچو برق / بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که درد گوی سبق برد و از دوا / از نفع پیشتر ضرر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین / از ناله‌های بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم / عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عیان ز خرقهٔ زیبا نهان بدل / عیبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید / آتش هنوز از کمر من گذشته است

رسیدن تو به حرم و رسیدن مشکل است / هم رسیدن مشکل و هم نارسیدن مشکل است

این جان مرا تاب رسیدن مشکل است / اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

سراپا نور و من آیینه دارم بی بصر / از ندیدن دیدهٔ حیران ستادیدن مشکل است

از نوای او عرب فهم زبانش مشکل است / ناشنیدن حرف او کفر و شنیدن مشکل است

دانم از رو دلدار دور افتاده ام / بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است

زانی ز سبزدیگان از پی گرد رش / بوسه چیدن نیست آسان غنچه چیدن مشکل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست

ولی نماند که مفت از دکان عشق خرد
وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه بر آورد موی وصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب غبغب نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بدر میخان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سیه مستی رفتم آخر کار
مرا بشیشه شدم بیعت سبو باقیست

بزخم تازه نمک ریخت است گریه و نیست
بزهر نیشتنش از خنده ها عدو باقیست

ز تیغش آب دویده ست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فتد بخیه بهر رخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا پی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من سر پیوست
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج می پیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

نشانه ام اوده شهید رسانده آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

نوشتم این غزل تازه را که قدر سخن | ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا آب طینت است تمہید
برنگ آئینه زان رو هم آبرویم باقیست

چه غم ار در کفن و جیب بدن باقیست | خاک گردیدن تن و شوق طپیدن باقیست

در پی اشک به تمنای دویدن باقیست | جوش زد خون تنم زان تیغ چکیدن باقیست

همچنین چشم مرا حسرت دیدن باقیست | گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست

آرمیدیم چو از خاک رسیدیم و لے | وحشت اینست که از خویش رمیدن باقیست

گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز | رنگ را از رخم آهنگ پریدن باقیست

صورتت را که مصور نتوانست کشید | بر دلم گرچه محالست کشیدن باقیست

همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن | روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست

پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز | گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست

عرق افشاند جبین تو ز شرم قتلم | لب ز حسرت لبم و غصه گزیدن باقیست

سبحه و خرقه و عمامه نماند و ز خمار | بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست

دلق و تن را بفروشم چه پسندد خمار | که هنوزم هوس باده خریدن باقیست

به شب وصل تسلی نه شود خاطر من | هر زمان در غم خود صبح دمیدن باقیست

بلحد تا دم محشر نگرانم که هنوز | دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است تمہید
کف به حیرت کده حسن بریدن باقیست

برزم جائیکه آنجا جسم و جان نامحرم است | دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم است

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست / حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

راز دار آن بت محمل نشین یکدم نشد / ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت / زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان / پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس / جنس ما را سود نا جنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد اندر سینه پنهان داشتیم / دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام / سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن / تا صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش جرعت نیست تا به مستان / عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را سکینه مژگان ابرویش تمام / کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از لذت نظاره‌اش نشد / جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

گفتمش یاری نمی یابد خیال ما بتو / بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا / هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید / با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

ملک کامم ز رهٔ ملکش لشکری نیست که نیست / لاغر از شوق تنش موکمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست / بستهٔ حلقهٔ مویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک / هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را / ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی‌خبر از بستنِ خنجر باشد / زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست

از غمِ کاکل و رخسار تو آشفته و چاک / طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان نگهم سنجیدم / تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نشنید چه کند / که پر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خون نداریم دماغ و دل فریاد شهید / ورنه بر مشهدِ ما نوحه‌گری نیست که نیست

مستِ چشمِ ساقیم ساغر نمیدانم که چیست / جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

کشتی من گشت طوفانی و لنگر بد هنوز / لب ازین مقصود و چشم تر نمیدانم که چیست

با پریدنهای رنگ چهرهٔ خود می پرم / در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست

می برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن / غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظ ما آدم خوبست لیکن باده را / کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون مغز جانِ خویشتن خود می خلم / غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل چون به بار آب حیوان دادمش / تشنهٔ آبم دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعه‌ای از جام میر کوثرم سیراب کرد / تشنگی های دم محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را / معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن / مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس / خلوتم این بس که بام و در نمیدانم که چیست

گر نخفتم گم شوم چون شمع اندر آستین / آنکه از بالین نهم بستر نمیدانم که چیست

دی بمسجد واعظان کردند غوغائی بلند / هیچ نشنیدم بگوشم گر نمیدانم که چیست

منکر آتش اگر نیست به او شد ز من ایمان شهید
شرک در توحید معنی نشیدانم که چیست

دل را به یک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت　　سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
زین آمدن به دیدن زخم شود هست　　تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت
گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی　　کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت
اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا　　جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت
خالی نشسته ایم ز دل کاین شکار مفت　　صیاد ما به ناوک ترکش گرفت و رفت
دل چون غبار در ره آن نازنین سوار　　برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت
جان در سوال بوسه به بیعانه برده بود　　ایمان من به قیمت لب جنبش گرفت و رفت
در سینه ام گر گرد کدورت نشسته بود　　سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر می نوشت　　محضر بخون من ز قلم تیر می نوشت
آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من　　از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت
آزاد نامهٔ دگران زود تر نگاشت　　چون نوبتم رسید به تاخیر می نوشت
نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا　　هر جا که می نوشت به زنجیر می نوشت
خون مرا به معرکهٔ گیر و دار عشق　　توام به آب تیغ تو تقدیر می نوشت
سودا پرست طرهٔ او مشک ناگرفت　　در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت
روزی نویس خلق به عهد رضاعتم　　خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت
گر ماجرای گریهٔ شبگیر می نوشت

گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هر جا که ماند کلک قضا ورنه راز عشق
بودست آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد
نخجیر این نوید بنخجیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می تنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کرد می
منت اگر چه حکم ز تقدیر می نوشت

با اوج تو دبیر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا ته شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده بودم در رهش
بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود چون نازشی
تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد داغ جگر فرسوده شد
شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه در هجر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل بیکسین نشست و برخاست
فریاد ازین نشست و برخاست

برخاستن و نشستنِ او
بالله چنین نشست و برخاست

تیغ نگهش بجلوهٔ ناز
با جان حزین نشست و برخاست

دل از کفِ من فتاد و برجست
صد بار بزین نشست و برخاست

منشین و مخند با رقیبان
بیزارم ازین نشست و برخاست

بر صفحهٔ دل منقش خوبے
مانند نگین نشست و برخاست

صد فتنه بدار و گیر ایمان ها
زان رهزنِ دین نشست و برخاست

برخیزم و در رهش نشینم
سیرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است
بالینِ مسیح طالب درمان رسیده است

جان بر لبش رسید ولے در رهِ طلب
با جذب شوق دست و گریبان رسیده است

شوریده بلبلے ز دل آزرده از قفس
در آرزوے سیر گلستان رسیده است

نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان
بهرِ نظارهٔ گل خندان رسیده است

طوطی که از شکرستانے داشت آرزو
طالع نگر که در شکرستان رسیده است

پروانه که پر زد و پروانگی گرفت
در بزمگاه شمع شبستان رسیده است

صاحبدلان اهل دکن را صلاے عشق
از بیدلی که هست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت
بسکه مشتاقم نمیدانم نمیدانم چها خواهم نوشت

بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست
آنچه باید ابتدا و انتها خواهم نوشت

گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال
حال خود را هر دو جا چون هوا خواهم نوشت

گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود
من براتِ ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر لو رود ابر تر خواب هم کشید
اشک را دریا ساز آه و شعله را خواهم نوشت

صفحه‌اش باشد جدائی اتصال از بهر چیست
آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در قرطاس گنجد میتوان تحریر کرد
شوق بی حد را ندانم کجا خواهم نوشت

مختصر باشند اهل درد از عرض غرض
مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز این الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق
نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت

آرزوئی که اندر سینه‌ام دارم نهان
او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

بس که تا بد صریر خامه طبع نازکش
لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت

نازک است آن خاطر عاطر دل زارم غمناک
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعرانم خواندمش او را مدام
قبلهٔ ارباب غنج و رنها خواهم نوشت

او مرا گفتار سولی اندر سل در شعر و فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بدستش چارهٔ بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

بس که از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

لی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث
عقدهٔ دل نه گشودیم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال
گفتهٔ خود نه شنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ تند پری‌وشا | رنگ ز آئینه زدودیم عبث
خود مرغ دل ... بپید و ندانست | از دو دام ... فریبودیم عبث
جوان حزین ... بجو | هر چه ... کشودیم عبث

شعر ما بتیغ ... افزود شهید
عیبش این نغمه سرودیم عبث

مایان تیم شیشه و ساغر درین چه بحث | واعظا ترا ... درین چه بحث
کافر رود بدیر و مسلمان بمسجد حرم | ما جبه و آستان ... درین چه بحث
تا زنده ام حمایت حسین است بر لبم | باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث
از تشنیع نیست به تشنیع ... | هم دیده ایم از تو مکرر درین چه بحث
از تو عزا بپاد محرم بمسجدی | از ما تمام سال بهر ... درین چه بحث
از تو امام باره شود خانهٔ خدا | از من در گدا و تو نگر درین چه بحث
گویی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم | ماه محرم است برادر درین چه بحث
الحق که تو بتربت بالا تری و ما | در بد تعلیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابروی کج و مژگان تو کج زلف دو تا کج | زخمم همه کج گشت جگر زین دو سه تا کج
آن قسمت زنو کم که اجل هم نه پسندید | شد بر بدن من چو کمان تیر قضا کج
از من گله پیر فلک راست نیاید | هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج
ابرو بحجت خون دلم ریخته دیگر | بهر چه گناهت بود ای ماه ادا کج
آسان بدل آید غم زلف تو که این مار | در خانهٔ خود راست درآید همه جا کج

باراستی خود چه توان کرد درین عهد — زنهار قد تیر نگردد بدو ا کج

دُرریزی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج — وز روید نش بباده و دلم را چه احتیاج

خود واقفی زحال غم کشتگان خویش — ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند همه تیمار دردمند — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن ست — کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشواره نیست بگوش تو گو مباش — خورشید را بعقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو — خود را به این ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوشش تو بهار — دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام — گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل مستانه زند موج — چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد — این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیا د رخ تابان تو در خاک — خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم — در دشت غبارم بپر پروانه زند موج

آرام گه حسن بتان ست دل ما — پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

مگذار که از چهره خط سبز بر آید — در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لبت آن ست قدح نوش — صد میکده از یک خط پیمانه زند موج
بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست — در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج
جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش — دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج
این آن غزل صائب ماست که فرمود — آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و در دل جلوهٔ جانانه زند موج — این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج
در بزم گر از شمع تو لطف کشش نیست — پروانه ز خاکستر پروانه زند موج
گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین — در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج
اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد — بگذار که این سیل بویرانه زند موج
جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد — اندر شکن جام کجا دانه زند موج
در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست — یکسر گره من صفت شانه زند موج
زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد — این سرمه که در نرگس مستانه زند موج
تسکین نگر ای دل که به پیش المعاش — صهبا نتواند که بمیخانه زند موج
غم گل کند از شادی بغیانه چون شمع — از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج
آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید — مهتاب بدیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامت آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح
طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون بشود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نهد رو سوی جان صبح

تشنهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
شد واز نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

زیباست تند لیکه صفا با لب سینه ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
ور یاب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل مبین نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد دلکش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود — از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان — بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمین — صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ

خیز و بیا و گو سر دندان و خال و لب — از تربتم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شبنم سرشک شد این داغ خون فشان — بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره کفن — دارم در مزار سفید سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید — مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ — پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود — چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزه زمرد و گوش تو دیدنی است — بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق — پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام — در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهر و من با سر شاخ خون — شنجرف خوشنما است به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعله نیلوفری رخش — این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل — همچون حنا ز بعد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن — چون سبزه و گل است به گلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من — شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید — سازد به خانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ماشد امروز چون قبا گستاخ
کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور ز رخ تو مے بوسد
ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو نازت را چه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوے تو از آن که گهے
چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوے تو بیوفائی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفته خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس بسینه بلبل برنگ خار شکست
کشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبے برسان
بگوش یار من اے طره دوتا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شدیے
بروز حشر همین ترسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گل رو بگرداند
صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

مروت کرد دم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

زبیم سخت جانیها من در پیش مے لرزم
مبادا خنجر بران ز خونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز بر خیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ و بو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوے مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش / کباب آسا دلم صد دور از پهلو بگرداند
بتخت شوکت حسنش چنین [illegible] / مژه بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و میخواهد
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب می‌گردد / نگاه از فرط بیهوشی بچشمم خواب می‌گردد
چو محو دیدن آن روی عالمتاب می‌گردد / بسان مهر چشمم آتشین گرداب می‌گردد
نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می‌گردد / بروی آتشینش مهر سد سیماب می‌گردد
صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد / دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب می‌گردد
سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش / چو رنگ از چهره‌ها می پرد سیماب می‌گردد
دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازکتر / اگر جا سنگ چشم گرم بیند آب می‌گردد
تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین / ازین صهبا صراحی میکند از دو آب می‌گردد
ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن / شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب می‌گردد
بخاموشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم / که از حسرت سیاهی در قلم خوناب می‌گردد
مگو افسانهٔ بدمستی ترک نگاهش را / که بیداری درون چشم نرگس خواب می‌گردد
ازان پای حنائی سبزه زار از بسکه گلگون شد / به پستان غزالان شیر خون ناب می‌گردد
بدوران جمالش فرم ز معشوقی زند عاشق / ز نور چهرهٔ آتش فروش کتان مهتاب می‌گردد
بدست انقلاب دهر میباشد عنان من / هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب می‌گردد
ز عکس چهرهٔ خود مستی آئینه را بنگر / که گرد این حباب نور چون گرداب می‌گردد
عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت / بچشم گوهر نظاره عکسر آب می‌گردد

بوصف قبلهٔ ابروی توای هزار ایمان — قلم از غایت خم غیرت محراب می گردد

لائم گر شوی رنج درشتی کی سد اکس — به شبنم خار صحرا بستر سنجاب می گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل — که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایاب می گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد — خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

اگر شوی آگاه ز حال من مجنون — چون من همه عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون — برخیزد و در پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت مه شود زرد — گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا ز غم زردی تو خورشید — از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر نازت — بیچاره ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز مبادا — گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد نتوان گفت ز رندان بسلامت — وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب که صفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که اخترم دل و جان می آید — می رعنا چو پری رقص کنان می آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می آید — رسم دنیاست که این رفت و آن می آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می آید — خوش بهاریست که در رنگ خزان می آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید — از پس شعله برنگی که دخان می آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل — خضر از آب بقا تشنه دهان می آید
بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور — صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید
نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق — چون کبوتر بهوا بال فشان می آید
بسکه سودای غم زلف بتان ست بدل — تحت مشک ز سر زخم نهان می آید

نشتری میشکند در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید — مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید
بعالم گرچه خیزد از سر شکم جوش طوفانی — دلم در کوی تو بر آب تابان چو حباب آید
اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آیدم — ز ره بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید
ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید — کز آه عندلیبان قفس بوی کباب آید
چه فال ست اینکه هنگام ثنایش از نی کلکم — سواد مردمک جای سیاهی بر کتاب آید
چنان هر لحظه دریا دیدن گوش تو میگریم — که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آید

بیان رو ننم بهر عدو داغ جگر گردد — زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد
سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد — ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد
تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد — که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد
بیاض گردن مه طلعتان خوش عالمی دارد — که صبح از خانهٔ آئینه گریبان چاک بر گردد
ز بس در پردهٔ جانم ز دو آتش طلعتی آتش — حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

مگر فانوس پیچیده در سر دود سودایی — که همچون گرد باد امشب بگرد شمع برگردد
دلم با شعله سوزان حصار عافیت بندد — سمندر تا درون آتش افتد بی‌خطر گردد
ز بس هر نقطه خورشید معنی در بغل دارد — بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهیدا از نغمهٔ دلکش بیت معنی شیرین
شکر بشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد — که دل بر سر قدم چون شبنم از خود بی‌خبر گردد
ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله در گردد — ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد
دل آب دیده را خواهد گر آتش گرم‌تر دارد — سمندر آرزو دارد که دریا شعله ور گردد
ترا شادی بدل آید چو من از غم بدر گردد — مرا جان بر لب آید چون تو آیی باز بر گردد
جهان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد — که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد
چو خون در دل نماند شک سفید از دیدهٔ من شد — سر دگر دانهٔ یاقوت هم ناب گهر گردد
بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد — کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد
اگر اینست در دل حسرت گیسوی مشکینت — چو سنبل خون سودا در رگ ما مشک تر گردد
خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین — که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد
ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد — بر آن صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهیدا بسکه در فکر سخن بر خویش می‌پیچم
قلم گردید هر نقطه چون پرکار زر گردد

بجز و طالع برگشته خالم تا سیه گردد — نگو سنگ قرارم را که سنگ آسیا گردد
لب گل رنگ او گر با لب من آشنا گردد — جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری
غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رقصان تا رسد بر دامن گوید
که امشب هرچه از دل تا بلب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می مالد نمیدانم
که دل در دست او خون گردد و یا رنگ حنا گردد

چو آب تیغ بر آتش بخاطر بگذرد ما را
لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما مگر خاصیت گرداب میدارد
که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد

چراغ زیر دامان است داغ سینهٔ عاشق
که گردش چون پر پروانه هر ساعت هوا گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران لب او
که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامهٔ دیگر بپوشانم
شهیدا تار اشکم بخیهٔ چاک قبا گردد

شمیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچید
نسیم صبح از مستی برنگ مار سر پیچید

هوای عارض سودای زلفش تا بسر پیچید
چو دود شعلهٔ آه و جان من بیکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش
بلی مار سیه بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکم آئینه را گرداب آب شرم میسازد
ز رشک نازکی او بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من
برنگ رشتهٔ گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون رشتهٔ شمع است کار من
تنم بگداز و از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین به نمیدانم که ترک من
رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

زبس ما پیچ و تاب زلف مشکینش بسر دارد
چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشتهٔ ما خود چه می پرسی
زحسرت خاک ما بر خویشتن برگرد در پیچید

عتاب آگین مگر سوی من بیتاب می آید / دگر این شعله بر خون گرمی سیماب می آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد / ز دل امروز کار کرمک شب تاب می آید

چنان سودا ز زلف تو بدل دارم که خون من / بچو پیچید همچون حلقه گرداب می آید

زبس گوش حقیقت پر ز آواز تو بشنیدم / درین صحرا صدای پای سیلاب می آید

بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند / چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بزند / بچشم من همه از شاخ گل شاداب می آید

گرانیهای خواب بخت را نازم که تصویرم / اگر آئینه می بیند بچشمش خواب می آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد / چنین آتش کجا از قطره های آب می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می آید

ای شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد / از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود / چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق / باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا / گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تپ غم است / ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد / اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد

باری دگر زنم غوطه در آب / چون کهربا نه بحر برآید حباب زرد

میکرد عزم سیر برنگ پریده ام / گردید روی برق پرا و شتاب زرد

رنگینی بیان شهیدم نگر که شد / روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده زلف و رخ پرنور تماشا میکرد
آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشغول بحق و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

رنگ رخسارهٔ زرد تو عیانست کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می‌آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه هم انشا میکرد
رنگ از روی خوش بال و پر عنقا میبرد

پیش ازین کشتهٔ محزون چه تمنا میکرد
گر دو شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزیکه بسینه بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غمزهٔ خوش می‌آراست
پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی پیدا داشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان پس جان دادن هم
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می‌انداخت
قمری آر سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانهٔ روی تو دلم پیش از آنکه
شعلهٔ طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه مرا دید که چاک جیبش
پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قاتل عجز حنایستم اصلا لیکن
کمر یار نیافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بیاد نفس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد
بگلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد

دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر
غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد

درفت از بسکه خاک من بنقش نافه سودا
ز گردم با نسیم سودهٔ مشک خطا خیزد

خیال سر بمهر بی دهان زبس دارم
ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد

سرشک گرم را از موجهٔ تخم شعله میگویم
اگر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد

برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد
درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد

بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم
ز سوز سینه خوانم آتش از بال هما خیزد

سنان گر درون سینه آید جان رود از تن
چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که گردش ننشست و ننشیند
درین آتشکده مجنون چو خس ننشست و ننشیند

تماشا کن کزین سیماب آتش هم گریزان شد
بدل آن شعله طینت یک نفس ننشست و ننشیند

دلم از رخنه های سینه میجوید ره قاتل
چو آن مرغی که هیچ جا در قفس ننشست و ننشیند

چه کم گردد ز تو گر با تو نشینم من مسکین
غباری بر دل آتش ز خس ننشست و ننشیند

چو گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم
دلم غافل ز فریاد جرس ننشست و ننشیند

برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را
پری هست آنکه با بوالهوس ننشست و ننشیند

چنان زبس هلاهل چو شد از سر زخم خنده انش
که بر خون شهید تو مگس ننشست و ننشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد
بی خور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر چو شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

شوق قتل تا که سرست با دل مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم
بار رگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بداغی غم زلفت میسوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آینه چیست که از هم نشگافد جگرش
غرۀ عزم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب
مصرعۀ شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم بتو مکتوب و صریر قلمم
عالم نغمۀ قلنجال کبوتر دارد

دعوی بی هنری صاف دلی لاف ز هنر است
عیب آئینه همین است که جوهر دارد

نیشکر هست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
زبیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست رنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحیکه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک غم از جا برافگند

هر موج می که موجب جوش گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافگند

عقلست سخت نازک و عشق تو دمبدم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب
از بام سپهر مسیحا بر افگند

در دیده ستاره ز شب سرمه میکشد
تا چرخ بر تو چشم تماشا بر افگند

هر غوله ریزی قلم موشگاف تن
تب لرزه بر عظام نکیسا بر افگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سر براه تمنا بر افگند

رنگی نه از رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطره اختر فرو چکد

گر جوش گریه بی تو همین است بعد ازین
دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهره عرق آلود او چو می
خون گرد و آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خون هم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
واشد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون ز دیده رسد و سبوم ز دل
چون می که ز آبگینه بساغر فرو چکد

وقت است کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیده اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر غمش زنجیر می لرزد
چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب ای جان
که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزه عشق تو از جا برد لب ما را
که از بیم هوایش پیکر تصویر میلرزد

ز سوز سینه من مو بر اندام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر میلرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتاده دست بر گردون
ز هیبت پنجهٔ خور همچو دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای تیغ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهیدا شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سری چون خار می باید

ترا چون نور سر پیچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سزوار است
مرا چون آب افتادن بپای هر بار می باید

ترا از عشق من پیدا بود دیمی زید ناسے
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

درا لوائی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش مستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

لب بر زخم و دل خشک ست لعل در سینه میسوزد
بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر امنیست در دل خار خار عشق مژگانت
چو ماهی در تنم از بهر سر موخار می باید

سرت گردم بکش تیر جفا از رخنه پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیز و صبا هر دم
که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانه ما را کسی این هم نمیگوید
که بهر مجنون وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کردن
که بهر انتهایش [illegible] بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور ست
ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
برنگ دانه یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید
که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چاره رسوائیم کنی ناصح
که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دو تا دارد
نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعله آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون هر دم
تنم را زار و دل را خار و جان را ابتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من
سر سودا غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز شور داغ و غم و بیم طپیدنهای من هر شب
گل آتش غنچه دلتنگی صبا شور بکا دارد

ز آتش تیزی و دلتنگی و شور بکای من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا و بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند امروز آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در هوای دلربا دارد
که رنگ چهره من بحث با پیک صبا دارد

زبس سودای گم گشتن بگیسوی دوتا دارد
دل من همچو صد او در خانه زنجیر جا دارد

ز من با او نه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد

برنگ موج دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر پنهان در قبا دارد

حدیث زلف عنبربیز تو دیشب رقم کردم
دماغ خامه من نکهت مشک خطا دارد

اگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک رو در قفا دارد

ز بار میوه تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه ام چون خسته گلدسته رنگین شد
مگر یاد رخ و گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان و بس
چو شبنم نی زبانی دارد و نی دست و پا دارد

چو شور و غم طرز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین بجنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم که بعد مردن ز سینه خیزد
اگر بجنبد سنان قاتل زمین بجنبد فلک بلرزد

الا ز تب لرزه سایه گلبن چو دولت من بسنگ قاتل
ز رشک قد کوه پا در گل زمین بجنبد فلک بلرزد

گر گریه طوفان نوح خیزد زمانه محشر بخون نشیند — بموج خیزی عشق کامل زمین بگنبد فلک برزد

بچاره وم ما که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بگنبد فلک برزد

زلف را مپر بخطه بر رخسار بند و بشکنند — تا پر و بال من بیمار بند و بشکنند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش — دست و پای عاقل و هشیار بند و بشکنند

بر جگر دندان فشاند و بسکه لعل و گوهرش — اشک من شکل در شهوار بند و بشکنند

جان اگر در چشم آفت خیز د و خون کنند — دل اگر در طره طرار بند و بشکنند

بر شکست رنگ رو نازم که از بام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بند و بشکنند

کنت بزم بتان پر فن کجا نشیند چو یار خیزد — که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد

سمن بیادم اگر نه جان محال عاشق طبیبان — ز بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان گلشن با بهین جیت که یکدو ساعت — چو عندلیبی درین نشیمن پا نشیند بهار خیزد

بدور حسن تو دور باشی کشید سلطان عشق از دل — که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده لوحی
ببزم خوبان مهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند — گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه زمین تابش توان بر دو غم او — رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند

بال و پر ایمن رغ گرفتار شکسته — یعنی که دم ذبح طپیدن نتواند

گر هست شب هجر بزلف تو برابر — تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

نوبت نه بد رخصت جنبیدن مژگان
آئینه سوی غیر تو دیدن نتواند

بر نکهد اگر دید ز حسن تو گلستان
وقتست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه وا ز حیرت نظارهٔ دستت
آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

از زلف تو زلس دام فرو چید بهر سو
باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

تا هیچ نبود در دل سختم اثر پند
نشتر به رگ سنگ خلیدن نتواند

سودی نه بد دیده اگر میل نظر نیست
نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا کشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد
که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد
نگه به روی تو آئینه هم نظر دارد

نهال عشق که پروردهٔ سرشک منست
ز خون دیدهٔ گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش به رنگ نقش قدم
بود که دامن نازش ز خاک بر دارد

به حال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز
به سوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن
ق
محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد
که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن
که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار
کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد رخ و زلفان پری چون شمع
سری به سوختن از شام تا سحر دارد

ز بار سایهٔ مضمون ز پیچ و تاب آید
رگ خیال که باریکی کمر دارد

نه خامه ام همه بحاله بای نقطه چکد — اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

هزار جان بتن مرده می‌دمد قلمش
شهید خسته ما رتبه دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد — دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر — هر دم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او — سخت دشوار شد چه باید کرد
کمترستش بود میل غیر اکنون — شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه آزار من رضایش بود — حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر بر کشید از اسلام — سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنه او — باز بیدار شد چه باید کرد
هوش حسن خودش نبود کنون — طرف هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه — خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من شوهم — وایدش عار شد چه باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس — دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خوش شرربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد — عشق گیسوی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجده محراب تیغ — سیل ابرو هم مرا دیوانه کرد
کفر زیر آراسته از ایمان من — خال هندو هم مرا دیوانه کرد

شد کمند جان من سودای زلف / حلقهٔ موی سیه مرا دیوانه کرد
حیف وقف سنگ طفلان شدم / خواهش کوئے مرا دیوانه کرد
هر سحر چون گل گریبان میدرم / جذبهٔ بوئے مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روئے مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی بر کشم کوه گران افتد / زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد
ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد / گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو / جگر پر خون طپد دل خون شود آتش بجان افتد
من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش / نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد
اگر نام تو در غم نامهٔ هجران رقم سازم / سرشک از دیده ریزد دل طپد نوبت بجان افتد
ز بهر بوسهٔ سنگ درت دل حیله میجوید / هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آستان افتد / دگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد
نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد / دلم در سوختن کوشد چو شمعش مغز جان افتد
نزیبد از کنار من چنین دامن کشان رفتن / مبادا ای بت پرفن که کار من بجان افتد
ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر / چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد
زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من / ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد
دلم با دیدهٔ گریان دهد گر رخصت طوفان / زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش خشنودم
برای صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان مکش ای دشمن ایمان
که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا ناله موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شب که افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد
که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

جهان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

اگر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد
بهار رنگ گل خون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم بیدار و تمنایی که از تیغش
چکد یک قطرهٔ آب بکام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم
هما گر دو کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بکشا
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد
که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد
که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسوز آتو سوز من فغان باشد
اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مگشا
مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از حباب ناتوان صد پرده نازکتر
فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم
که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

بیاد آن دهن تنگ است بر دل عرصهٔ جانم
مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر غم موی میان تو
نگه از سایهٔ خویشم تن من بر گمان افتد

به پهلویم نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم
دلم از سینه برخیزد و بر دستش نقد جان افتد

لطافت بس که از آئینهٔ رخسار او جوشد ۔ نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا نشان فهمد

تمهیدا از کلک تو تبخاله جای نقطه می‌ریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان چو آن آمد یمان گم شد ۔ حباب است اینکه تا گشت پیدا ناگهان گم شد
هنوزم ناله می‌خیزد ز جان آشیان گم شد ۔ چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد
ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد ۔ وزان سو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد
شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد ۔ میان او بیاد آمد که مضمون از زبان گم شد
برنگ شمع و بیشب گرم عرض مدعا بودم ۔ خیال پیچ رخسار تو پیش آمد زبان هم گم شد
سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم ۔ چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد
دلم جان را ز زلف و خال و خطش جست شبها چون ۔ عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد
سگ کوی تو مشتاق بود تا بود در استخوان باقی ۔ چو بر زاغ هما شد سایه افگن استخوان گم شد
میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم ۔ رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد
بداغ سجدهٔ آن نو جبین خویشتن جستم ۔ سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد
در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری ۔ چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد
عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم ۔ تو گوئی در زمین نظم نغزم آسمان گم شد

تمهیدا چون جرس فریاد می‌دارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

جناب آگین چو آتش بر سرم جانانه می‌آید ۔ سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می‌آید
دگر بر بستم تا جلوهٔ مستانه می‌آید ۔ [illegible] می‌آید

درون سینه صد چاک تا کرده است سودا را
بآیینه که موی زلف او در شانه می آید

هنوزم بی‌قراری‌های دل از خاک میجوشد
سپند از کشتزار من بجای دانه می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید

نسیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خواهم در آتشخانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد می آید
مدام ساغر و پیمانه یاد می آید

مرا بکنج سیه بهیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید

و میده صبح دلم جان صبر چاک زدم
بیاغ گردن جانانه یاد می آید

شده است کعبه فراموش و در خیال بتی
که سیر زمان در بتخانه یاد می آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد می آید

نگشته نامه اعمال نیست پروائی
هر آنکه طره جانانه یاد می آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نه فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد
من چاره این درد ندانم چه توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم
جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد

هنگام وداع دل و جان است که امروز
رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان برد غم عشق تو از من ‌‌ ‌‌ صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد

رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت ‌‌ ‌‌ سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد

گفتی که علاج دل سودازده صبر است ‌‌ ‌‌ من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت ‌‌ ‌‌ خواب از ره چشم نگرانم چه توان کرد

جز حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم ‌‌ ‌‌ آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد

دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز ‌‌ ‌‌ گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد ‌‌ ‌‌ آن شوخ مگر به محفل آمد

تا بهر شکار قاتل آمد ‌‌ ‌‌ دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم ‌‌ ‌‌ طی کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید ‌‌ ‌‌ تا آئینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف ‌‌ ‌‌ در گردن جان حمائل آمد

در زیر هلال ابروی تو ‌‌ ‌‌ روی تو چو ماه کامل آمد

هستی همه آب بی ثبات است ‌‌ ق ‌‌ دنیا همه نقش باطل آمد

با اینهمه فکر قصر و ایوان ‌‌ ‌‌ بنگر که بشر چه غافل آمد

او از پس مرگ بر مزارم ‌‌ ‌‌ آمد لیکن چه حاصل آمد

دیدی دم نزع کاش از هجر ‌‌ ‌‌ جان دادن من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان ‌‌ ‌‌ وقتیکه شهید بیدل آمد

تنم تمام نگاه نظار میگردد
نگاه وقف تماشای یار میگردد

غمش بسینه ام اول بکار میگردد
بدیده میرسد ابر بهار میگردد

دمیکه سرو روانم سوار میگردد
چو گرد باد بگردش بهار میگردد

اگر بآن گل خوبی دو چار میگردد
خزان هم آینه دار بهار میگردد

چو محو دیدن آن گلعذار میگردد
نگاه من رگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هر دم
سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام زناپیدا
حدیث دل بزبانم شرار میگردد

زبسکه غیرت موی میان او گشتم
کمر ز لاغریم شرمسار میگردد

متاز اسپ جفا اینچنین که از خونم
بکوچه تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ
سفید تر بره انتظار میگردد

قدم درون رکابش فتاده بیرون
عنان من ز کف اختیار میگردد

ز لاغری من گم گشته را نمی یابد
اجل ز بستر من شرمسار میگردد

نثار جان من از بهر ناوک نازش
بر آید از حرم تن شکار میگردد

چو موج باده که از شیشه میشود پیدا
ز سینه خون دلم آشکار میگردد

بهار گل کند از داغ دل پس از مردن
مزار کشته تو لاله زار میگردد

پریدن پر پروانه خیزد از جا کم
اگر خیال تو شمع مزار میگردد

بگرد آن گل زیبا برنگ بلبل زار
چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

خضر بکوچه او تشنه کام می آید
مسیح بر درش امیدوار میگردد

شهید غمزه آن نازنین نمی میرد
قضا ز کوچه او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند ... گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند ... گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی رندی بود گناه ... گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست ... گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم ... گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر ... گفتا بجرعهٔ می تا لبش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود ... گفتا آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تا لبی کامی عاشق که می برد ... گفتا ببوسه شکرش در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین ... گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنانند واعظان ... گفتا دهند سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان ... گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادرند بکشف شهود و غیب ... گفتا بفیض عشق هم این هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا ... گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او ... گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چو حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند ... ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نه بیند حسن تو غیر ... ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد ... کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو — که از وی مہر تابان آفریدند
عرق چیدند از رخسار گلگون — بہار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روی تو گل — ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم — در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چہرۂ تابان کشادند — که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین کشادند — ازان شام غریبان آفریدند
ازان ابرو برای جان نثاران — ہلال عید قربان آفریدند
ازان چاہ زنخدان قطرۂ ریخت — زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایہ ات را — ازان ہر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش — که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجدۂ محراب ابرو — بدلہا ذوق ایمان آفریدند

شہید بے نوا را ہمچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و ہمچو حنا رنگ برآورد — آخر دل خون گشتۂ ما رنگ برآورد
از پردہ برون آکه ز صد پردۂ نیرنگ — ناز تو گل افشاند و دادا رنگ برآورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی ہر دو — اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست — چون برگ گل تازہ قبا رنگ برآورد
چون رشتۂ گلدستۂ نظارہ رو بیت — تار نگہ اہل صفا رنگ برآورد
زائل نشود گرچه بصفت آب بشوئید — یکداغ که در خرقۂ ما رنگ برآورد

رخسار تو گلرنگ شد و چهرهٔ ما زرد — تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد

گیسوی تو بگشاد صبا بوی بر افشاند — بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد

بر کف زده رنگ و ندانی که ز دست است — خون دل عشاق چها رنگ بر آورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم — این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد

دردِ تو ز بس رنگ بقا ریخته در دل — تاثیر نخواهد ز دوا رنگ بر آورد

شورش نگذارد که دمد صبح قیامت — بالای تو امشب چه بلا رنگ بر آورد

رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان ریخت — در پردهٔ رنگ تو خدا رنگ بر آورد

تا رنگ و عذار تو ز آیهٔ تطهیر — از پرتو آل تو ردا رنگ بر آورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد — در کرب و بلا خاک شفا رنگ بر آورد

این فرس ساده که شد ریختهٔ طبع — ز دو غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا — صد ره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد — شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پا بیم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد — طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف ما شد نیست بر زبانم بود از شب تا سحر — خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا — ز آب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیها لبالب تا بریم — دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن بجا — ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا نی بود در خم و ز خمار — باده می پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود / نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود / شستم از صهبا و آب شست و شو آخر نشد

خویش را یک لخت وقف گریه کردم چون شمع / تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد دارم ای شهید / حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

نسیم زلف تو در آستین صبا دزدید / تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسهٔ رخ طرهٔ دوتا دزدید / چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم / نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

حواس و هوش مرا برد ناز و غمزهٔ او / شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان / ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد / تو بید رنگ بگیرش که رنگ را دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان / اشاره کرد و بسویم که این گدا دزدید

کشید بفحش دامن هم دگر بیانم / که کی گرفت و کجا برد و چرا دزدید

یکی بگفت که این بینوا شراب کلید / هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که منم وه کلید خود بستان / دگر مگو که برای چه مال ما دزدید

شمیم طرهٔ او بود ای صبا حق من / تو بردیش به ختن مشک از خطا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود / دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی / که معجزه لب تو قدرت شفا دزدید

خرام او نپسندید با تو غیرت عشق / که سایهٔ قد تو رونق از قفا دزدید

حنا بران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا ورزید

مرا بگوشه ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ احد نقش میم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود و کشت و نکشت
ز در درآمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشه چشمی ز ناز دید و نه دید
به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهمرهیش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم ناز گشت و نگشت
درون سینه پرخون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نه بود
خیال او پی سیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده هر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگو شرح شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آمد کیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی گنجد

فکر چاک دلم مکن که در آن
رشته از رفو نمی گنجد

بسکه تنگ است عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی گنجد

هر دو عالم پر است از و لیکن
خود بهر چار سو نمی گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجز وسے نمی یابم | در دم غیر اوسے نمی گنجد

پیش دندان او نگار شهید
در گهر آبروسے نمی گنجد

بگشا پر و بال بسته چند | ای بسته تو شکسته چند
خیزند بخون نشسته چند | از لاله بدست دسته چند
در دام تو اند بسته چند | چون زلف بخود شکسته چند
فریاد که چون سپند شد سرد | سرگرمی گرم جسته چند
از زلف تو چون گره گشایند | جانها بخم نه بسته چند
خوبان دل ز شست من نبردند | صد ره بردم برسته چند
مانند صبا به بوی زلفش | مستانه عنان گسسته چند
افسوس که دل نه بست طرفی | زین طرف کله شکسته چند
وارند همان سری آستیکیر | دلهای ز دام رسته چند
ق ناصر علی آنکه خامه اوست | مرهم شده زخم خسته چند
پیش دم گرم او نفسش | گویم که نفس گسسته چند
انهار حیات می نمایند | مانند شرار جسته چند
زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکسته چند

مانند بزم او شهیدا
بردیم شکسته بسته چند

ز چشمش بسکه ذوق باده پیمانه میخیزد | نگاهش مست ساغر کشت مستانه میخیزد

بهر بزمی که آن آتش نشین تا نمی خیزد
صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از هر تر و خشک جهان نا آشنا بودم
که از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

مرا بی شمع رویت شعله می خیزد از هر مو
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم
بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانش
سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من
نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز بس با دررفت اندر هوای تو
نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

نمی دانم که رفت امروز در این ماتم سرا یارب
که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم
که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

بس از خونریزیم خواهد که سوهان جگر گردد
بسان اره از شمشیر او دندانه می خیزد

نه تنها لرزه اندام شنیدن از بیان من
ز شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد

من خود رفتگیها در خیال او نمی دانم
که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد

قناعت کرده ام بر قطره اشک بی منت
چکد از دانه ام آب ز راهم دانه می خیزد

نظیری بیش ازین فرسود حال من که در محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه می خیزد

چو برخیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند
ز محشر شور الامان خیزد که بنشیند

ز سیلی نشستن از خدنگ ناز او خیزد
به تعظیمش ز جای خویشتن یاران خیزد که بنشیند

ز گردون گریه ابر و طوفان از زمین خیزد
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

گروهی را اگر خاطر نشیند که برخیزد
دگر گوید که هیچی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پر چین کمین دامی اگر چیند
بهر جانب شکاری ز آشیان خیزد که بنشیند

بنا مد بر مزار آرزومندان از آن ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده نازش فانظران قام موزونا
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از ناشناخت بود باقی ریختی خونش
که اکنون قدرست گرم فغان خیزد که بنشیند

خونم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

ناصحا دوش جمالی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ است که با پیک خیال
رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حال است که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوق است که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوق است که کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چه درد است که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من
عادت جامه دریدن دارد

بهوای که چنین بی سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ ثنای که جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

بی بر و برگ تواضع چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب صفی الدوله
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا ... از غنیم دهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال ادا شد چه بجا شد ... نقش کف پا بود و حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود ... سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را ... خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد ... این عین عطا بود و خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد ... آتش از سنگ برون جست بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید ... سایه از نور رسا لیدو بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد ... خود تماشائی خویش ست تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید ... خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف ... مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید ... گل منظر بلبل زارست ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش ... در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگینی گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار — سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید
چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید — زیب چمن لیل و نهارست ببینید
از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری — گلگون چو شفق آن غبارست ببینید
از خویش گذشتن رخ مقصود نماید — حیرت همه جا آئینه دارست ببینید
در کون و مکان روکش گلزار تماشا — دیوار و در از نقش و نگارست ببینید
آهسته برآرید باندیشه جوانب — در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
هر گم شده پیدا شده امروز نگر دل — پنهان بخم زلف نگارست ببینید
هر راز که پوشیده بسازست بگوئید — هر نغمه که روپوش بتارست ببینید

در بزم شهید جگر افگار چه زیست
دیوانهٔ مسیحا و بچه کارست ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج میزند — زود آکه شعله ام بجگر موج میزند
زود آکه ذره ذره طلب خاکپای تو — مانند سرمه نور نظر موج میزند
زود آکه می بشیشه نگیرد دمی قرار — در آب خشک آتش تر موج میزند
زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم — هر لخظه چون نسیم سحر موج میزند
زود آکه در هوای تو از فرط انتظار — نظاره ام به راهگذر موج میزند
زود آکه آرزوی بهار جمال تو — هر دم چو نکهت گل تر موج میزند

زود آکه هر نفس بتمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج میزند

ردیف ذال

چو شد بوصف رخ یار بهره ور کاغذ ... بیاض دیدهٔ ما برد رشک بر کاغذ
برای نقش رخت شد بدست صورتگر ... شعاع مهر قلم دامن سحر کاغذ
هنوز ختم نشد نامه او ز دست من ... پرد بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ
حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا ... بترحم بگذارید زیر سر کاغذ
سپرده ام بتو قرطاس ساده ای قاصد ... که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ
ز بسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد ... فتاد از کف قاصد برهگذر کاغذ
چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی ... که آتشی نتواند کرد با شرر کاغذ
چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود ... ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهید شرح تب غم نوشتنی نبود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه کردید پی وصل تو مضطر کاغذ ... بهوای تو پرد همچو کبوتر کاغذ
نامهٔ شوق رقم کردم و از جوش سرشک ... همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ
دم زند از ورق مهر درخشان چو صبح ... دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ
از حدیث تب دل سوخت بیکدم هیهات ... چه کند آه بخون گرمی اخگر کاغذ
رود پنهان شود از دیده چو بوی کافور ... گر نویسد قلم وصف کمر بر کاغذ
نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد ... میتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ
خوابگاه دل سودازده دیوان من است ... مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ
نامه بی منت اغیار رسیدی بر تو ... داشتی کاش پر و بال کبوتر کاغذ
تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید ... چون رگ شعله به پیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

ردی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار
سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست
شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار
جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم ست بر برگ درختان غنچه را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد شوق
لخت دل جای گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم
کای چنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من در سخن آمد که بشنو آنچه گفت
بسمل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب
خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

حیف چون گرد آباد سیرم شهید
خانه بر دوشش چو از یاد دستان بهار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهار
همچو طاوس ست رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار
باد چون پروانه میگردد بقربان بهار

آسمان یک تخت گلگون شد ز موج رنگ گل
بعد ازین چون شفق باروز باران بهار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش
گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان
لاله سر بر زد برنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریهٔ من میکشی
گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمک سود ملاحت شد چمن
گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل و گل بود باهم خفته در آغوش هم
من ز شوخی ها در افتادم بهستان بهار

داغها در جگر هر لاله میسوزد چو عود
غیرت عطرست امشب جیب و دامان بهار

ازازل ربط نیاز آمد بناز بی نیاز	تا قیامت دست گلچین است و دامان بهار
تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است	عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار
درمیان زورق گل میزند دستان شوق	اندرین باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد یاد لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال هم صفیران بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار	منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار
دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه	سینه ال داغ غمت رشک گلستان بهار
نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام	کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار
جلوه فرمای چمن گر دل آرای تو شد	چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم نوا کلک فسون ساز شهید
بشکند نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر	بپای شعله کشیدند از دخان زنجیر
بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر	کند بیان جنونم بصد دهان زنجیر
جنون ز شورش من شور الامان دارد	به خسته حالی من می کند فغان زنجیر
زبسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود	جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر
سری بسلسله عشق گر نمی دارند	بگردن است چرا زیور بتان زنجیر
ز خاک حوصله سیر آسمان دارد	پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر
بنعش نوحه کنان تا بگور من رفتند	ز دوستان دل نالان بهمرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته ازین زندان
که از فراق تو وارد ملب فغان زنجیر

زلف او مشک ختنش سبزهٔ خطش گل تخش خال و بغتش غنچه لبش لعل و قدش فتنهٔ محشر
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو و م تیغ و صفت مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش که زلالش
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است گلاب است ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و هر جان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دوران شبنم غلطان
زان جگر گشت و وصد لخت و ازین آبله در دل که ازان لعل لب پیمان شده و ز نیمه گوهر
بسر دار کشیده ست مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب رعنا که بپیشم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیگر خاک کف پایش دل و جان با دو فدایش سر دین جمله برایش شده چون خاک و عدایش
نگذارد که نشینم بر او ش صبر گزینم چکنم بخت خزینم که حزینم همه مضطر
دلبر ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پی صبر و قراری بمن سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا ها نظر مهر ز منظر
چه کند کرد غریبی که شهید است و فقیر است و حقیر و لغیت لاغر و بیست و بهر دم
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن سست سر و پا خسته و مضطر

ولہ

قد تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت نیر
سر تو سایهٔ یزدان در تو جنت حوران
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم
خط تو زینت هر شب لب تو گوهر معدن

دل تو روکش اختر لب تو بادهٔ احمر
رهِ تو کعبهٔ ایمان مهِ تو مشعل انور
مد تو رهزن جانم خد تو حجت اکبر
رخ تو موجب مطلب لب تو بادهٔ کوثر

در تو قبلهٔ طاعت ره تو غیرت جنت
همه تو حسن و صورت همه تو شهد و شکر

ای رخت گل بهشت نگهت غنچه منت جان لبت لعل و قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
فرش مخمل بر بهشت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بود چراغان بهار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
که صبا تختهٔ تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شهیدان بهار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست غم از قید بر و بستن که گل کرده بعالم
از همه داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودازده سامان بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من با این خستگی و غربت و تنهائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بهار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی بستان بهار
بوسه بر سنگ در بادشه یثرب و بطحا زن و کن عرض بجای زمن بی پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم بفرما که نظران دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید ست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون و غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گرمی آمد بتان را از لف پیچان تا کمر — بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر
گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر — در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر
بسکه از روی عرقناک تو همچو شد بهار — غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا کمر
آن درون جسم مخفی این میان جان نهان — فرق باریک است پیدا از رگ جان تا کمر
تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع — آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر
موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم — سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر
چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میروی — طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر
بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان — هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر
از کجا می آیی ای گلزار خوبی مست ناز — عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر
موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت — غوطه باید کرد در خون شهیدان تا کمر
رحمتش از ورطه ام آورد بیرون ورنه من — بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر
تا ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان — قیس گر در بیابان بود پنهان تا کمر
غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز — جا گزین در چشمهٔ خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبز رنگ سبز
با خضر سبز پوش سپر وند بتنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند
کافور همچو موم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو که ریشه بر آرد ز سنگ سبز

تاثیر زهر خند جراحت بدرجه ایست
کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبلهٔ من درین چمن
خار شکسته شد کف پای لنگ سبز

رویش بخط سبز پی زهر مار زلف
خوش زهر مهره ایست که آمد بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق
انگر بسان دانه تر شد بسنگ سبز

آتش زدم بهجر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

نازم بآبیاری کلک توای شهید
گردید زین غزل سخت وقت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس
عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش
شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در بیخودی
پیش مستان تو حال اینست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
کرده شیدا کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم
آنچه می‌داریم مال اینست و بس

پادشاها بر گدائے یک نگاه
در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو
آنچه می‌گنجد به قال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود
با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی بآب و گهی بآتش
ز بارش اشک و سوزش دل گهی بآب و گهی بآتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم
چو شمع سوزان میان محفل گهی بآب و گهی بآتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم که همچو ماهی
فتاده از دست طفل غافل گهی بآب و گهی بآتش

سر شکم از سر گذشت و ریش فگند برق بلا بجانم
همیشه باشم ز جور قاتل گهی بآب و گهی بآتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان
فگند جان شهید بیدل گهی بآب و گهی بآتش

بحکم آمرزگار مختار خاک و باد است و آب و آتش
وگرنه اصل من تبه کار خاک و باد است و آب و آتش

فتادن از خویشتن میان بخاک رفتن بخون جبینم
خواص این جهان ناچار خاک و باد است و آب و آتش

تو پرده از روی کار بردار خود تماشا خویشتن کن
که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است و آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس و نهاد بسیط عالم
سرشته نور ذات دیوار خاک و باد است و آب و آتش

شهید خود را نمی‌شناسی مرا با خفای راز گوئی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است و آب و آتش

بستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم ز رنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز درد بزلف دراز تو
آزرده ام ز خود بغم روزگار خویش

ایمان ما تولی به تولای تو قسم
ما بنده توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست ببالای تو قسم
جان در هوای تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بتسبیح جمال تو
خوابم نصیب نیست بشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد و فراموشش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشک کبابم از نفس شعله بار خویش
از خویش چو شمع و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولے
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت جو شد از دل سختم سرشک شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه مے شوم
سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تار نفس نمی شود از پا و اجدا
که سوج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ — خیزم زخاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان زچشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف شین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع — که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع

سردم از عارض تابان کسی میباشد — خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن — از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه سحر شام و پگاه — کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود — زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

وار داز داغ غم عشق و آب و آتش — جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب — سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار — گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند — از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

نقطه رنگین روش صاف فروغ معنی — هست بر صفحه دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک — مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا از حسرت سیلاب کشند اهل زمین — من بجان آمدم از دیده غمناک بخاک

...غ دل پر درد بخون می غلطد … لاله سرمی کشد از سینهٔ صد چاک بخاک
...ن بتا بدست نگاهی بجبین … قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک
...طلق صورتگر معنی بنگر … که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک
...ن مرگ گر از غنده گذارد بجهان … تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید ست براهت نگران … تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

...ته آتش عشقت جگر و سنگ … پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
...ن سخت مرا سوی میانش … با یکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
...رنگ ز رخ باخته امشب … بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
...نگین محک الفت خوبان … زر آنست که بود رابطهٔ هم زر و سنگ
...شر از تب هجران و نمیرد … نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
...فت گر گشتم آهی ز دل زار … نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ

...کلک شهید ست که در کشور معنی … سنجد به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

...ه در زلف تو سودای دل … خون شده در سینه ام ایوای دل
...خت تو ام آزرده جان … بشکند از سنگ تو مینای دل
...ی تو رهزن جان و جگر … گیسوی تو موجب سودای دل
...تو راحت روح روان … طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هر دم بپا | محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم | بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکر شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل | کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس بر خویش می بالد ز شادی | نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صفیرم | کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من | گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل | رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصل بهار | خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفتا فسردگی از خاطرم | غنچه سان کردم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن | غیر آتشپاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار | قطرهٔ شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق | جوش زد این می ز عین عندلیب و لام گل

زخمت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل | داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم به رنگ شمع / شب هجران ز شعله‌هاے دل

حیف هرگز نمی‌شود سرسبز / نخل عشقم ز آبیارے دل

ساعتی هم نماند بیکار نفس / آه از بهر غمگسارے دل

خون دل ریزد و دمے نزند / شرح رویم ز پرده‌دارے دل

گوهر اشک بر در تو نه ریخت / آب گشتم ز شرمسارے دل

گشت پامال توسن نازش / خاک من از خجسته‌کارے دل

بی ثمرے بکارم آمده است / در ره یار خاکسارے دل

آستین شهید گلگون شد
میچکد خون ز زخم کارے دل

ای قد دلربای تو هوش‌ربای اهل دل / لعل کرشمه‌زای تو روح‌فزای اهل دل

آینه لقای تو زنگ‌زدای اهل دل / حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل

گیسوی شب‌نمای تو عقده‌کشای اهل دل / ابروی دلکشای تو قبله‌نمای اهل دل

نرگس سرمه‌سای تو عشوهٔ دلربای تو / غمزهٔ غم‌زدای تو رهزن رای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بی‌نقاب تو / جلوهٔ بی‌حجاب تو پرده‌کشای اهل دل

هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود / جان پی اهل جان رود دل به قفای اهل دل

در ره عشق تو چه گرد لخت دل ست آه سرد / توشهٔ آه اهل درد برگ نوای اهل دل

بسکه گرفته‌اند خوش دست فتادگان ز دست / صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل

ز غم عشق تو عیان هست مدام در جهان / رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل

غیر تو نیست مدعا مے طلبند مر ترا / اینکه بود سوختند اوست دعای اهل دل

دررهِ تو چه نقش پا گم شده اند جا بجا
سر نزند آنچنین فنا دم ز بقای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو در ورا دوا
سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک رهِ تو جاودان از زر و سیم و غزو شان
افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشیِ قدم روز نخست زد رقم
حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شهید هیچ خوان میرسد آتشی بجان
رمزشناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم
رخ زرد و تن لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم
نظری جانب خنجر دارم

ناتوانم نتوانم هرگز
که ز روی تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی
خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا
کند از سایهٔ من ور دارم

محو تو گشتم و از شبههٔ تو
خویشتن را همه ور بر دارم

کرد را و تو در آئینهٔ دل
صفت سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند
بار بر دوش خود از سر دارم

سربلندی سنست اینکه کسی
همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه
در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم ‌ ‌ چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ‌ ‌ گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم ‌ ‌ رنگی نه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع ‌ ‌ یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم ‌ ‌ اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان ‌ ‌ شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خوناب ‌ ‌ دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم ‌ ‌ از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن ‌ ‌ وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا ز دکوه و دشت ‌ ‌ از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین ‌ ‌ چون موج گرد جنبش و دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان ‌ ‌ خون نابه جگر بتمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم ‌ ‌ گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

ای پای خرامیدن نی جای در افتادن ‌ ‌ هر جا صفتت گردم بنشینم و برخیزم

از دیده همه خونم میجوشم و میریزم ‌ ‌ در سینه همه در دم بنشینم و برخیزم

از برق صفت رفتن از رهٔ بیتابی ‌ ‌ چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگریم ‌ ‌ دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم | پروانه‌ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده‌ام ته دامان نهان شوم | رنگ پریده‌ام بگلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می‌درم | رسوایی‌ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطرهٔ ز مژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم | دردم که جا بسینهٔ دلدادگان کنم
ابرم همیشه پایهٔ خود را دهم بباد | بحرم بدام دعوت لب تشنگان کنم

با نغمه‌ام ز رکاکت شهید سخن مرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که زنم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ دشنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست‌رس مرا | مشاطه نیستم که شکر این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که سیر نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم | چون شمع خویش را همه تن زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم ‌‌‌ تا شعله را بدود جگر همعنان کنم
طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم ‌‌‌ همسایگی بلبل بی خانمان کنم
اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم ‌‌‌ در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم
ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون ‌‌‌ خون بهار غازهٔ روی خزان کنم
فریاد چون سپند گره شد بسینه‌ام ‌‌‌ آتش ز دل براه نگاهم فشان کنم
از خویش رفتن ست بکویش سفر مرا ‌‌‌ از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم
خاکسترم هنوز گداز چو موم شمع ‌‌‌ پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم
جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو ‌‌‌ خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم
قالب تهی ز خویش کنم وسبدم چو نی ‌‌‌ تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم
هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس ‌‌‌ صد کاروان اشک بکویش روان کنم
از تیغ تست چاره گه جان خستگان ‌‌‌ من هم دل شکسته برسم امتحان کنم
بی اختیار میکشدم دل بکوی او ‌‌‌ ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم
تو غنچه سان بخنده و در آسن چو بوی گل ‌‌‌ از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم
از بسکه لاغرم بتنست چون رگ خیال ‌‌‌ خود را بمردکه غیرت سوی میان کنم
رفتند همرهان درین راه چون غبار ‌‌‌ من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم
چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ و من ‌‌‌ مهتاب را بپیش رخ تو کتان کنم
موج نسیم بشکند از ساغر حباب ‌‌‌ با دل شکستهٔ من ناتوان کنم

نازک خیالی تو دلم می برد شهید ‌‌‌ جان را فدای این قلم درفشان کنم

درآشیان همه تن آه شعله تاب شوم — زتاب شعلهٔ آواز خود کباب شوم
زدل بدیده رسم سیل خون ناب شوم — زسیل خون نفسی برکشم حباب شوم
چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم — عرق شوم زرخ او بچکم گلاب شوم
دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی — که رفته رفته مگر حلقهٔ رکاب شوم
گهی چو خاک روم در هوای او برباد — گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم
لباس هستی موهوم از کتان دوزم — برآیم از دل پرداغ ماهتاب شوم
کنم زخویشتن آتش بلند و برخیزم — بدانه های سپند افتم اضطراب شوم
زجسم خاکی خود خاک را فروغ دهم — زخاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدامن از سر مژگان بآبیاری دل — چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم
تمام خستهٔ سودای زلف او گردم — نخست خون و زخونابه مشکناب شوم
بران سرم بتقاضای عشق آل نبی — که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم
زتشنه کامی شبیر آسمان می گفت — که خویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکوشش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم — چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم
چو گوهر قطرهٔ از ابر و در آستین دارم — نه آب و دانه با خود دانچه میدارم همین دارم
نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم — رقیبا ز اکشان آن کف بدخو رشک این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم در دل پرخون — نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم
ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او — چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا — ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیدم از باغش که هر شب همچو فانوسی — بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

بسوز از خاک من خیزد شمیم عنبرسا را — که من در هر زمان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه ام هر گل نگاه ناتوان کردن — چو شبنم دیگر از من هر چه میدارم همین دارم

بحشر هم گیرد عالمی از من که من هر دم — سر پر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم — که داغ سجده آنجا چون مه تابان جبین دارم

بت من زد سر پای سخنانم زنده گردیدم — من این شب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد — بحالم گریه ای یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروایی — که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم — بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم — قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم — سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع دریزم — شرارم گرمی در دو نهان در آستین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع دریزم — بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن شینم — کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز زیبا — خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم — دل دیوانه ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تنم ز سر بپا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبهار رنگ حنای نازنین دارم

سگله از اشک آبرو دارم
همچو شبنم بگریه خو دارم

بسکه سودای چشم او دارم
چون قلم سرمه در گلو دارم

سر ز صد پرده میزند بیرون
گرچه پنهان چو غنچه بو دارم

العطش میزند لب هر زخم
آب تیغ تو آرزو دارم

صفت غنچه در گلستانت
رنگ و بوی تو در سبو دارم

کیست جز خنجرش که پیش او
سر شوریده را فرو دارم

از دو فا بخیه کن بتار نگاه
در جگر حاجت رفو دارم

من در آئینهٔ دل حیران
از غم زلف یار مو دارم

گم شدم در خیال موی میان
هر دم از خویش جستجو دارم

لب ز غم حدیث من خون است
باشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سحرم ز چه در چشم سخنگو نه نشینم
زلفم ز چه بر عارض نیکو نه نشینم

هیچم که بجز موی میان نیست مقامم
پیچم که بجز در خم گیسو نه نشینم

نازک ترم از وهم و خیال کمر او
چون نکهت [illegible] نه نشینم

جز نازبتان در گره خویش ندارم
از بهر چه در گوشهٔ ابرو نه نشینم

شمعم که حریفانه درین پردهٔ فانوس
در پردهٔ [illegible] نه نشینم

عطرم که بجز جامه خوبان وطنم نیست / در پیرهن گل صفت بو نه نشینم
ازبسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان / برخیزم و در رخنه پهلو نه نشینم
اشکم که ز مژگان نچکم از جوش غم دل / با مردمک دیده بدخو نه نشینم
از سختی ایام شهیدا خطرم نیست / گر سنگ شوم غیر در او نه نشینم

صد ره ز ریگ سر ار شکستیم وسوختیم / یعنی سپند وار شکستیم وسوختیم
آهی درون دل گرهی بود چون سپند / دیشب چه بیقرار شکستیم وسوختیم
جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع / رنگی بروی کار شکستیم وسوختیم
تهانه گل کباب شد از آه ما که ما / بال وپر و هزار شکستیم وسوختیم
ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو / از آتش بهار شکستیم وسوختیم
از رشک آنکه زد برخش لاف همسری / گل را ز شاخسار شکستیم وسوختیم
افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد / کلک سخن نگار شکستیم وسوختیم

شعله طور شدم دیدهٔ موسی گشتم / داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم
شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم / سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم
بخت بنگر که شدی در عرب از هند بخواب / رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم
بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام / غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم
حسن یوسف بسراپردهٔ وحدت بودم / بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم
قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم / که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

برنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز / خندهٔ گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا بدیدم گل رخسار تو بی منت غیر / همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف / بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غمزده از یاد دری و ندانستن / آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل / من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم / جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن / مست بی شیشه و بی ساغر و مینا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید / خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

شنیده‌ام که بباغ تو با صبا رفتم / رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بخویش بردم از رنگ چهرهٔ زردم / برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد / مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد / بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش / برنگ قطرهٔ شبنم بسبزه پا رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز / تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر بنگر / دلم چو سایه جدا از قفس تن جدا رفتم

خیال زلف پنهان بود در دل صد چاک / که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم / پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق توام آنقدر جگر خون شد / که رست لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز مشو که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آن پیرهن نیم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نیفگنم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره را ز ناز گشائی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم براه تو — خود را به چشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد — پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بیدست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم — میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
خیزم چو گرد باد ز مین بر فلک برم — چون دود سر کشم ز زمین آسمان شوم
با موج نسیم در افتم کشان کشان — هوی کشم براوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — در ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غائب از میان — پیچیده خیال چو موی میان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دمم — سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من بدی خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع — تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل است و بس — سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلم جان دمد شهید

کز طبع نکته دان وجیه الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم — خود را ببوی گل فکنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم — از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم

خود بهر آب و دانهٔ خود خشک تر شوم — بر خویشتن گره زنم آسا گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم — پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

با رنگ روی خویش پرم بال و پر شوم — خود شوقنامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا همسفر شوم — جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می چکد — گه چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بخیزم سپند وار — گه بر دل سپند نشینم شرر شوم

برخیزم از زمش چو غبار و قراید و زو — در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظارهاش — در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود — از جیب آفتاب برآیم سحر شوم

بخیه ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم — تاراجی فنا ز اجل پیشتر شوم

جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع — در بزم گلرخان شجر بارور شوم

تا آن بر من است معنی خونریزیش تمام — تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بهم سپرده اند — آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی بدیر و کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن
من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم

تو همچو شعله چهره فروزی به بزم حسن
من وقف سوز و گریه چو شمع سحر شوم

تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل
من پرده در برنگ نسیم سحر شوم

تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی
من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم

تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نهان چون شکر شوم

تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من دمبدم فدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر بود گل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم دردسر شوم

خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپرده اند
زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم

از بهر گریه منت غیری نمی کشم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر سر زمین که نقش سم اسپ او فتد
سر بر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشم شهید
گر نے شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم
خونابهٔ که می چکد از چشم تر منم

صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم
مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم

چون سوجه ام روان بهمان سالکم و راه
وارد کسیکه در وطن خود سفر منم

زانسو بباد رفته وزین سو ز یاد دل
مضمون نامهٔ که فتد از کمر منم

خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل
جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم

نے مرده ام نه زنده ندانم که کیستم
آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دا منم
نازد منم حنا منم ناز منم ادا منم

شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم
گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم

در دل غنچه بو منم بادهٔ بر سبو منم
حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم

زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم
سود منم زیان منم درد منم دوا منم

جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم
گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم

جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم
آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جانب مقتل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گردباد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن
چو شمع وقت خزان از بهار خویشتنم

ز موج آب سفر در وطن کنم وز خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میبرد ز من بر باد
خورد هم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمد و در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم
همین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو بس از مردن
همین بس ست که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمه شد وقت شنیدم لطف نادیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

بر درش دیدم دل خود را ببوسی سر نهید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح راهش بیاض گردن آن مه جبین
در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا
آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه وز دیده در من دیده ور رفت
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطره خونم شهید از منش خواهم گرفت
از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپایی بانگ جرسی کردم و رفتم

پی رفت سحر قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را به فدا تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت
پرواز به بال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت ز جهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم
در کیسه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد
برجستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز مرا کشت رقیبان
دانند که از دستش جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر بخود زور کمان بردم و رفتم

کو جبر توام ز بهر چشانید و لیکن — از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بهر سید بهر سید — رازیکه بدل بود نهان بردم و رفتم

مردم بقفس بوی بهارے نشنیدم — بر سینهٔ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصهٔ من نعت رسول از ازل افتاد — گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من مونس جان بود — راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت — بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنے رفت — تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهید را
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرو لبش هلال و از رخش خورشید گردیدم — بهر رنگی که جذب عشق گردانید گردیدم

الٰهی جانم از قالب برون آید که من اکنون — ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آئینه — سراپا دیده گر دیده برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم — خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن دهن راه عدم پیمودم و لیکن — ز لعل جان فزایش زندهٔ جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارا همپایے — منش هر چند صدره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی — گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمانے — بپیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک ست هر کس را پس از مردن — چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق بعضے درین گلشن — چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شهید از نگاه وحدت از احد شد حقیقة احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع بهر بزم سبکبار نشینم / کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم / در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت بدیوار نشینم / از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
لختی بغم آن خط رخسار نشینم / یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم / تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی / یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز / از داغ تو تا سینه به گلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن و دهر / آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو / هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزه نورسته شوم نخل ثمردار / خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم / روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار / خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم
باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن / برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش مرهم قدم رنجه نشاید / تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من روی شناسنده خود نیک شناسم / مفت آیم و در طاس خریدار نشینم
هشیاریم اینست که بیهوش تر افتم / بیهوشیم اینست که هشیار نشینم
برخاستنم جای نشستن نگذارد / برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری برکشم از اشک مسلسل
تا چند درین ابر هوادار نشینم

پرسم خبر بیخبر بهای خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایهٔ عنقا سنم اکنون که ز وحشت
یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم

جویم خبرت از دل و در رهگذر عشق
فریادی این چشم تلفکار نشینم

در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی
در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر بشب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آینهٔ خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچد به برگ موج صبا رشتهٔ جانم
تا در شکن طرهٔ طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا
در مردمک دیدهٔ بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش
در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده تولی زنم از وصف میانش
از نغمه نهان تر رگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بجوش گرمی شوقش
صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه سبکسیر صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون دست بکف سوی تو گردد رگ جانم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزیست نبود چارهٔ بهبود شهیم آسی
بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات | رسوای جهان بر سر بازار نشینم

در جیب کتان گل کندم جلوهٔ مهتاب | هر جا که پی دولت دیدار نشینم

سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک | این سخت محال ست که بی یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایه ندارد | شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم

تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من | در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وارهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون دُر شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم | تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانه بیا پی زنی و من | از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من | از پرتو نورش به چمن زار نشینم

تو از دم گرم عرق آلوده نشینی | من ز آتش شوق تو شرربار نشینم

تو در دل حیرت زده چون عکس در آئی | من روکش آئینهٔ دیدار نشینم

تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید | من سایه صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا | من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی | من تشنه چو فرهاد نمکخوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن رهٔ عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم | عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز | رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تاب ز افسرده دلی
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویشتنم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی و دو تا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشته و دامن نازت نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از پی خون دل و داغ حقیقی جگری
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

ناز شمشیر تو زخم دل من آب کشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند
در رگ ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون بچیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در رهِ شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم
رفتم و در زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بگلم داغ تو بعد از مردن
در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم ... تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم ... هاله‌سان حلقه بگوش مه تابان گشتم
فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم ... همره چاک بوسعت گه دامان گشتم
تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن ... با نسیم سحری دست و گریبان گشتم
در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش ... جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم
گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننواخت ... تشنه لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم
زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند ... سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم
از پس مرگ پی تعزیتم آمده ... کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم
گرهٔ آید از ناخن خاری نگشود ... عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم
جمع بودم بسر زلف تو چون نافهٔ مشک ... آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم
مسلم از من شده رنجیده که کافر شده‌ام ... کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم
نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار ... بارها همره این خانه بدوشان گشتم
تا ز نامم تو پس از مرگ سوالی کردند ... از کفن دست برآوردم و نالان گشتم
جستجوی کمرش کردم و مانند خیال ... در سراپردهٔ دل رفتم و پنهان گشتم
همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف ... مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن همدردم اکشت شهید
بسمل از نالهٔ مرغان خوش الحان گشتم

دن رگ خوابش پیدا نه پنهان گشتم | من از این هستی موهوم پریشان گشتم

جمان کمرش هیچو رگ جان گشتم | راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

ودلو صف دهنش نقطه زدم چون پرگار | خود بگردش صفت دائره حیران گشتم

ی از آبله پاے من خسته نچکید | خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

رگیسوی تو سودا بدماغم پیچید | صفت دود سر شمع پریشان گشتم

یف تا دامن من چاک گریبان سید | پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

یل یاقوت روان کرد عقیق لب او | من زخوناب جگر لعل بدخشان گشتم

زهم آغوشی زنار برهمن خجلم | که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

وره هش بار ندادند من رسوا را | بار ها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

اک خود را به ره عشق تو دادم برباد | اندرین بادیه چون دیو پریشان گشتم

کے پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر | سنگه با سایه خود دست و گریبان گشتم

یز زو آمد خود رفت و مرا نیز برد | چون طفیلی چه کنم پیرو مهمان گشتم

مدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف | طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

بر کسے قسمت خود روز ازل برده و من | گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسے هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم | باده هم مے بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم | شمع هم مے سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید | آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا
زلف هم آشفته گشت و شانه هم

نی همین باغ است بر من چون قفس
تنگ شد بر دو چشم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم
خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جوید ز دام زلف او
طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم
جان هم دل هم رنجید و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل
نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله‌فشان بود نمیدانستم
برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان
آشنای دگران بود نمیدانستم

من به هر پرده عبث نغمه صفت گردیدم
یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوه میکرد رخش از دل صدپارهٔ من
ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله بنیاد آتشش
دل ته خاک طپان بود نمیدانستم

زاهدا سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا
بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا
خصم دیرینه همان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک
از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله و سی روزه تمام
باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

ناز بر دوستی دیده و دل بود مرا
هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری
او نه این بود و نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
که شهید این همه دانا بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم / قصد میکردم و مقصود نمیدانستم
کمرش جوهر جان بود نمیدانستم / من نمی دیدم و موجود نمیدانستم
گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب / کیف این آتش بی دود نمیدانستم
تا نگه دید نمکریز تبسم لب او / لذت زخم نمک سود نمیدانستم
اشک من شمع صفت رو بمقامی داشت / حاصل گریهٔ بیسود نمیدانستم
بغلط بر در دیر و حرمش می جستم / یار در پردهٔ دل بود نمیدانستم
دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز / خرقه ام بود می آلود نمیدانستم
ساغرم تشنهٔ لبریز شدن بود ولی / زین چنین زود ترا زرود نمیدانستم

در حریم رمز پرستاری بتخانه شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را تمام جلوهٔ جانانه کرده ایم / این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل ما نمی بفریبی این لطف آفرین / همه دم اگر نظری کنی نه همه دم دل دگر آفرین
نه مجال عقل نه ممکن نه بوهم بسته نه در گمان / مگر این که خبری دهد ز حقیقت کمر آفرین
همه حیرتم ز جمال تو ز رخ تو تاب نظر کجا / چو ز چهره پرده برافگنی که در آینه نظر آفرین
مگذار خط سیاه را که برآید از رخ آتشین / من جان برشته بگویمت که ز شعله مشک تر آفرین

هدف خدنگ نگاه تو که شود که دل نگذاشتی / مژه التماسی صید شد که برآمن جگر آفرین

بزبان نبود دوا زمان سر نطق ورنه بگفتمی / بحضور خالق انس و جان که بجا دل ثمر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طائر نامه بر / مگر از پریدن ناگسیخ تنگ تا ز نامه بر آفرین

نشنود که رغبت خنده آن لعل لب نمکی عیان / قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد بدو حرف داغ سخن بده / که ز کیسه تو چه میرود بزبان رسد اگر آفرین

ز رخش خط سیاهی که برآمد بیرون / شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون / طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که بتعظیم خدنگ نازش / از ره رخنه پهلو جگر آمد بیرون

ادیبا کشتنم آمد به همه ناز و غرور / جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی / خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار / هر دم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد / سنگ بر سنگ ز دم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را / از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من / خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم / طرفه گرم است داستان من

کار داغی گذشت و آتش زد / از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی / شعله شمع شد زبان من

بسکه چو ناله خیال تو ام — غیر تو نیست در میان من

ملزار دستگاه ورست کر شود — شانهٔ زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی — با خس و خار آشیان من

اندرین عهد جز معین الدین — هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد در زبان من

دیده ایم زلف گره گیر نیلگون — اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون

لف نوروی صبح بهاران کند سیاه — آدمی ز زهر مار شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود — گردد نم جراحت شمشیر نیلگون

سیاهی که میزند آه حزین من — گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون

نم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد — سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

در بیاض صبح زرتاب شفق کشند — زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون

چشم داغ دل صفت مردمک نشست — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون

ود از زلف تست چه خوابی که میشود — لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون

ب شکار ناوک چشم سیاه کیست — خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون

ون سوسن از بیان سیه بختی حسود — گردد زبان من بدم تقریر نیلگون

یاد سرمهٔ تو رگ جان عاشقان — گردید همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن / شرمنده ز رخسار و ذلت اختر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد / همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد / تا حشر ثناخوان تو باشد سر و آهن

خبر نکهت ز زلف تو که خیزد ز دل من / بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل ساخته جان هر آهنت / باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم / خوش یافته ام شغل باین گوهر و آهن

در عشق بتان عمر دهی جور کشی سخت / باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت است ولیکن ردش قافیه خونریز / یاران حذر از تیر می این خنجر و آهن

مضمون شد از تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ / خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل ریحان / قد تو دو چه جنت چه جنت جنت رضوان

بهار حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی / چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بچشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده / چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان

قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر / چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده / چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان

بدندانت همه مطلب چه مطلب مطلب قیمت / چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد / چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان

صبا آرد بمن هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت / چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد باین عزت چه عزت عزت معنی / چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان — یکی دین دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

خیالِ او ست در دنیا فراغ او ست در عقبی — ملال او ست در شبها غم او ست در دوران

یکی بشکن طاقت دوم غارتگرِ راحت — سوم دل می‌کن عشرت چهارم مایه حرمان

بود درویش درین عالم دهد پیمان او هردم — کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت — سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان

برد هر لحظه ابرویش منور میکند رویش — بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان

یکی صبر و قرارِ من دوم شبهای تارِ من — سوم طرحِ بهارِ من چهارم فتنه ایمان

ادا تست در تمکین سراپا تست در تزئین — جفای تست و آئین تماشای تست در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن — سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشاند ماه را در خون نماید فتنه را محزون — دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران

یکی حسن صفا آرایش دوم سرو دل آرایش — سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیانِ تو دوم طرز زبانِ تو — سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهیدا دل بدر دارد بکام جان شکر بارد
نبی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار بجان — یکی سنان دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد — یکی خروش دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد — یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بباد داد ازمن — یکی شکیب دوم راحت سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد — یکی فراق دوم دوری سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان

ملال و خواری و حرمان شده آیا من زار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان

رفیق و چاکر و دربان کو هی آیا شد — یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان بسر چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد تجلی عیان

زینگونه کلهٔ گوشه گلبزار شکستن — در پیرهن غنچه او در خار شکستن

ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسه زدن زلف برخسار شکستن

باشوخی چشم تو که گوید که بدستان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن

در مذهب ما گو چه شکستن لب و آسان — لیکن نتوان خاطر غمخوار شکستن

ما بسته دامیم ندانی که روا نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن

این عهد چه عهدیست که از نازکی دل — صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

خون کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من — من نه جان بلکه دلم آزرده دل و جان از من

تا صبح از گریه و فریاد شب تار بیاد — چشم گریان نه است و دل نالان از من

نالم دگر هم و پیراهن خود چاک کنم — دل من دید ز من دست و گریبان از من

در چمن را لبله ناز و تیاز آموز نما — گل خندان ز من و شبنم گریان از من

دی بیا و تو دل و دیده طلب کردند — شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من

چند نالم الم او که تنگ آمده است — شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ کس نالهٔ من جا نشکست / گله دارد چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو / تا و سودای جنون سلسله جنبان از من

تهمت هر دو بر آمد تو نیست گران / من ز تو بوسهٔ لب گیرم و جان از من

نسبتی هست نیسان و صدف در من و تو / گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد منفجر جان من همه وقف زبان من / لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من / گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود از مانه هست نهان در زیان من / گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم ست بسکه از تب دل داستان من / بتخاله از زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی / از خود برد هر آنفس ناتوان من

نقتایه جستجوی من از خویشتن گم ست / لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

شک از طپیدن دل نالان نشد روان / گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

زم بجای اشک شرر از مژه چو شمع / آتش بجای حرف چکد از زبان من

رده از غم من آزرده جان شدی / آگه نه ز درد دل خسته جان من

بینم صفت صفای رخ تست در دلم / مهتاب جوش شد از نگه ناتوان من

شکند ز جنبش موج نفس چه درد / نازکتر از حباب بود استخوان من

ذات مطلق ام بمقام فنا و بس / از لامکان بلند تر آمد مکان من

ن میچکد ز غنچهٔ منقار عندلیب / یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیماب را به شعلهٔ حل کرده ریخته‌اند ... یا عکس روی تست در آئینهٔ جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت ... تا آتشی بلند شد از دودمان من

حوران بجامه بخیه شوند و ریختند ... کافور جنت است مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم ... اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه سید هم غزلی دیگرای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه‌دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من ... پروانه‌ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من ... عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریهٔ من است ... داغم که هست سینهٔ من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی است ... خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم که رسم تا بگوش گل ... رنگ گلم که جوش بهارست نشان من

ابرم که نفع غیر نه بخشد ضرر مرا ... سحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم بدام کشمکش موج مبتلا ... موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار نامه‌ام سخن غیر بر زبان ... رفتار خامه قدم من زبان من

شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو ... عشقم تمام حسن پرستی است شان من

نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم ... دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من

اشکم چکیده‌ام چو یتیم از وطن جدا ... رنگ پریده‌ام ز من آمد خزان من

آئینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست ... عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید ... چون این غزل کرختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سرکشد از من فغان من | جان نیستم که مرگ شود همعنان من
گل نیستم که جامه بسرم درد صبا | بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من
گریم ببزم اهل طرب شمع نیستم | پروانه نیستم که بر و شعله جان من
ناقوس نیستم که بود قالبم تهی | نی نیستم که نغمه زند استخوان من
کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند | ابرو نیم که دل بود از کشتگان من
آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه | شبنم نیم که دیده نم آید زبان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش دل دوید که من | هم روم جان بلب رسید که من
کس چنین حال دل ندید که من | انتظار رگ کسی طپید که من
گفتم از درد من که آگاه هست | قیس از خویشتن رمید که من
نامه گفتم بآن پری که برد | رنگ از چهره ام پرید که من
گفتم افسانه شبم که شنید | شمع بر خویشتن طپید که من
یار گفتا که کیست داغ بدل | لاله از خاک سر کشید که من
گفت سیلی مرا که بست حنا | خون ز مژگان من چکید که من
گفت بوی ز زلف من که برد | باد صبح از چمن وزید که من
گفت پامال ناز من که شود | سبزه بر تربتم دمید که من
گفت وصل مرا کی خواهد | شور برخاست از شهید که من

بلبل آتش بدل کشیده که من
گل گریبان خود دریده که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من — بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظارهٔ ادای بلبل — روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
نه بزلفت نه بپهلوی منستش جایی — چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کامروا من و تو — دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد — هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من
تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز — شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری — چیست آن غیر که آنرا نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو هجر و وصال من و تو — پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو — باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر — ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد — زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
بحث چیزی که میسر نشود دردسر است — واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای خرد مانع نتوان شد که بموج — طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ — خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگرافگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من — ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من — در شیشه کس نیست پری خانه به از من

آرایش به هر مو کنم از پنجهٔ مژگان — مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین — از دام نچیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم که گران نیست — بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل بد وشیم خانه — بر باد ندادست کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش — زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره بر افروز — نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ و دل پر خون — خمیازه کشان شیشه پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند — در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
باسوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو — دوش بیخود روی این خوشتر ازانست که تو

راز پوشیده و مینا بفغان ست که تو — در خماری و خمار تو بران ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل — با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشق سازی و آگه نکنی عاشق را — جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم — غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی — بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

باغم عشق سری آری و دلدادهٔ شوی — لیکن این خانه برانداز همانست که تو

با من دل شده زین عشق چها میکردی ... جان سودازده اینک بفغانست که تو
خود ره عشق گرفتی و من حیران را ... جای هم ست مقام خفقانست که تو
عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم ... اینهم از فضل خداوند جهانست که تو
چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود ... میل طبع تو بروی دگرانست که تو
ناله با برکشی از دل چو شرار از ته سنگ ... عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی ز شهید ارت گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی نگرانست که تو ... یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من ... روی تو بینم و با لجمله عیانست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من ... جان و دل باخته ام آه چه جانست که تو
هیچگاهش ندهی آب شکربار که من ... تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو
آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من ... خاک گردیدم و جور تو برانست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من ... هیچ نشنیدم پس از من مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی آید هنوزش حرف بر لب از گلو ... مینماید صاف رنگ لفظ مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است ... تخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو
اشکباب ناوان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم ... بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گردنش دارد صفا از بسکه بر رنگ بلور ... قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح ‌‌ میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو
تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد ‌‌ برنمی خیزد صدای ناله یارب از گلو
صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من ‌‌ کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو
لذتی چون شاب و معانی میوه و مضمون نبات ‌‌ ریختی اینجا مه معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الیس بدور فکر تو
هیچ شاعر برنیارد نام انجب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو ‌‌ برق بلا فگند رخ همچو ماه تو
از سرمه کارد دشنه بگیرد نگاه تو ‌‌ نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو
دیگر میان چشم بقتل که بسته ‌‌ ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو
ابروی تو هلال مه عید صائمان ‌‌ خورشید صبح خسته طرف کلاه تو
مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری ‌‌ از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو
سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر ‌‌ جان مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپیم
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق زمن خنجر بران از تو ‌‌ تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو
از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان ‌‌ چشم گریان ز من است و لب خندان از تو
چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت ‌‌ دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو
عشق را گرمی بازار از آنست که برد ‌‌ آتش دل ز من و جنبش دامان از تو
ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود ‌‌ غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل چه تپیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی ایکه ز رویی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع تو مهر درخشان از تو

آتش و آب ببزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو

گشت سودای جنون سلسله جنبان از من
باشد آرائش آن زلف پریشان از تو

تو و آرائش گیسو من و سودای جنون
خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه دروفشان تو چه نالید شهید
که خروشید چمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک
چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتن شبی بنرگس و گل
فسانه که ازان محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

و ز انتظار کف پایش آنقدر وا ماند
که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید چو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا گلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار
مده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

غریق لجهٔ حرص و هوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
در حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب می کند از آن بت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین و از دوئی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت ز صاف و درد و کش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق ز از جان بگویدت نزد دل
بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو

بس است داغ غم عشق او بسینهٔ تو
مشو فریفتهٔ سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم وہم دولت دنیا | زین ہر دو چہ خواہی کہ پری گفت کہ ہر دو
گفتم کہ صفات تو بذات ست ہم یا | ذات ز صفات ست پری گفت کہ ہر دو
گفتم کہ ببین آئینہ طلعت زیبا | نور نظری یا سحری گفت کہ ہر دو
گفتم کہ بجان ہاشمی و دوری ز بر من | تو در وطنی یا سفری گفت کہ ہر دو

گفتم کہ شہید تو ز جان شد خبرت ہست
یا از غم او بیخبری گفت کہ ہر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو | نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
بمقامیکہ من و تو من و تو نز شہید | قیس و لیلے چہ تشابند وفای من و تو
ناز و گر دید بھار من و تو ناز و نیاز | از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوۂ یار محالست در آئینۂ دل | بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
موجب کشمکش سجدہ شد از عجز و غرور | داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
شرکت عشق آید با خویش پسندید نما | گرچہ از شرک بری ہست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشہ تہی دار شہید
قامت یار نگنجد بہ قبای من و تو

عکس آئینۂ ذاتم تنہ نا ہا یا ہو | مظہر جملہ صفاتم تنہ نا ہا یا ہو
ذات ناز و ز صفاتم تنہ نا ہا یا ہو | فخر اہل درجاتم تنہ نا ہا یا ہو
سایہ سان از قد بی سایۂ او پیدا شد | سکنات و حرکاتم تنہ نا ہا یا ہو
ناتوانم نتواند کہ تمتع یابد | حرکات از سکناتم تنہ نا ہا یا ہو
سجدہ جز قدم آن بت یکتا نسزد | سجدۂ لات و مناتم تنہ نا ہا یا ہو

حضرت بیشتر از صیتم کرده ظهور
فارغ از فکر سخاتم تتنه تا ها یا هو

شاه و ماتم که نوشتند دبیران قضا
بر غم عشق براتم تتنه تا ها یا هو

هر کجا چشم کشایم نظرم می آید
جلوهٔ او ز جهاتم تتنه تا ها یا هو

اندرین بحر فنا دست اجل همچو حباب
با حیات ست فناتم تتنه تا ها یا هو

من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش
بوسهٔ ده بزکاتم تتنه تا ها یا هو

دلبران تا ده نظاره برویم بستند
چه کشاید ز دعاتم تتنه تا ها یا هو

کر یکے سجده قبول در بت خانه شود
فارغ از صوم و صلاتم تتنه تا ها یا هو

خبر از تلخی زهر غم هجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تتنه تا ها یا هو

من خود میروم از خویش ولیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تتنه تا ها یا هو

من ز خضر خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تتنه تا ها یا هو

فیض روح القدس ست اینکه بجسمم یعنی
در دمد جان کلماتم تتنه تا ها یا هو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت
همه تن عاشق ذاتم تتنه تا ها یا هو

از حلاوت لب لعلش می گلرنگ شهید
جوشد از کلک دواتم تتنه تا ها یا هو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدای تو
دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سرمه سای تو
تاب و توان جان برد سنبل حلقه زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینهٔ علی توئی
والی هر دلی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار از تو گرفته رنگ و بو
موج نسیم آب جو شیفتهٔ هوای تو

نرگس مے پرست تو محو نگاه مست تو
ساغر مل بدست تو جام جهان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان
معجز عیسوی نهان در لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز در تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

نگاهت خون عالم ریخت پوشیده پوشیده — قیامت است را بوسه زد ترسیده ترسیده
کجا بودی که دیشب یکسر می خوردی تو می آئی — قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده
ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش — ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده
کدامین بوالهوس کرده است تو کام دل حاصل — تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده
برنگ رشتهٔ مو بسته دار دخم گیسو — رگ جانم ز بس با کاکل پیچیده پیچیده
سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من — تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده
بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان — همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده
اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم — ز شرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این نخل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینه — رشک بهار صحن شود یکسر آئینه
پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه — شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه
در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست — طوطی گرفته است ببال و پر آئینه
تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب — صد ره شکست در دل خود خنجر آئینه
نظاره جا گرفت بران روی نازنین — چون عکس گوهری که نشیند در آئینه
تا دیده است بر خم ابروی تو گره — در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه — عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه
باعکس روی تو نگهم آشنا نشد — هر چند غوطه بازده در آب آئینه
از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست — پیچد بخویشش حلقهٔ گرداب آئینه
خود غافلم ولے مژه برهم نمیزنم — بیداری من است همه خواب آئینه
سیماب دار از رخ آتش فشان تو — لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه
هردم ز عکس عارض آن ماه وش بود — جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه
چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه — محتاج خط موج نشد آب آئینه
تا پرتوی ازان خم ابروی تو فتاد — نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا بخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده — جامی ز خم احمد مختار مرا ده
داروی شفای من بیمار مرا ده — آن می که برد از دلم آزار مرا ده
آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت — تقسیم کند حیدر کرار مرا ده
آن باده که خاصان همه نوشند مدامش — نه جرعه از ساغر سرشار مرا ده
یکبار مرا سیر کن از جام لبالب — زنهار نگویم که دگر بار مرا ده
آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج — اندک صفت قطره بسیار مرا ده
تا پیر مغان گفتن من سخت محالست — پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقهٔ سالوس — می در عوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم — بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر — یک ذرّهٔ خاک از در خمار مرا ده

هر صبح زغم مرهم عوض سبزهٔ خط گیر — کافور بتو بخشم و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود — جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده نبخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه — رقصد درون سینه برنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم — دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا — جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه

دل بر داز بر من و در مستی شراب — این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخ و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه — تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس — ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست — از آئینه امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز — بشنو ز من ای دل شده معنای مدینه

بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود — مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف — صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بجور اینی که بهجت نتوان یافت / شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما / داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مگشا دفتر فردوس به پیشم / حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم / مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد / در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیبا بست گر از ناز سر افرازی محبوب / بر کنگره عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم / باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

بالذت هر میوه کند ریشه دوانی / در خاید رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما به تو خورشید چه لافد / داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت / چون عرش نشد همسر و همتای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب / یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب به نسیم چمن و باغ و بهارش / یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبرئیل که آید / از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهردم / باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب بپرستاری حوران که بزلف اند / جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد / گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد / همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بر و ناقه سواران که نشانند / در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند / چون آبله از فرق به صحرای مدینه

یارب بدل و دیدهٔ عشاق که باشند — آئینه نما محو تماشای مدینه

برحال شهید بره افتادهٔ مسکین
رحمی کن و بگشاده و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش است آنکه روزی بسرم رسیده باشی — چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی

چو درون دل درآئی دمی ای صنوبر تن — بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی

کف پای نازنینت که بخون نشانده ما را — ستمی که کرد بر دل ز حنا شنیده باشی

چه قدر حجاب داری که ز شرم سایهٔ خود — صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدرد من رسیدی که مسیحی شهید را
نگذاشت که درخون شب غم طپیده باشی

ای که از لعل لب خویش برنگین سخنی — رنگ بر روی عقیق یمنی می‌شکنی

رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال — ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی

دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر — نه بآب بدعهدی و بیمهری و پیمان شکنی

جان پی سوختن خویش تقاضا دارد — من بیچاره نسوزم که تو در جان منی

آمد از لطف طبیبی بسر بالینم — گفت کین خستهٔ مسکین نبود زیستنی

بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان — ایکه از تلخی دشنام شکر می‌شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من بردست سنگدلے سیمبرے - خبر نه پیدا کرے

به رخی مهروشی سرو قدی خوش کمری شوخ جادو نظری
فتنهٔ آفت جانی بت زرین کمری - غیرت مهر و مهی
کافری دشمن دینی صنمی کینه وری - دلبری عشوه گری
جان من با که سری داری و کار تو به کیست - عین مطلوب تو چیست
من ز حیرت بسوی روی تو دارم نظری - تو بروی دگری
زچو گل در چمنی چهره برافروخته - جان و دل سوخته
ایکه گاهی نگهی بر سر راهم گذری - سوی ما هم نظری
چکنم پیش که نالم بکه فریاد برم - مرغ بی بال و پرم
تا گرفتار شدم در خم زلف پسری - تماشائی بی خبری
در خم زلف کسی باز گرفتار شدم - خسته و خوار شدم
همصفیران چمن را که رساند خبری - از من نوحه گری
کس مبادا بجهان همچو شهید محزون - غرقهٔ بحر جنون
کشتهٔ نازکسی عاشق خونین جگری - سخت شوریده سری

دل زار مرا در خاک و خون انداختی رفتی
مرا دیوانه و رسوای عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی

سرت گردم بخوابم آمدی آتش زدی دل را
برنگ شمع سرتا پای من بگداختی رفتی

من از بیتابی دل همچو شبنم گریه سر کردم
تو همچون بوی گل رنگ از رخم در باختی رفتی

شهید ناتوان را کشتی و بی خانمان کردی
تو بیدردی که قدر درد دل نشناختی رفتی

بتی دارم سخندانی پریوش ماه کنعانی / جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی
زهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی / قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی
بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی / قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی
دو چشمش فتنهٔ دوران دو لب سرچشمهٔ حیوان / دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی
لطافت صید ابرویش نزاکت بوی گیسویش / ملاحت بندهٔ رویش نکوخواری نمکدانی
صفا آئینهٔ طلعت جفا خو کرده عادت / ادا شرمندهٔ قامت قیامت زیب دامانی

شهید بی سر و سامان برسم دعوت مهمان
کند جان و سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غیر دل از بوی زلف پرشکن خالی / صبا کرد آستین نافهٔ مشک ختن خالی
زخود بیهوشم و هر دم شوم از خویشتن خالی / بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی
نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود / بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی
یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد / کند چون موج دریا هر یکی آخر وطن خالی
نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم / ز دردم آشیان کردند مرغان چمن خالی
نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب / از این وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی
سپندآسا از آه گرم آتش زیر پا دارم / که جای خود بیکدم میکنم در انجمن خالی
دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان / که بود از سوز بی پروانه او جای تن خالی
فغانی داشتم آلودهٔ حسرت نهان در دل / که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی
هنوزم رشتهٔ جان با صدای تیشه می پیچد / نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی
ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر / بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفاکیشان ‌‌ ‌ ‌ نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد ‌ ‌ ‌ ‌ پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی

حدیث عشق من حیرت آرد یاکباران را ‌ ‌ ‌ ‌ که چون آئینهٔ جانان ز دلست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودے ‌ ‌ ‌ ‌ هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودے

پیمانه به ل شیشه به قلقل نه سری داشت ‌ ‌ ‌ ‌ ساغر ده و ساغرکش میخانه تو بودے

در میکده هم جام نخستین بتو دادند ‌ ‌ ‌ ‌ وان می که نهان بود به خمخانه تو بودے

شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز ‌ ‌ ‌ ‌ جانها همه پروانه و جانانه تو بودے

آرائش آن طرهٔ طرار تو کردے ‌ ‌ ‌ ‌ هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودے

در گلشن ایجاد بهار تر تو گل کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در مزرع کونین مگر دانه تو بودے

حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود ‌ ‌ ‌ ‌ شور لب دیوانه و فرزانه تو بودے

در عالم امکان ز وجود تو نشان بود ‌ ‌ ‌ ‌ بیرون در خانه و در خانه تو بودے

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود ‌ ‌ ‌ ‌ مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودے

بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود ‌ ‌ ‌ ‌ بر عرش برین رونق کاشانه تو بودے

پیسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودے

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی ‌ ‌ ‌ ‌ مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا می آئی ‌ ‌ ‌ ‌ عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار
من ندانم که دگر بار چرا می آیی

برر خت گر د سفر نیست ز خاکستر ما
بهر این آئینه خوش کرده جلا می آیی

گلرخان گر د تو گر دند بسان انجم
گر تو در انجمن ای ماه لقا می آیی

مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند
سوی غم خانهٔ من رو بقضا می آیی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات
صاف و پر نور تر از آب بقا می آیی

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر
همه تن نوری و پنهان بقبا می آیی

برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بر دوش
بارک الله بصد ناز و ادا می آیی

میتوان یافت ازین حسن درخشنده که تو
از تجلی کدهٔ خاص خدا می آیی

نه بمثل تو در دیده و نه خورشید بخلد
خود بفرما ز کجائی و کجا می آیی

بستن بند قبا چست درست ولی
سخت پیمان شکن و چست و فا می آیی

مگر از خون دل کشته خود بیخبری
کاین چنین بی سر و پا بحنا می آیی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم
گر بسر وقت من بی سر و پا می آیی

ای نسیم سحری بوی ازان طره بیار
اگر از روضهٔ محبوب خدا می آیی

ای صبا جوش نداز بر تو تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آیی

ے

بے خبر بہر چہ بے ما میروے
مے بری جانها ز تن یا میروے

همچو سعدی جان من همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروے

همچو صحرا نورد کار ماست
تو چرا اے جان بصحرا میروے

از جدائیهاے نالد دلم
وا دریغا وا دریغا میروے

هر کرا از خوبان بزلفت دل نداد — نزد او بهر لقا منا میروے
دو چه ظلمت اینکه بے پروا چنین — از بر عشاق شیدا میروے
ای مسرت کردم تو خود انصاف ده — بے تو چون باشم شکیبا میروے
شعر سعدی هم مگر نشنیده — بشنو از ما کز بر ما میروے
ای تماشا گاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروے
رسفر الله نگهبان تو باد — شاد باشی خوش بهر جا میروے
زبرای حفظ جان تو دعا — می کنم امشب که فردا میروے

ای سراپا جان عشاقان چرا
بی شهید بے سر و پا میروے

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

پرده از تجلی یزدان برآمده — بے سایه سایه گستر مستان برآمده
دب دهر و فتنهٔ دوران برآمده — نخل قدش که از چمن جان برآمده

شاخ گل بصورت انسان برآمده

ن بعد زبان کند از عشق تو سخن — کای نوبهار حسن ز رخ پرده بر فگن
نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن — بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن

گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

دفتاده زاهد بیچاره در نماز — تا زیب دوش کرده خم طرهٔ دراز

برلب تبسمی و نگه آشنای راز | مست از می شبانه سمن خواب ناز

با آفتاب دست و گریبان برآمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین | نام تو بود زیب بر افسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام رنگین | اکنون تویی جمیل جهان گو ببین این

آوازهٔ جمال ز کنعان برآمده

نور حقیقت ست در آئینهٔ کمال | یعنی گرفت صورت این حسن بیزوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جانست آن نهال

گویا ز آب چشمهٔ حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل پرواز دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد دگر گل کرده غمهای دگر | بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری فکنده غوغای دگر

دارم دل دیوانهٔ از خویشتن بیگانهٔ | در کعبه و بتخانهٔ محو رخ جانانهٔ
در باغ و در ویرانهٔ با گریهٔ مستانهٔ | از شمع دولتخانهٔ سوزم بهر کاشانهٔ

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقت ورنگ زرد من چون خزان از درد من | آه جنون درد من چون شعله جست از گرد من

سوز دل پروردمی از دود آه سرد من ‌‌ | شد جان غم پرور دمی از نهیب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان سوزتی ‌‌ | چون برق زد در خرمنی آتش به طرف دامنی
مهر و به بیدین دشمنی آن دم تا از چون منی ‌‌ | نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم ز کنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلها گریبان چیده ام ‌‌ | از گل نگه ور دیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام ‌‌ | از لاله سیر بچیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام رخسار زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جای خود بنشسته ام ‌‌ | خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری بخسته ام کز خویشتن بگسسته ام ‌‌ | با سرو خود پیوسته ام ور ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس ‌‌ | رحمی نمیداری بکس لطف تو در کار است و بس
تختی بفریادم برس ای شعلهٔ هر خار و خس ‌‌ | جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
ور ناله او هر نفس سوزی نماید دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

لخت دل تا چند بر رنگ حباب آید برون ‌‌ | ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه شعلهٔ تاب آید برون ‌‌ | تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاش از پهلوی دل بر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان ‌‌ | بیتو نشتر بشکند هر ناله ام در مغز جان

کار بکار دمیکند یاد تو با هر استخوان — در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او — زر دمیگردد ز بارش لعل شکربار او
گرم گلزار ای صبا بر طرهٔ طرار او — آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلفش او سیاه — تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد تا نگاه — در خیال زلف پیچانش چنان پیچم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سر گران در عشق اوست — الامان آتش بجان بر زبان در عشق اوست
فرق عریان چاک پنهان نزبان در عشق اوست — دیده گریان سینه بریان لب پر افغان در عشق اوست

کاش حرف آید که جانم زین عذاب آید برون

یا رب این سر جوش غم گنجانست یا طوفان نوح — جوی بار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح — سوی دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش با ریگ روان دانم بجاست — هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین بادیه پایان که سیلش بی صداست — زندگانی چون حبابی رفته آهی بر نخاست

نی که صدائی درشکستن از حباب آید برون

جان زند در بحر عیسی هر دمم دمیدهم — مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم — بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

با آنکه لبیک از دل هر تیغ دشاب آید برون

شدید بیضای اعجاز من مسکین غزل	جان من خویش چون خود پدید زین غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل	بسملا مضطرب اگر کرده بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ رباب آید برون

مخمس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر معشم خلق ست تماشائی	تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی	کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان	از خاک تو پیراهن پوشیده عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب توان در جان	دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

این غم که دهند زلفت صد بوسه برو تو	لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
اراه نمی یابم امروز بسوی تو	کردیم زخون خود آرائش کوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

بسوزم و بنیسازم در سوختنم سابق	هر لحظه تب سوزان دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق توام صادق	کن پاک بدست خود اشک از مژه عاشق

گر دست دهد فرصت از مشغله پیرائی

بنام شهید ست این گر هست بدیدارای	یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
بانو دهر گز زنیکو نه دل آزاری	غیر از تو اسیری نه پیش که کند زاری

بی چاره قتیل نوای کافر ترسائی

مخمس بر غزل دیگر میرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد
گل من بلبل رخسار دل‌آرای تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد
چه کسی آنکه دل سخت کسی جای تو شد
سر دمن فاخته سرو دل‌آرای تو شد

وه چه سرو که چو گل تو دبهر دم خندان
خار بشکست غم عشق تو اتش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان
این چه سحر است که آن کافر خونریز جهان
سر کویت بدف تیر ادا های تو شد

آنکه گاهی گرهی کاکل مشکین نگشود
آنکه رحمی باسیران جگر خون ننمود
آنکه دام السته فتراک جهان را بنمود
آنکه پابند خم طرهٔ او تعلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای نامت
گه چه کردی که همه من شده دست باست
بچه تسخیر فتاده است پری در دامت
بچه افسون شده آن آهوی وحشی رمست
آن بکر از همه افزون چه شیدای تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر
آنکه سازد بخمش کار خدنگ از تز دیر
آنکه ریزد بلب زخم دل آب شمشیر
آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی بجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سرو قدیست
نظری کن بجمالش که عجب سرو قدیست
برخور از نخل وصالش که عجب سرو قدیست
رحم کن رحم بحالش که عجب سرو قدیست

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاخته او بسر سرو آزاد   آنکه شیرین دهنش دل ز صبا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد   آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب حکایت که زلیخای تو شد

آن پری رو نه چنین بود و آن ماه وشی   که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
یا باین مکر و دغا در ته دامش بکشی   فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ و خوشی

آن دل نازک و همسر جسمان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون   زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رگ گل بود باو در خلش از خار افزون   بدنش تنتره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خار رخسار در رهِ سودای تو شد

روزگاری بسر آمد به غم زلف او   خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دل آشفته اسیرست بدام گیسو   نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

یکه هر کس که دوچار شکن سودای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من زین سودا   که کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا   راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خسته تاب رویش   آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش
آنکه گر دید دلم شیفتهٔ گیسویش   آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشیده است جز آیینه در آغوش او را | صفت عکس غمت ساخته خاموش او را
چه ستم هست که شد ناز فراموش او را | آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سحر و سمبر به قتیل | صحبتی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت میشود از عشوهٔ دیگر به قتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل
مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد | از آن نخچیر جادو غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانهٔ خال و دام گیسوی دوتا دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکارش گر بدیشان مالم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه سر نور ضیا دارد | بدخشان لعل و نیسان گهر گوهر صفا دارد
ثمر سنگ آب شبنم سبزه خو آتش حنا دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ از این الا ترا دارد

خوش آن روزی که دل را در سجودش خود طپان یابم | ز هر دم زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بدن تازه جان یابم | شوم گر کشتهٔ تیغش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | کند هر تار بستر بار رگ جان کار صد نشتر
شکستی داغ حسرت هر نفس در سینه چون خنجر | بود اندر غمت هر عضو را رنجوری دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن تشبیه دار دخزان پنهان | چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان | وفاداری ز گل هرگز مجوای بلبل نادان
که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم | هوا و حرص را در سینهٔ رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | بدین حسرت که از درون دل تمنا را برون کردم
که آغوشش تمنا رشک بر بند قبا دارد

ز عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم | من آن عقل مآل اندیش و چشم خورده بین هستم
که وقت هجر هم از دیدنش دیده بربستم | بروز وصل هم ایمن نمی باید نشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم | گره از غنچهٔ دل وانشد صد حیف اینجا هم
شنوای ناصح اکنون از نصیحت [illegible] | دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و میخواهم
کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم | بیمار جادوی نگاه تو دل دو بینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم | بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

نمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم | که آن ناف غزالان هست این سرمایهٔ جانم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم | مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هم
خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را هر جا نشسته بد بو کرده | که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرده

سر بت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی — بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

تخمیس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم — از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم — رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو — تا چند بر دم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو — مانند کودکی که شود تلخ کام او

تا از دو لب تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع — از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع — گردید صرف گریه سراپای من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بر ملا ز گریه زنم لاف کیستم — بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم — رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم

از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم — فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
یکشب باشتیاق گرفت در هجوم غم — میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم

هو لی بسان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید — چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی وناگهان شدی از دیده ناپدید — ای دل بکربلای محبت شدی شهید

درماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ — ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ

رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ — از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کرش زیب دیده بود — بیدار یم ز خواب عدم سر کشیده بود

وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود — در خواب دست من بیالش رسیده بود

وا کشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گریه شهید خسته جگر در کفن زورد — دستی کجا که چاک زند پیرهن زورد

دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن ز درد — واقف گذشت عمر گرامی ز من ز درد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین سمل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره — در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره

بر گل تر می فتد طوریکه از شبنم گره — اشکم از حیرت شود در دیده پر نم گره

چون تهاجنی میزنی برابروی پر خم گره

بسکه بر من عافیت تنگ ست از فرط الم — ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم

بیش از پیچ این لاله برد داغ در گلزار غم — قطره خون بود یاران این دل غمدیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

ست هر گز از شگفتن در دل زارم هوس — گو برنگ غنچه سر بسته خنده و یک نفس

اندرین بام چون تو هر دلم تنهاست و بس | کی گشاید عقده دام از ناخن هر بس بس

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت زخم ننمود حیف | هر کجا رفتم همین افزود بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

میشود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد داد خواه | خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

زد بپای آهوان چین به پشت هم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن با یک برنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او

شد ز چشم سرمه سایش در گلو هم دم گره

تخمیس غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان سرمهٔ چشمت مایهٔ سودا | غنچهٔ دلکش درج دهانت گوهر دندان عقدهٔ دریا
غیرت سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا | نور تجلی شعلهٔ رویت دود لطیفش زلف چلیپا

صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل گر زوی شام سیه باید | در بود این لعل لب شیرین گر زو قند و شکر می باید
چون همه دلها زلف تو بیستهٔ پنهان نگذارد | چون نکنم قربان لب تو جان نیاز امروز که دارد

رنگ مسی از هر دم چشم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا با فتنه شور قیامت | چند خرام تا به غیبان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو قامت کمانت بی ابسته ‌ا — طرز خرامت نگاه قیامت تحت بدای اهل سلامت

تاب کم ز مهتاب کن از فتنه‌اش یا غارتگر جانها

گاه کشتی داس انی ظالم گاه ز لطف رسی بالین — گاه دگر برابر دیر خم گاه ز خنده لب شکر آگین
تیغ نگه را تاب دهی از سر گهی ای کافر بی‌دین — گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طره مشکین

چون بی دل از سر بکین گر بودت این صنع نگارا

یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان — یا نبود پروا منت چون خار جدا کردی از دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس هیچ پیش آمد گر بعد نیستان — عاشق خود را ندهی خانه لکتول آنچه قیمان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان باز دو نهار که با بت عار نباشد — چرخ ببخشد نور اگر پیش تو آئینه وار نباشد
تند داد او جور و جفا باکیست که خدمتگار نباشد — بر سر زین هر گه نشینی فوج حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهست فوج لاشکر گان صف آرا

لطف بکن ای لطف مجسم جان جاجت نیم را ای جانان — آن نکهی کز سینه من سر بکشد آخر ناله و افغان
نیست روا زینگونه تغافل فاش تو دل بگویم هان — بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی جا پشیمان

افکند از مستانی دلها زلزله‌ها در عرش معلا

باز تر اگر بگفت که خونم در ره عشق بنجاک بریزی — برزده دامن تیغ بکف بر قتل من دلداده بخیزی
بس دست اکنون صلح و مدارا که دگر با من نستیزی — بست روا گر تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

ای همه چون نخجیر از من چیست بخاطر بت بفرما

ای که بحال سینه فگاران هیچ ندارم رحم بخاطر — پند نت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
بند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر — سوی قتیل خویش نبینی معشوق والا رتبه کرخر

بعف حجم قدراز تو بپرسد حال من دلداده شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزه تو ز گلش سر نکشیدست هنوز — ناله بر گرد مه او ند و بداست هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز — خط تیر نگ برویش ندمیدست هنوز
دام نظاره ز سنبل نکشیدست هنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز — نقشها دست بران حسن و بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز — نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست هنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی — نبود گوشه نشین حرم هجر ولی
نامه حسن ندیدست نم معزولی — خط بخواندست بر ویش قم معزولی
پیش نرگس شفاعت ندمیدست هنور

بر نخوردست ز خط آن بت شیرین حرکات — لب او سوزچگان راند بد قند و نبات
گم نشد مهر درخشنده او در ظلمات — نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قصه طوطی نشنیدست هنوز

حاجت غازه پی رو درخشانش نیست — فکر آرائش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست — خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز

از حیا دست هم آن غیرت خوبان فرنگ — هیچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نیر مایه ست هنوز از رخ رنگینش رنگ — انتظاری نکشیدست بجام از زنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه نایست که رشک دم صبح است شبش
مطلب بوسه ازان لعل نگهدار او لبش
بهر شغل بکف استاده براه طلبش
روی دستی ز خجالت بنحوز دست لبش

پشت دستی بندامت گزیدست هنوز

ای شهید از تو زبید لغزش این حرکات
اثر ناله محالست که آن گل هیهات
که بزاری بکنی بهده صرف اوقات
نشنیدست نواخوانی بلبل زنجات

همچو گل رنگ ز رویش پریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم
دوای دردها دانسته بودم
ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

عجب دیدم ز تو ای شوخ پرفن
بناز و غمزه تا بردی دل از من
که بیند شیشه از سنگ و آهن
گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان
دلی در وادی بیدا پویان
دلم کرد انتخابت از نکویان
تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رسیده
ز خوبان خوبی طبعیت شنیده
بکنج عزلت خود آرمیده
دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر را چرا دانسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردن همان روز

که من سر را ز پا دانسته بودم

ز آغاز پر و استم ز انجام — ز ناکامی براهت می‌نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

رهِ کویت چرا دانسته بودم

نمی‌ترسم از آن ابروی پر خم — که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — همانا دم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبردار — براه دلبران مشتاب زنهار
بتو اصلا نیاید راست این کار — بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من از اول ولا دانسته بودم

غریبم خستهٔ تیر جفا جو — قتیلم کشتهٔ آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — ز رفتم کور کورانه دران کو

من از کربلا دانسته بودم

عدوی خود بود مردم کم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندادم دل باو ای همدم از عقل — اگر بیگانه بودم آن دم از عقل

[illegible] دانسته بودم

زمہرمن چنین دل سردی ای عشق | من و این طرز صحرا گردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق | جہانم را تسباہی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانستہ بودم

نصیبم شد ز روز اولین دشت | چمن شد آسمان شد این زمین دشت
بروز حشر خیزم از ہمین دشت | دلا سرگشتہ ام کردی درین دشت

ترا من رہنما دانستہ بودم

فغان از سینہ بی حاصل بر آمد | کہ درد و نالہ ش آخر دل بر آمد
بر آمد دل و سے بسمل بر آمد | گمانم در حقیقش باطل بر آمد

چہا دیدم چہا دانستہ بودم

چو دیدم عافیت ہمراز بودے | بمن در میکشی انباز بودے
تو ہم چون من شہید ناز بودے | تو واقف رند و شاہد باز بودے

ترا من پارسا دانستہ بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیہ الرحمتہ

ای مبتلای عشق تو من بشر حور و پری | روشن ز عکس حسن تو آئینۂ پیغمبری
نور رخت را مشتری ہم زہرہ ہم مشتری | ای چہرۂ زیبای تو رشک بتان آذری

ہر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال ہمسری | از دلبران دل میبری ختم ست بر تو دلبری
تو فخر مہر خاوری تو رشک ماہ انوری | تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری

و ز ہر چہ گویم بہتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام / هر چار سو نالیده ام وز جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوسیده ام از هر چمن گل چیده ام / آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سر بسر از خلعت تو جلوه گر / ای خلعت وحدت ببر تاج حقیقت زیب سر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر / هرگز نیاید در نظر صورت که رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری

حق گویدت کای عین حق جانانه برفن شدی / من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی / من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جان گوییا جانان شدی / از نور من پیدا شدی ور ذات من پنهان شدی
من جوهر معنی شدم تو صورت انسان شدی / من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو / در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو دی علتقت مولای تو / عالم همه پیمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورد رسم کافری

در بارگاه مصطفی میکرد هاتف این صدا / کای شافع روز جزا وی خواجه هر دو سرا
سرتاپا محو لقا همچون شهید بی نوا / حسرت غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نمانده بوی خوش و جوش جانها | ببوی آن زلف عنبرافشان بباغ جان گشت سبزه‌ها
شغفت عشقا علی عذار فزال صبری وطاب تقوی | احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده | یکی نشسته بذوق باده یکی ز حیرت دهن گشاده
بسی بیاشد ز من نه باده غمین و بر سنگ سر نهاده | بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

ز بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن | چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آنست غیر ممکن
اگرچه از بیم طعن طامن برای اخفای حال باطن | ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن

زبیر بانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگرچه تنگ است عرصه بر جان ز آه فریاد و زاریها | ز اشک باران دیده پر شد و داغ دل گشت سرد و دیها
دم جری تماج ادمع کالیواقیت واللآلی | بکت عیونی علی شیبی فنشار حالی ولا ابالی

که دانم آخر طبیب وصلت بغیر خود را کند مداوا

ز دفتر حسن بیزوال تو آفتابست فرد باطل | فرشتگان میکنند هر دم بطوف آن قصر عرش منزل
کنند و گفت که از روی تو داغ بر سینه ماه کامل | ز بس جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

رسیدم آخر ز بینوائی بآستانت بی گدائی | چو سر نهادم بجبهه سائی بر آن در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود بتان شان کبریائی | بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرنست شوقا وست هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم بیستر شده است در کوچه تو بستر | بخاک راهت شدم برابر ز خوف طوفان چشم جو تر

نخواهم الندون که تا محشر م ازینجا بجای دیگر ❊ اگر مجبور دوم برااردر و گر تیغم بشکنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر مخلد به پهلو ❊ چو شمیم استاده پا در گل با تش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بدانسوز من بگو کا نگار خو شخو ❊ بر آستانت کمینه جای مجال ما ندن نه زان رو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

مخمس

تویی محبوب محبوب خدا یا شاه عبد الحق ❊ تویی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبد الحق

تویی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبد الحق ❊ تویی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبد الحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبد الحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری ❊ فلک هر دم فدای فعت وشانی که تو داری

زمین بر خویش مینازد ز ایوانی که تو داری ❊ ملک خشم شرف دل در دربانی که تو داری

ره تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبد الحق

جبین عرشیان از سجده کوی تو نورانی ❊ منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی

کنی سنگ و خزف را گوهر و لعل بدخشانی ❊ تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک را ره کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد ❊ پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر وشان تو پشت دوتا دارد ❊ بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که سازد از درت کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان ❊ سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

عَلَمِ معدلت ابر عدالت حجّت و برہان | بہار احدیت مصباح وحدت سایۂ یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز کیتائی | خضر حیران شدی در وادیِ حیرت ز تنہائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجازِ مسیحائی | کہ بر گورِ کہن گر قم باذن اللہ فرمائی

ز جان مردہ بر خیزد صدا یا شیخ عبدالحق

چو بر دارند یکدم پردۂ رازِ نہان از تو | ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو | زمین از تو زمان از تو مکان ولامکان از تو

خدا را وانمائی بر ملا یا شیخ عبدالحق

ز نورِ حسن تو ہر ذرّہ مہر آسمان گردد | ز رشحِ فیض تو ہر قطرہ بحرِ بیکران گردد
چو سنت عشق در نورنگاہِ عرشیان گردد | فلک چون زائران کعبہ گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را رتبۂ مجد و علا دادی | بہر کس پایگاہِ عالی و قدر و ولا دادی
خصوصا جانشین خویش تاج ضیا دادی | چو او را بر بلند بہای صدرِ فقر جا دادی

بشانش آیۂ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم | غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس ہر لحظہ نالانم | شہید تیغ یاسم کشتۂ شمشیر حرمانم

تو بخشی دردِ حرمان را دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوۂ نور خدا یا روی ماہ ماست این | معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نورافزاست این	عارض ست این یا قمر یا لاله حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد	آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد	قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن	یا کمند گردن جان یا شکنج پرشکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یاسمن یا عنبر سارست این

رهزن دهرست یا رهزن بنیاد خلق	دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

کار جانها را بود مضراب یا قوس قزح	خنجر ست از خون دل میراب یا قوس قزح
یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح	یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

سجادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین	یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین	کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت المأوی ست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات	نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از وجدان ذات
غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات	حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دہن یا میم یا طوطی شکر خواست این

...بار آب حیوان یادگار خاص و عام — پردهٔ دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
...ب این سرتاپا جان ست یا روح انام — یا رب این خورشید تابان ست یا ماهِ تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بے پروا ست این

...زبان قدسیان یا ہم صفیر عرشیان — یا شہید مدح خوان یا نغمہ سنج گلستان
...اعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شہید ست این

مخمس

...ب معراج کہ بر عرش برین رفت نبیؐ — شور برخاست ز بستان زیارت طلبی
...رحبا پادشہِ کشور و الا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چہ عجب خوش لقبی

...فت جبریل کہ درد تو بود درمانم — جلوهٔ حسن تو ہم دل برد و ہم جانم
...کسے را کہ بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بکمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمالست بدین بو العجبی

...م آمد کہ نہد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا کہ دمی جانب من ہم بنگر
...رسی حبید ز جا کای مہ زیبا منظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

...سوی روضہ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان کہ دلم باد بنامم تو فدا
...رتن جلوه گر شان خدائی بخدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم ولیکن خجلم | کو دران رهگذری دارد و من باگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم | نسبت خود بسگت کردم و لبس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور | ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است بشیرین سخنیها مشهور | ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت | بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون نسیمی که ببالا رود از دامن دشت | شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام | چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن از منه تا روز قیام | نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان تشنهٔ دیدار تو ای مظهر ذات | حور مستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
کای حدیث شکر ناب لبت قند و نبات | ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز | میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگه صبر گداز | بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

رومی و طوسی هندی یمنی و حلبی

بدی ما منکر زشتی احوال مپرس — لمی زهد مبین بیشی اشغال مپرس
ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس — عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوی ما روی شفاعت بکن ای عربی

دوش میخواند شه سیدی به نیاز قلبی — کای گدای تو چه سلمان و چه دحیه کلبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سلبی — سیدی انت حبیبی وطبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس به غزل نظیری

زدوهمدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن — نفسی نمی پسندد به رقیب راز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن — چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از دو شکستن شکری بلب گزیدن — گهی از حیا حدیثی نه شنیدن و شنیدن
گهی از نظاره ی سیم گل تر نهفته چیدن — گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن

گهی از عتاب ظاهر گله ی بناز کردن

پی دفع جای زیبا ابرو کشش هم اندک اندک — ز سر شک تر بمژگان گذرنم اندک اندک
به تبسم نهی که بره وغم انمدک اندک — ز عتاب بردن دل هم اندک اندک

بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نیاید — به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت است این که تمام عمر شاید — تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید

بجز از دعای جانت ز منیار کردن

شده اتقدر ربوبیت تن و جان لطافت آگین — که درو غم و برو غم ز تو دم زند چو نسرین
زخودی خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین — نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

نسپرد روزگارم سر و برگ سجدهٔ بت — که در آمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
زکجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت — ز شمار می ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چرا کنی تغیرے — تو که خود تمام دردی چه دوا کنی تغیرے
حق آشنائی ما چرا ادا کنی تغیرے — تو بخویشتن چه کردی که بما کنی تغیرے

بجز اینکه واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز نگار خار غمت خسته گلعذار انند — پیادهٔ ره عشق تو شهسوار انند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگار انند — غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز — برون ز پردهٔ دلها نمی فتاد این راز
بدلے چه کنم ای گلعذار کز آغاز — ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدار انند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی — که یک نفس چو چمن زار سینه بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی — بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بزمین — که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
خستگان اگرت نیست اعتبار و یقین — گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت — بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت — رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو — حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گویی کلام یاس برو — نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس — بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس — نه من که این گل عارض غزل سراییم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن — کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پاییم و بار گناه بر گردن — تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن — مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن — بیا به بتکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد — بحق خانه بدوشان از خودی آزاد

با لطف شمه حیات دل فریاد | فلاس ما فقط ذات تست پناه
کز بسمگان کند تو شفاعت

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

زاهد زهی عیش که مستند حرام است | جز درد بی غم صاف و داد به مرهم است
زاهد تو با جوی چند حرام است | در مشرب نسبت چو خضر اعتماست
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

مسرت شراب شکر تان رخ دلبر | وز آب لبش زهر چو در قسمت مکرر
در شرب ما خسته دلان باده احمر | در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

بود و دگر دین آزار نگردے | زنهار جگر و سر این کو نگردے
خواهم که تو آمادهٔ آزار نگردے | تا صبح تمنا لب گر گریه نگردے
در شرع ملامت زدگان خنده حرام است

عشق است که با کس ننماید الفت | جز داغ غم و تشنگی و محنت و کلفت
در تجربه شد غالب اسباب مسرت | از وصل مجو کام که در بادیهٔ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام است

زانسان که شده مرتبه و مدهوش پیش | بیتابی دل بیکشد امروز بکیش
با آنکه ... ان که دبستان | دارم هوس دیدن روی که بیند

غیر از نظر صنعت خداوند حرام است

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید | این نکته چو سینه غم ...

باعشق خدا عشق پسر نیز پسندید
محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید
این بی ادبی فکر متینم نه پسندید

دل در پی تضمین همین شعر نگر دید
محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیر و ستم از مکتب خوبان
حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان

یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان
یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال ست شکر خند حرام ست

در عشق جدا گانه بود مذهب و ملت
فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت

از دست مده گوشهٔ دامان طریقت
زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین دام حرام ست

از نشاره هبازد و ماعشق زرد و مدهوش
بر کف ننهد ساغر و نه خم بسر و دوش

مانند شهیدی که دوا کرده فراموش
عرفی بود از میکده در و قدح نوش

آن باده منوشد که بگویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمته

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم
تا کجا سرگشته باز در هجر یار سها کنم

کی بود یارب که طوف روضه والا کنم
کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل بر کشم یک زمزمه
هم بیجان نالم هم از دل بر کشم یک زمزمه

متصل خون گریم از دل برکشم یک زمزمه
برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بی‌قرار
گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار
گه بباب الرحمه افتم از گناهان شرمسار
گه سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

عمر پیری بگذشت و هم دی بارها امروز شد
ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد
سال شصت و هشتم اینک ختم تا امروز شد
صد هزاران دی درین سودا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

خود بفرما چند باشم ز آستان تو جدا
می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
تا ز فرق خود قدم سازم زیارت‌ها کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل
وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که میدارم هوای روضات در آب و گل
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
بلکه هم این بس که در خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسوی تو آمد یا رسول
غیرت گلزار رضوان کوی تو آمد یا رسول
تا دل سرگشتهٔ ما سوی تو آمد یا رسول
گرد صحرای مدینه بوی تو آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان
در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
لیکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بپایت سر نہم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه
شمع سان میسوزم از داغ جگر هر لحظه
چون شهید آتش زنم زین نوحه در هر لحظه
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه

جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمة

ای شعل افروز سبل ای مقتدای رہنما
ای مالک گلزار دل وی والی ارض و سما
ای مبدء هر جزو کل وی مظهر نور خدا
ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر کام تو وقت خرام رام تو
دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو
طٰهٰ و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو

قران ز حق پیغام تو ای فرزش اسرا

[illegible]یفت مخلد آمده جودت موبد آمده
حسنت مجرد آمده مطلق مقید آمده
[illegible]ذ توحید آمده حکمت موید آمده
نامت محمد آمده محمود واحد آمده

دین تو سرمد آمده کینت ابو القاسم ترا

[illegible]ن بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین
ای مالک چرخ و زمین عرش ترا مسند نشین
[illegible] کعبهٔ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین

ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

رحم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی
هم اهل سر کیف و کمی هم راز حق را محرمی
[illegible]بر یار را همدمی هم شمع عرش اعظمی
هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی

استاده پیشت صف بصف چو ز فلک شش طرف — ای تاجدار لو کشف ای آبرو بخش سلف
وصف تو گویم بالحلف بالله تکلف بر طرف — تو گوهری آدم صدف تو [illegible] ناخلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیراهنی دارد سیه — خورشید بر طرف کله از رشک سیارد نگه
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه — انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در سرکار تو — عثمانؓ ز دل غمخوار تو مشکل کشا مختار تو
عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو — جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته ابروی تو — باد صبا از کوی تو آورده نکهت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو — ترک فلک هندوی تو نور ملائک روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان وی چاره درد نهان — ای موجب هر کن فکان وی مرجع اهل زمان
ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان — ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساغرست ابرو هلال دیگرست — دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست
بوی تو از گل خوشترست گیسوی تو مشک عنبرست — روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست

خلق تو آب کوثرست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری | تو گوی سبقت میبری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری | برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف بیباک آمدی | شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی | مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین بر تو فراوان آفرین | از عرش سبحان آفرین از باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین | هر دم هزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین سوی پاکت از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی | من هرچه میخواهم توئی دانم توئی دانم توئی
در جان سوخته دم توئی روح مسیحا هم توئی | نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم درد را از دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر | شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین ای مه لقا جادو نگه جادو نظر | تختت فلک تاجت قمر مهرت علم جوزا کمر

فتحت قرین یارت ظفر دستت قوی تیغت قضا

هان ای مه نسرین بدن هان ای نگار سیمتن | هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
هان پرده از رخ بر فگن بنگر که اینک همچو من | از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرهن

بالیسوت مشاطه گر دم زند باشد خطا

لشکر با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم | لشکر با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم

لمنّد ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان و شاه ما توئی صاحب کلاه ما توئی
خورشید و ماه ما توئی نور نگاه ما توئی
عفو گناه ما توئی امیدگاه ما توئی
پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی
ای عذرخواه ما توئی در باب آخر کار ما

ای مبتدا کن فکان وی منتهای این و آن
ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین مستان یعنی شهید خسته جان
چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بپوشان در برش
پاک بخت ناب کوثرش [illegible]
روز حساب و قبرش در بارگاه داورش
رسوا مکن در محشرش آزاد کن [illegible]
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند
بیگانه ز خود گسسته چند
ز آتش چو سپند جسته چند
مستان تو اند خسته چند
چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل
ناخواسته از طپیدن دل
افتاده به رنگ سبزه غافل
در کوی تو همچو مرغ بسمل
برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند
خیزند و رهِ فرار گیرند

از ہستی خود کنار گیرند | شاید بعدم قرار گیرند
چون ق زخویشتن خستہ چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس | با نقش مراد نیست مانوس
زان رو کہ بکارگاہ سانوس | دارم بہ بساط ہمچو طاوس
آئینہ زنگ بستہ چند

در بست و شکست غم نگارے | باید چو شہید خاکسارے
ای آنکہ زعشق دلفگارے | گر ذوق سخن سلیم دارے
داریم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازہ بتازہ نو بنو | مست رسید با سبو تازہ بتازہ نو بنو
ہان غزل بیاد او تازہ بتازہ نو بنو | مطرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو

سرخوشی ست دولتی بہ زہزار طاعتی | ایکہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
سکنت نصیحتے اینکہ بیا دساعتی | باصنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو

چند ہوائے خوری گرمی پی بہ پی خوری | گر بہ خراج ری خورے مال شہان کی خوری
کو شکری کی نی خوری قند و نبات وی خوری | برز حیات کی خوری ارنہ مدام می خوری
بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو

ہست بساغر سخن معنی آبدار مے | جوہر حسن روح وتن سیکند آشکار مے

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می | ساقی سیم ساق من مستم بیار می

زود که بر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من | دلبر بیوفای من درد من و دوای من

قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من | شاهد مه لقای من میکند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می بری | جمله براد سرسری پردهٔ کهنه می دری

کاش ببال ما پری تا بکنیم رهبری | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

قصهٔ ما فقط بگو تازه بتازه نو بنو

تخمیس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم | در شعله آب گردم و آسان فرو چکم

از خویشتن بسجو شبنم و پنهان فرو چکم | اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم

ز آن پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود

یک قطره آب گردم و آبم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرر

از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار

از دل برآیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا | یک سخت حسرت گریه شدم فرق تا بپا

اشب که رخصت بسته ام از خویشتن جدا — سیر تر دلیم بسفر می زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکیم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار

تا چند سوز دم غم دل خستگی خار — نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیزم و به بیابان فرو چکیم

دردم بود برای اسیران دوای جان — سیجو شد از بهار دلم تازه و شان

عشق هست جلوه معشوق را نشان — رنگین کرشمه ام زنگاه ستمگران

مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکیم

صبحیکه رخ بسوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوه جانان کنم حزین

جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکیم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب

الوداع ای سید عالی نسب — الوداع ای عالم امی لقب

میشوم از آستان تو جدا

وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین

الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

میشوم از آستان تو جدا — وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز
الوداع اے موجدِ ناز و نیاز

الوداع اے خواجۂ عالم نواز
الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا
الوداع اے والیِ ارض و سما

الوداع اے شافعِ روزِ جزا
الوداع اے دردِ دلہا را دوا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے شاہِ شاہان الوداع
الوداع اے ماہِ تابان الوداع

الوداع اے نورِ یزدان الوداع
الوداع اے مونسِ جان الوداع

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا
الفراق اے مظہرِ شانِ خدا

الفراق اے شاہدِ رنگین ادا
الفراق اے شمعِ بزمِ کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحبِ چتر و علم
الفراق ای بحرِ احسان و کرم

الفراق ای مرجعِ لوح و قلم
الفراق ای مونسِ جانِ اُمم

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم
دل ز داغ دوری تو خون کنم
گر بمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاهِ عرب
بر درِ خود بار دیگر هم طلب
رحم کن ای آفرینش را سبب
بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

رفتم و باخود نمی مانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز
خویشتن را بر ورش دانم هنوز
بیخودی بنگر که می خوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

می طپید از درد هجران نگار
عاشقان بودند از غم اشکبار
دل برنگ نیم بسمل بیقرار
تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم
صرف شد عمر من بحرص و هوا
چارهٔ کار خود نمیدانم
روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاہا بحال من رحمے — کہ بود رحمت تو درمانم
حاجت عرض حاجتے نبود — بر تو پیدا است درد پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست — سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بنا کامے — ہمہ تن وقف داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست — در دم بیکسے ترا خوانم

یا حبیب الالہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب دامن شاہ — دست عجز گدا بود کوتاہ
لیکہ دامانت از درازی جود — خود رفتہ در کف فتادہ براہ
اعترافم من از گنہگارے — ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سیہ کارے — نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیکہ مایوس نیستم کہ نگشت — ہیچ کس نا امید زین درگاہ
میزند موج بحر رحمت عام — خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن حسرتہ بکامم ریز — تشنہ مگذار حسبۃً للہ

یا حبیب الالہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

دور از آن در کہ از تو باد آباد — عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنج قفس کشتم پرواز — کے ازین قید غم شوم آزاد
کے فشانم گہر ز دامن جان — کے ستانم ثمر ز نخل مراد

کے کنم کام جان و دل حاصل	کے شوم جیبہ سای کوی و داد
چند اشک شرر فشان ریزم	چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری	چند نالم بحال زار ناشاد
چند گریم زدرد مہجوری	راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الالہ خدا بہ پیدے
یا المجتنب سواک ستدے

چند گردم ز آستانہ جدا	دربدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس	تو مگردان سگ در خود را
بہر صدیق بحر صدق و صفا	بہر فاروق عادل یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین	از برای علی شیر خدا
دین پناہا بحرمت جبریل	بادشاہا بحق ودے سما
رحم کن رحم بر من مسکین	بہر سبطین و فاطمہ زہرا
ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک	بیخود افتادہ ام برای خدا

یا حبیب الالہ خدا بہ پیدے
یا المجتنب سواک ستدے

والطیم مدح تو بیان من ست	بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برستانے زدر و گر خوانے	آستان تو آشیان من ست
مے گدازم چو شمع سر تا پا	سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند	خود بفرما کہ آنستان من ست

گر همه نیک ور بدست شهید ‌ ‌ ‌ مدح خواه من ست زان من ست
صورت من که محو حیرانیست ‌ ‌ ‌ همچو آئینه ترجمان من ست
سرور او در حیات و بعد ممات ‌ ‌ ‌ هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث ‌ ‌ ‌ وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
زین صرصر بلا که ز هر چار سو وزید ‌ ‌ ‌ چون بلبلان گلیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیزد الامان ‌ ‌ ‌ در خانه جوشد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر فرو چید و می کند ‌ ‌ ‌ هر کس بچو عندلیب گرفتار الغیاث
بیجرم بسته است کمر بر هلاک ما ‌ ‌ ‌ ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران پی نجات ‌ ‌ ‌ ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویش بیرود ‌ ‌ ‌ بر پای او نهد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه عجز سر پا نمی زند ‌ ‌ ‌ گردن کشد به نخوت و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیرا زبیکسان ‌ ‌ ‌ بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان رویم ‌ ‌ ‌ وز سینه بر کشیم بنا چار الغیاث
کای چاره ساز درد غریبان ترحمی ‌ ‌ ‌ وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی

مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد — مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد
ای آستانه نوز به وازل بود — دارالشفای خسته‌دلان یا علی مدد
آب و توان ز دست تو بر پا فتاده را — مارا نمانده تاب و توان یا علی مدد
در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب — وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
نام تو تا به حشر بنام خدا بود — در در زبان پیر و جوان یا علی مدد
از نام نامی تو زمین و زمان پرست — خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب — گوید چو صعوه بهر امان یا علی مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر — جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد
مارا چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد — حصن حصین ماست همان یا علی مدد
خنجر بدست تشنه خون میرسد عدو — افتاده است در پی جان یا علی مدد
شاها بذوالفقار صف آرا اشارتی — وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخواره یا علی
مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کسی نه ترا یاد یا علی — خلقی بود بنام تو آباد یا علی
بیداد دست دشمن دین را که اینچنین — با دوستان شاه در افتاد یا علی
از داغ کهنه زخمت ناسور می‌خورد — بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی
فریاد کز نهیب ستم پا در هوای او — آفاق میرود همه بر باد یا علی
برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او — عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

درکنج آشیان خود آباد بوده ایم — آتش زند بهرچه صبا داد یا علی
کامم ز زهر خندهٔ احباب تلخ شد — داد از ستم ظریفی حساد یا علی
آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست — ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی
آنکس که لاف گرمی صحبت زند باو — دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی
یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد — تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی
دیگر رسید بر زده دامان بلای جان — فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

مائیم و معرکهٔ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند — نام وفا و مهر مگر در جهان نماند
از آشنا رسید چو بیگانه آشنا — الفت میان اهل زمین در زمان نماند
باهمدگر بمکر و دغا خو گرفته اند — جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال — هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند
ظالم ز ظلم خویشتن بمظلوم میرود — هرگاه این نماند بدانی که آن نماند
بسیار دیده ایم که خس خوش تمام سوخت — آتش نماند شعله نماند و دخان نماند
داند که هیچکس نبود چاره ساز ما — فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند
غافل ازین که سید ما مرتضی علی — کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند
مارا بس است کز اثر یک نگاه او — در تیر راستی و کجی در کمان نماند
ظل همای همتش آمد بکائنات — عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاها دو دیده اند سوی خصم دوستان — مارا بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
مارا بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بہر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند کہ دنیا خریدہ اند
از بہر جیفہ نعمت الوان گذاشتند

پوشیدہ اند جامہ تلبیس از دغا
بر خویشتن بارمنت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بہر من درشہ مردان گذاشتند

شاہی کہ در زمانہ جود و سخای او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماہی کہ روز فاقت حسن ملیح او
داغی بسینۂ مہ تابان گذاشتند

مہرے کہ پیش دبدبہ جاہ او ز رعب
زردی بروی مہر درخشان گذاشتند

شیری کہ از نہیب سگ کوی او یلان
روباہ وار دعوی میدان گذاشتند

شد پلۂ فلک جو پلہ اش بار عرض
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان کہ کار بیزدان گذاشتند

کای دستگیر ہر دو جہان بعد مصطفیٰؐ
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
مارا بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی
ور تن بود روان و دران حکمران توئی

جنسے کہ ہیچکس نخرد کاروان برو
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازی امکان زفیض تو
باغ ست دو جہان و دران باغبان توئی

فردا کلید روضہ رضوان بدست تست
امروز بادشاہ زمین و زمان توئی

گلزار حسن عشق ز تو رنگ و بو گرفت — آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کف تو ز توان دیده هم ترنج — معشوق و غمزه و دل عاشقان توئی

تو مظهر خدائی و عام است فیض تو — مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس بروح لطیف تو هم نفس — امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی

ای مالک رقاب امم نائب نبی — حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو — مرهم نه جراحت دل خستگان توئی

جز آستانهٔ تو بغیر ما بکجا رویم — ای جان مصطفی و کس بیکسان توئی

با بیکسم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا — یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضی بحق لب تشنه حسین — یا مرتضی بدرد غریبان کربلا

یا مرتضی به محنت یاران شاه دین — یا مرتضی به غربت مهمان کربلا

یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی — یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا

یا مرتضی به بیکسی رهروان غم — یا مرتضی بخاک بیابان کربلا

یا مرتضی بداغ دل خستگان درد — یا مرتضی بقید اسیران کربلا

یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان — یا مرتضی بزاری طفلان کربلا

یا مرتضی به کشتی تسلیم اهلبیت — یا مرتضی بشدت طوفان کربلا

یا مرتضی بمحنت دل بضعة النبی — یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا

یا مرتضی بابله پایان ره نورد — یا مرتضی به ناقه سواران کربلا

یا مرتضی آنگاه ترحم بحال ما | یا مرتضی ای شاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگوی تو امروز دون جرس | آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت | تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا | هر چند رانیم ز در خویش چون مگس
ماییم و درد و تو فغانی ست ناتوان | تا چون سپند در تن مرا هست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک درد را | دادوست بر هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطان اولیا | وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سبک خیز همعنان | پیوند شد بشعلهٔ جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم | سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو | آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسیم تو و همچو من کسی | دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکل‌گشا برای خدا بهر مصطفی | روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم | از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما | خود را فقیر و خلقیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم | رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق — چون اشک کرده از سر مژگان چکیده ایم
منت پذیر دست نگشتیم همچو گل — آبی کشیده ایم و گریبان دریده ایم
مانند موج خانه بدوشیم در وطن — پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم
بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش — از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم
شبنم صفت بپای گل افتاده ایم لیک — یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم
آئینه ایم از همه تن دیده نیاز — بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم
بی پرده خود بدیده در آمد جمال او — دامان او به پنجه مژگان کشیده ایم
کای عین نور مصطفوی دامنی بکش — از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو بر ند چه انجم چه مهر و ماه — محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه
آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده — ز آئینه قلوب ز رنگ صیقل نگاه
آنی که بهر نام تو از شرق تا بغرب — تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه
دامان تست دست تمنای عاجزان — بر پای عفو تست هزاران سر گناه
عفو تو خود گناه کش آید بسوی خویش — با جاذب کهربا چه بود زور برگ کاه
دوزخ ز رشحه کرم تو جنان شود — یعنی بروی شعله سوزان دمد گیاه
روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر — از سینه وا نمود خط کهکشان که آه
هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه — هان ای امیر هر دو جهان ای جهان پناه
بر عفو تست همت اقبال تو دلیل — بر جرم ماست نسخه اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال　　عیب است عرض حال گدا در حضور شاه
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر　　بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان میدمد ز تن لب معجز بیان تو　　ای عاشق زبان پیمبر زبان تو
تو از برای رحمت عالم رسیده　　شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من　　ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود　　از فرش تا بعرش معلی از آن تو
لوح و قلم بدست امر تو کارکن　　تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین　　تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق　　جز کعبه هم خدا نپسندد مکان تو
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی　　جبریلؑ ریزه چین کرامت خوان تو
بستان سرای جاه و جلال تو بهشت خلد　　رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
غیر تو کرا بخواند و دیگر کجا رود　　مداح تو غریب تو از آستان تو
درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم　　راحت فزای جان پیمبر بجان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ای پرده تو خامهٔ تقدیر جبهه سا　　پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا　　از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر پدید نیست — گویند قدسیان که زهی شان کبریا
آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی — مشکل بود ز آئینه جوهر شود جدا
برده است پیر چرخ بدریوزه از درت — از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا
دریا بجیش تو پی اظهار قعر خویش — بر روی آب گسترد از موج بوریا
ثابت شد از ستاره و از گردش فلک — بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا
تا جذب شوق راند پی رخصت کشش — گاهی نمی پرد پر کاهی به کهربا
ما سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم — ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا
دم چون زنیم مهر تو می باده و سکتان — نی چون بزم عشق تو نی شاه و نی گدا
ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست — جز آنکه بر در الست از بهر التجا
استاده ایم بر در شاه نجف شهید — فریاد می کنیم چو ابلی بصد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران خاست — این چه شوریست که از عالم امکان خاست
این چه روزیست که ظلمت شب می ماند — این چه سوزیست که آتش ز دل و جان خاست
دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر — صد بلا از پی و سلسله جنبان خاست
جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست — قومی از آمدنش خرم و شادان خاست
شهسواری شده پیدا که پی تنظیمش — خضر بشتاب سر چشمهٔ حیوان خاست
کردم از خضر سوالی که چه پیش آمد و آشفته — گفت هشیار بتوان نوح که طوفان خاست

گفتم آن کیست که تخیر کند اندر بغر دور — وین چه بیهی ست که با حال پریشان برخاست
گفت آن دشمن دین مرده سکینان هست — گفتم این جمع چه قوم است که خندان برخاست
گفت این فرقه شمازه راه تزویر — آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست
گفت این طلقا کیست بگفتا شاهی ست — کزپی چاره غمهای گدایان برخاست
قادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر — با قضا قدرت او دست وگریبان برخاست
گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند — شور شیدا ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سروسامان مددی

بر قدم هست حدوث تو کمال تقدیم — ای صفات تو مقدم ز ذات تو قدیم
شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد — بگذری گر بسوی عرش بدین شان عظیم
رفعت خیمه تو عرش برین دید و هنوز — سر کشیده است بپا از برای تعظیم
شب معراج ازان پیش که آئی بظهور — مصطفی خیمه تو دید بدرگاه کریم
گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول — قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم
گر نبوت نشدی ختم بذات احمد — کار بودست ولایت بتو روز تقسیم
بالفیض تو بر ماه شب افروز محیط — مهر در دائره حکم تو چون نقطه رمیم
علم چون نقطه کن دانش تو دامن نون — کائنات است سفیدی که رست حلقه میم
تو دوای دل رنجور تو مسیحائی — که از خاک درت زنده شود عظم رمیم
صورت چشمه تصویر نه آبم نه سراب — صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم
پیشوم سایه صفت با تو و دور از خویشتن — میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میکنازم چو رگ شمع بخون گرمی عُم | حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم | صفت دود که سر کشد از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد | خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لاحول ولا قوة الّا بالله | عادت کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پی غیبت مردم رفتند | گفت ابلیس معاذالله ازین فعل ذمیم
بگمان بچو کمان اند گر از عجز خمستند | تیر هستند چو خیزند برای تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زهر شود | خواری حاتی رحیم ست بیاب تقسیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح | حذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا | که بود حامی من صاحب تختی و دیهیم
هر که جاروب کش درگه شاه ست او را | دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بهی از گرمی بازار حسودانم نیست | آتشش باغ گلستان شده بر ابراهیم
خود کند چارهٔ دردِ من محتاج و غریب | که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد | داد از تیغ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

لله الحمد عنادی بپا بود گذشت | از سر فتنهٔ خود حاسد هر دو گذشت
آب تشویر فرو ریخت رومی غماز | موج طوفان نشده وازسرش افزود گذشت

روی این تیرہ درون نیز سیہ گشت کہ دوش — ز آتش آہ غریبان بتاب دود گذشت

سر زلش ہای حسودان سر آنہا بشکست — سعی بیہودۂ ظالم ہمہ بی سود گذشت

خصم سیداشت سر سرکشی شعلہ ولے — اخگرے بود کہ بر خاک نیاسود گذشت

در جہان نوبت رسوائی نمارز رسید — بر سر خصم گذشت انچہ بہ نمرود گذشت

بسکہ دیشب زغم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژہ اشک شرر آلود گذشت

مژدۂ روح فزا از در ممدوح رسید — کز خطا ہای شما مغفرت معبود گذشت

شافع روز جزا بہر شفاعت برخاست — فتنہ بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچۂ امید شگفت — موسم عیش بہارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمدد کاری ارباب نیاز — اندرین معرکہ با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد امین را اجابت لبیک — این دعا با طلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جہان قبلہ ایمان مددے
غوث الاعظم رضہ بہر بے سر و سامان مددے

پردہ از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسیٰ گردد

زندہ شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بر سر ہر کہ نہی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر براہ تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مہر بے نور تر از نقش کف پا گردد

مادۂ نور تو گر در خم گردون نبود — ماہ بیقدر تر از پنبۂ مینا گردد

بر کف جود تو دریا ہمہ تن قطرہ شود — قطرہ از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بہست ذرہ صفت دست نگر — ذرہ از فیض نگاہت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود ‌ ‌ اشک در دیده بلطفت تو یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد ‌ ‌ دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد ‌ ‌ همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب ‌ ‌ هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بر دارم ‌ ‌ هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی

غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد ‌ ‌ هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست ‌ ‌ خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات ‌ ‌ مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب ‌ ‌ سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد ‌ ‌ شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار ‌ ‌ برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر ‌ ‌ گر چه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز بنیروی تو از جا نتوانم برخاست ‌ ‌ هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند ‌ ‌ این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس نبرخاست چو من از سر جان گرچه بسی ‌ ‌ گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو ‌ ‌ آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تو در چمن ‌ ‌ از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم به من بے سروسامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیّت الهی — جانم برد و فراق راهی
جانی که ز رفتنش دل من — افتاده بخواری و تباهی
جانی که فتاد شهرت او — در حسن ز ماه تا بماهی
ماهی که بر دو شکوه حسنش — از مهر غرور و کج کلاهی
مهری که بر آفتابی او — هر ذرّه همی دهد گواهی
یاری که گدائی در او ست — خوشتر ز هزار پادشاهی
سروی که بپای او قیامت — افگنده سری بعذرخواهی
حوری که فشاند زلف او مشک — در جیب نسیم صبحگاهی
خون شد جگر برشتهٔ من — از شرم گناه بی گناهی
این شعر بلوح دل رقم زد — کلکم بسرشک روسیاهی
کای چشم فسونگر تو گستاخ — دل برد ز من بخوش نگاهی

رُکتے دم اخیر نہ کرسکے
بر سلیم نظر نہ کر دے

افسوس ز هجر یار افسوس — وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان بناگاه — گل کرد ز نوبهار افسوس
امروز قضا کند بحسرت — بر حال من نزار افسوس

نظاره چکید چو قطرهٔ اشک	از دیده اش بیکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او	خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش	زان طرهٔ تابدار افسوس
تار نظرم بپای مژگان	در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف	وان حالت انتظار افسوس
اکنون چکنم چه چاره سازم	دل نیست باختیار افسوس
در کوچهٔ آن نگار مستست	از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من پیامی	کای ماه لقا هزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق هجر جانکاه	دل بود رفیق ناله و آه
در حالت گریه خواب آمد	دیدم که کسی ز غیب ناگاه
میگوید مرا اینکه زود برخیز	معشوق بیاید از همین راه
دریاب که شد بری گرفتار	در پنجهٔ جور دیو گمراه
صد حیف که موکشان بنازش	او خود نزود دگر به اکراه
خواهد که بدرد تو بمیرد	خود را فگند به بحر یا چاه
زین قصه دل حزین آشفت	رنگ رخ من پرید ناگاه
یا رنگ پریده خود پریدم	طوری که بحر یا پر کاه
محرومی من ببین که رفتم	راهی که تو رفتی از همان راه

لیکن اترے بنا فتم حیف | از تو بقا سے و لذر گاہ
اینجا کہ جمال تو ندیدم | برخاست فغان ز دل کرای ماہ

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

چندانکہ بکوے تو دویدم | چون اشک ز چشم تر چکیدم
ہر دم بہوائے دیدن تو | چون رنگ ز روی خود پریدم
ہر لحظہ باشتیاق کویت | چون سایہ ز خویشتن رسیدم
چون نکہت گل بجست و جویت | پیراہن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاہے | اندر چمن وفا وزیدم
دانی کہ چہ سان در آرزویت | چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چہ کنم ز بخت وارون | کز باغ مراد گل نچیدم
یعنے کہ بدیدہ تمنا | زینجا پے دیدنت رسیدم
ناگہ خبرے ز رفتن تو | از ہر کس و ناکسے شنیدم
بر خاک فتادہ از غم تو | آہے ز دل حزین کشیدم
افسوس کہ تو مرا ندیدے | صد حیف کہ من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

ای گلبن باغ آشنائی | وے تازہ بہار دلربائی
رنگو نہ چونا ز خویش غافل | از گشتہ خویشتن جرائی

جان میدهد از غمت غریبی	ای عیش کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر	دیدار چرا نمی‌نمائی
مایوس بدیده باز گردد	بی تو نظرم چه بینوائی
دریوزه‌گری کند نگاهم	چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم	مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان میدهم از برایت امروز	بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن برون نیاید	تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتی حیف	اینک من و غم جدائی
زینگونه گمان نبود زنهار	بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس	دل غرق غم عشق تو هر بس
هر جا ز بیاض دیدهٔ خویش	چشمم بره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح	در بند تو مرغ جان محبس
پیش که کنم شکایت تو	تو خود بوفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست	کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست	گو طالب وصل تست هر کس
درد غم عشق تست هردم	درمان دل شهید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی	از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک ثمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نه خیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدرد و در پی تو — جان میدهم اینچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار — بر گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی — بر یاد من آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی — ای غیرت حور عین چه کردی
جان دیدم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طره عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز — بسته است کمر بکینم امروز

هان میکشدم غم جدائی / دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خاک راهش / هر دم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا / گر خیزم و گر نشینم امروز
چون شمع گدازدم سراپا / یا در رخ آتشینم امروز
برخویش برنگ عشق پیچان / زان طرهٔ عنبرینم امروز
تو وعدهٔ خود وفا نکردی / جان میرود از همینم امروز
آزرده مشو ز گریهٔ من / کز دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و لب بناله و ساز / از هجر تو این چنینم امروز
جان میدهم و بوقت مردن / دردا که ترا نه بینم امروز
خود گو که شکیب و صبر آرام / بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت / چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش / وز یار هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گردید / بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من / در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود / کز سینهٔ دل فگار برگشت
در وادی غم بنامرادی / از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوی او در افتاد / باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو کشد نصیب زخمم — لب تشنہ ز جویبار برگشت
بی روی تو نارسیدہ در باغ — حسرت زدہ صد بہار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و ہمین شعر — برخواندہ و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو مباد ہیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
بر کشتن خلق چست و چالاک — بر وعدۂ خویش سست و ناچار
ہنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در ہجر بکار عہد و پیمان — در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفای وعدہ خاموش — در بستن عہد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت بہ اغیار
دل بردن خلق سہل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
سوز عیش وصال خندہ کمتر — در رنج فراق گریہ بسیار
زین حال کہ دیدہ بودم از تو — بودست مراز وصل انکار
لیکن چہ کنم کہ بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکہ چو آمدے بصد جہد — بیدرد بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خونریز	روزی که بغم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود	مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید	زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز	نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بی دین	نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هر دم خردش نصیحت و پند	میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم	هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را	میراند ز خشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش	گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیدهٔ صبح	پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه	از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی	هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند	آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم	بر زخم نمک نریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان	پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد	ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز	مسکین و غریب و مستمندی

بے رحم بیا وگرنه میرد — بیمار غم تو بعد چندے
سگریم و دوستان چو دشمن — برگریه زنند زهر خندے
زینگونه روانیود زنهار — آزردن جان دردمندے
تاخون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
برگشته همدمان بے مهر — ناگاه بوضع ناپسندے

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتاده ام جدا من
تن خسته داغ و سینه‌ام ریش — مرهم بنهم کجا کجا من
تو درد دل مرا چه دانی — بیدرد توئے و مبتلا من
در عشق تو گشته‌ام چو مجنون — بیگانه زخویش و آشنا من
گریان بره تو وحشتی دل — میرفت به پیش واز قفا من
ادرفته و در غمش فتادم — برخاک برنگ نقش پا من
تا ادرسد کنون غبارم — او هم نتوان رسید تا من
برخویش چو گردباد پیچد — پرسم خبرش گر از صبا من
رنجی که بدیدن تو دیدم — زان به که ندیدمے ترا من
یعنی که زخاک خستهٔ من — از ناز و ادا کشیده دامن
انصاف بکن گر تو شکستی — پیمان وفاے وعده با من

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل — تسکین دل و خسته دل کدا دل
خون گشت بداغ دوری تو — بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست زسنگ جور اعدا — چون آئینه از هزار جا دل
نالد زغم اسیری خویش — اندر خم طرهٔ دو تا دل
بیگانه نمط زمن گریزد — گو یا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش — یکدم نه نشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان — از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من — هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمے به بوی زلفت — در باغ شود چو غنچه وا دل
بے روی تو در چنین قبا را — بیکرد و برنگ گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس میخواند — از حسرت و یاس با غنا دل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردے — بیدرد بگو چرا نکردے
بردی دل زار و لطف و رحمے — بر عاشق مبتلا نکردے
صد ره بلبم رسید جانم — یک وعدهٔ خود وفا نکردے
از جور و جفا و کینه و ظلم — بر جان حزین چها نکردے
دلداری و لطف و غمگساری — با بندهٔ بے نوا نکردے
از جان اسیر زلف تا بود — باقی رمقے رها نکردے

بیگانه نمط کرشته حیف — قدر من آشنا نه کردی
خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نه کردی
یکبار نگاه مهربانی — بر حال من گدا نه کردی
آزردن دل کجا روا بود — خوف از غضب خدا نه کردی
گویی که نه کرده ام دعایی — ای سنگدل این دعا نه کردی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فسانهٔ تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو — سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا جهان خریدار — یوسف برهٔ تو چون زلیخا
پروانهٔ شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور — وی عیش کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداختم سراپا
هرجا که فتاد سایهٔ من — برخاست زخاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور اینجا
سیل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی زجور اعدا
لیکن ز تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرہن دریدن | تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بہ ہجر گر بہر دم | در گور بخواہم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد | اشک از مژہ طاقت چکیدن
دردا کہ دگر نمی تواند | رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی | چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شدہ ام بناتوانی | پنہان چونکہ بچشم دیدن
لختی بر تو در دلم بود | چون نقش قدم بساط چیدن
بیوجہ چہ بودہ است حاصل | دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راہ خود گرفتن | دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونہ نبودہ است زیبا | از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چہ کنم ز رفتن تو | جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ہر چند کہ مرگ خویش خواہم | لیکن غم تست سنگ راہم
صد بار ز سخت جانی من | شرمندہ اجل شد و قضا ہم
یاد تو نمی شود فراموش | ہر چند دوا کنم دعا ہم
ای آنکہ مرا نمیگذاری | بی تو چہ خواہد گیا ہم
این عشوہ بکشتنم چہ کم بود | کابادۂ قتل شد ادا ہم
با ہمنفسان تو کہ گوید | ناحق نکشند بیگنا ہم

امروز کنند هرچه خواهند ‌ ‌ دادم ندهند اگر خداهم

در دام فریب تو در افتاد ‌ ‌ دل ورنه بلند بود جاهم

از مکر و فریب تست لالان ‌ ‌ هندو پسری و میرزا هم

امید وفا ز تو دلم داشت ‌ ‌ آخر تو گذاشتی مرا هم

تا سنگدلان برون تو ‌ ‌ دامن بکمر زدند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفائی دل ‌ ‌ کز خنجر عشق هست بسمل

زخم جگر من ست هردم ‌ ‌ لب تشنهٔ آب تیغ قاتل

چون آئینه هر کجا که باشم ‌ ‌ با عکس رخ تو ام مقابل

چون قبله نمایم شب و روز ‌ ‌ سوی خم ابروی تو مائل

در بحر غم تو زورق دل ‌ ‌ شد غرق و ندید روی ساحل

کشتی و نشد گر دست شوقم ‌ ‌ در گردن تو شود حمائل

جان تا لب من ز سینه آید ‌ ‌ طی کرده ز صد هزار منزل

اکنون منم و دل نست فریاد ‌ ‌ فریاد که مردن ست مشکل

ای گل ز رخت نشسته در خون ‌ ‌ سرو از قد تست پای در گل

ای از خم ابروی تو کاهید ‌ ‌ مانند هلال ماه کامل

ای حجله نشین چرا بدینسان ‌ ‌ بر ناقهٔ نازبسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی ‌ ‌ بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم
خون بچکد از رگ بیانم

ای شمع بداغ دوری تو
چون موم گداخت استخوانم

گلگم شده رشک نبض بیمار
گرم ست زبسکه داستانم

مشکل که ترا ز من خبر نیست
من چارهٔ درد دل ندانم

چون اشک زجای خود بخیزم
از بسکه ضعیف و ناتوانم

بی روی تو رنگ لاله و گل
سوزد خس و خار آشیانم

هرگز نرسد بگوش آن گل
فریاد شهید خسته جانم

ای باد صبا ببر پیامی
کای در کف عشق تو عنانم

تاکی زغم تو زار نالم
تا چند ز دیده خون فشانم

رنجی که گذشت بر دل من
از دوری تو مے توانم

گفتن بجز این که تا دم مرگ
هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

ز سپهر کرد چنان گذر که ز شیشه میگذرد نظر
نه بهار رفتن ره اثر نه بروح غم نه بجان ضرر

نه بجان بهی نه ز دل خبر نه ملک رسید و نی بشر
تو عروج پایهٔ او نگر که کجا رسیده بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو رسید خواجه در آسمان همه راز گشت و عیان
چه عیان که گشت بر او عیان چه نهان که بود همه نهان

پی مژده خالق انس و جان بسرور رسل شهان | ز برای رمز بیان بملک اشاره کند که هان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو | نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جستجو
چو بشیر آمده آرزو بخضر بگفت خدای او | که به سلسبیل بکن وضو برسان نوید بچار سو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو نوید مقدم شاه دین برسید بر فلک برین | ملک و بشر فلک و زمین همه شادمان و طرب گزین
پی سجده قدم مبین سر و مهر شد همه تن جبین | لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دل و جان من بفدای تو سر دیده وقف هوای تو | ز سپهر تا بسرای تو همه نور شد بفضای تو
چه کسی که بهر لقای تو شده اشتیاق خدای تو | چو به لامکان شده جای تو دل عرش گشته ثنای تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بشگفت غنچهٔ چمن چو شنید نکهت پیرهن | بزبان نمی رسد از دهن مگر این سخن مگر این سخن
شده زرد شمع در انجمن چو پدید روشنهٔ زمن | که ز پردهٔ فلک کهن رسد این ترانه بگوش من

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ ‖ خضر و مسیح برهنه پا بدویده پیش که مرحبا
چه ملایک و چه حور و چه انبیا همه ترزبان زپی دعا ‖ لب هر فرشته جدا جدا آمین ترانه شد آشنا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل چو قد دلکشا چه کشاده از رخ جان فزا ‖ ز خودی گذشته و خویش را بخود تش ندید بجز خدا
نظر و نظاره دلربا دل و همکناری مدعا ‖ چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمه دلکشا ‖ شده مست سعدی خوش نوا که شهید گفته که مرحبا
بمن و نواز در کبریا به سد زمزمتش جزا ‖ که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

حجرهٔ عایشه یا بود از رشک چمن ‖ یا همان حجره شد از مرقد او را مدفن
یا همه بود شب و روز به جانانه سخن ‖ یا بلند است از آن خانه بهر سو شیون

حیف در چشم ز دل صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار ‖ خار بشکست غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود رخش لیل و نهار ‖ چون ننالند کنون که صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری
تیره شد دیده نرگس پریشان نظری
قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون زغمش جامه ماتم پوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید
مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید
بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون ندهم جان چکنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چکنم
سیر و جان رفتن از آن روی جانان چکنم
گر ننالم صفت بلبل نالان چکنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال چیری شده پریشان شده همچون کاکل
گفت برهم زده آرام من آن غیرت گل
رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب
روز در چشم جهان تیره تر آمد ز شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب — کعبه گردید سیه پوش و فغان دید تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال — بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می جمال — گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان — یکطرف فاطمه زهرا ز غمش گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان — یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی — در غمش بادیه پیمای غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی — نعره بکرد و بعد جان کنی و شیونی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوی ز نسیم سحری می طلبید — گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید — گاه بی ساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل [illegible] آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روی تو — قبلهٔ ایمان ما ابروی تو
ای نگاهِ پاکبازان سوی تو — ناتوان افتاده ام در کوی تو

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

ای فروغِ شمعِ بزمِ انبیا — ...ونے بہارِ بوستانِ اولیا
...ای چراغِ دودمانِ مرتضےٰ — رحم کن بر من برای مصطفےٰ

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

...بت رحمت خدا نیکوی تست — رایت وحدت قد دلجوی تست
...سجده گاهِ ما غریبان کوی تست — بیکسان را تکیه بر بازوی تست

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

...بروم بعد از فنا در زیرِ خاک — از عذابِ قبر مرا هیچ باک
...اندران وحشت سرای ہولناک — بر زبان رانم بد منیسان نام پاک

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

...رحمی ای مسند نشینِ مصطفےٰ — رحمی ای محبوبِ محبوبِ خدا
...رحمی ای ملجای ہر شاه و گدا — رحمی ای مولای اہلِ اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن‌ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن‌ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب
الغیاث ای مرشد راہ صواب
الغیاث ای رہنمای شیخ وشاب
الغیاث ای خواجہ وحدت‌مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن‌ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش می لرزید
اشک از دیدۂ تر مے بارید
بر خود از تاب الم می پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ وکورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام وسحرم واویلا
بے تو سنگ ست وسرم واویلا
تیرہ شد نور نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ وکورم کردے

دلبرای نام و نشانِ بابا | راحت روح روان . بابا
بردهٔ تاب و توان بابا | اے قرارِ دل وجان بابا

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

دل بدرد آمده درمان چه کنم | بخیهٔ چاک گریبان چه کنم
یه شکیبد دل سوزان چه کنم | از غمت گر ندہم جان چه کنم

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

پدر و مادر از اندوه پسر | هر دو کردند بپا صد محشر
یکطرف نعره زن آمد مادر | یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه سحر بود که شد مهر فلک برهنه سر | همچو شفق همی چکد خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحه گر فاجعت ماتمی بپر | گفت که وا مصیبتا کرد از جهان سفر

حضرت مرتضیٰ علیؑ نائب مصطفیٰ علیؑ
مظهر کبریا علیؑ سرور اولیا علیؑ

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن | لاله بخاک خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن | آه بکاک جابه دامن خست کشید زین چمن

سرو حدیقه قدم صاحب لافتی علی
مالک زود قایه ارم خسرو هل اتی علی

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب — زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیده سحاب — حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویشتن نقاب

مهر سپهر مکرمت شاهد مه لقا علی
ماه عروج منزلت شاه خدانما علی

رشحه جام همتش غیرت آب سلسبیل — شهرت عام نعمتش دعوت عام صد خلیل
سدره نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل — گوشه گزین خلوتش جلوه خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علی
تا بسجده‌ای خود شهید هر که رسید یا علی

دوش سروش غیبیان گفت بگوشم این ندا — کای چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت تو بر شود گدا بشو واز علی اردا — بهر خدا و مصطفی بر در مرتضی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علی
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علی

مثنوی که بر عنوان نامه‌ای راجه باقی بقلم آمد

شبی همرهم سفر اندر وطن داشت — دل من قلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد — خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
زبی آبی برون از خانه رفتم — سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز — بجامم باده [illegible] فرو ریز

دهان شیشه ام بگشای یکسر
در آب خشک من ریز آتش تر

نمی باده در پیمانه ام کن
فروغش را چراغ خامه ام کن

سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
ز کلکم شعلهٔ حل کرده ریزد

زهی لبریز گردان ساغر من
که جوید خضر آب از کوثر من

زهی پرنور کن پیمانهٔ من
که شمع جان شود پروانهٔ من

زهی شو چهره پرداز بهاران
ز طبعم گل کند رنگ گلستان

میم ده تا گداز از سینه جوشد
میم ده تا صفا ز آئینه جوشد

میم ده تا سخن نازد ز نامم
میم ده تا فتد عنقا بدامم

میم ده تا بدل اندیشه رقصد
میم ده تا پری در شیشه رقصد

مراست در دو عالم کن ازین می
که همچون خون رود اندر رگ و پی

صفا جوهری کز بهر آبش
نزیبد ساغری جز آفتابش

ازان می عقدهٔ سر بسته وا کن
ازان دارو علاج درد ما کن

ازان می تازه گردان آبرویم
که آب رفته باز آید بجویم

ازان می در تن من روح در دم
که دارویش بود درمان دردم

بگفتا کین شرابم در سبو نیست
تلاشش در دیار جستجو نیست

تماشا شد از بهارش تازه باغی
نه پوشش تر نگردد هر دماغی

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانها کردند و رفتند

بگفتم سرو تر گفتی چنین حرف
که آبی در میان می بارد این حرف

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست
زبان از بهر گفتن در دهان ست

نبوت نیست منصب آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی

تخلص آنچه گفتی راست گفتی — مسلسل گوهر انصاف سفتی

ولیکن شعر گویانست است — که هر کس را بقدر قسمت است

در میخانه نادیگر کشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند

معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی

کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته

چه دانم کز ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم

زبانش داد طرز خسروی داد — سخن را رخصت حسن نوی داد

ز دستش رتبهٔ نظم نظامے — ز کلکش رشحه در جام جامے

زند پیش کلیم از خوش بیانے — نوایش را غرور لن ترانے

ز تمثالش و سالک بخویش — غنی محتاج آید در بریش

غنا نے بر درش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که خاموش

به پیش طرز گفتارش اسانے — نه بگشاید زبان جز بی زبانے

کند از فیض او مطلب بیان کل — که طالب طالبش آید ز آمل

بود در موکب جاه و جلالش — تجلی شعله افروز از کمالش

چه باشد پیش رایش رای صائب — نمیگردد طرف حاضر نه غائب

نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطار دوکانش

زخوان نعمت او خان عالی — رباید زله شیرین مقالی

زلالی بیند از صاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

ازو گر رونقے رونق نمی یافت — سحر بے رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت — که رشکے را برشکے میتوان سوخت
کلامش از دو کش سحر حلال ست — چو اهلے اهل این امرِ محال ست
ز مهرش بدر در کسب کمال ست — هلالے را چه گوییم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهرے — زمین بوس درش آمد سپهرے
ملول اندر غمش شادی نخواهد — اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه‌اش با نقش نو بست — به تاثیر و اثر هر دو گرو بست
چنان دل مے برد انداز دستش — که دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست — طراز پیکرِ هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالے — حبابے هست از سحرش زلالے
لطافت بین که در فکر معانے — چکید از کلکش آبِ زندگانے
فصاحت بین که از وی در دبستان — فصیحے ابجد آموز چو طفلان
بلاغت بین که طبعش آزمایے — به سحبان مے فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش — بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز — سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطفِ باقی از ساقی شنیدم — خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را براهش گام کردم — ز رنگِ مرغ پریدن دام کردم
قدم از بیخودی برپیش رفتن — بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضورے — باو نزدیک شد باصفت دورے

ترنم از طرب آغاز گردید — نفس ابریشم این ساز گردید
کراماتی در جلوه‌گاه آفرینش — ز تو روشن چراغ چشم بینش
نمک اندر کلام آورده تو — ملاحتها نمک پرورده تو
نه تنها از تو در گل رنگ گنجید — چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجید
توئی در ملک سعی کار فرما — نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا
بذاتت نسبتی را نسبتی نیست — برفعت برتر از تو رفعتی نیست
مریض شوق اشعارت شفائی — ثناخوان تو در حکمت ثنائی
مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت — سیاست مژدهٔ شوق ثنایت
ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش — به پیش تو سری افگنده در پیش
کجا باشد نظیری تو نظیری — همانا خویشتن را خود نظیری
حزین از تو بود باشاد مانی — چمن پیرای گلزار معانی
توئی از موقف هر علم واقف — کجا طی گرد واقف این مواقف
شهید از خرمن تو خوشه‌چین ست — گر از انصاف می‌پرسی همین ست
نگارش‌های نغز خامهٔ تو — عیان ست از سواد نامهٔ تو



واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل
جان بلب آمده از دست جفاکاری دل

نتوانم که کنم چارهٔ بیماری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل

پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر پیشه سیه دل بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت
بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت

هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشت و خونبارم ساخت

روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت
در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد نرد دغابازی زد
رخنه درکار من شیفته مے اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا
گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا

تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این خسته جگر بود از اسیران بلا … از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همدم رشک پری خانه کند
تا مرا آشفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی … گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی … گاه زحمت کش از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی … گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری رفتن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری … ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تند مزاجی صنمی مکاری … مهوشی تحکلی شوخی و خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری … گلرخی شمع جمالی و جفاکرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه … نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه … بر ره می آمد و می رفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله … تو بهر جا که روی با تو بمانم همراه

شمع سان روشنی خانه ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

خنک آندم که دل من سر انکار نداشت … جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت
خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه سان در رگ جان زنش خار نداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست توای عشق نجویم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز
میردم میردم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
گشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز
بر یکی زین دو سخن ملے شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وے
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وے

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار
که شهید گله از غیبت جانان زنهار
موکشان بر در ما سوی نگار عیار
گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من ز بی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست
طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست
بیگنه سوخته حسرت دیدار کیست
سینه او هدف ناوک خونخوار کیست
گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس | یاد ایامی که درکار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس | یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس | کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا | میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل بمهر و جفا کار نبودست ترا | چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار و من زار نبودست ترا | اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من ببری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو | روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو | همه جا بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو | من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من | فتنه آموخته چشم تو زگویائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من | صورت تو شده آئینه یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من | شهرتی یافتی از شهره رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه من حیران را | که فلانی ز ره دین داد دل ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار — صحبت باغ گل و میکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار — می نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چیست آخر سبب خواهش بزم اغیار — چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین سیے تکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن نسزد — دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بے حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد — باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر سفله شنیدن نسزد — از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر رهانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیف — مثل بیگانه بدینگونه نمی شاید حیف
دشمن پرده ز رخسار تو بگشاید حیف — لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف — از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

گر ز بزم رفتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادائے که تو داری ز کجاست — نیک دریاب که این جور و جفا نازیباست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست — تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست — که ترا میل و فانیست غم عشق کراست
قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند — هیچ غم نیست که خوبان دگر بسیارند

آخر ای عهدشکن دل بتو دادن تا چند
بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو کشادن تا چند
چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند
سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نه پسند و بس ازین صبر و رضا
می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا
کی کند خواهش و پروای چنین بی پروا
جای ننگ ست که معشوق بگویند ترا
عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ و گیسو نکنم
گر درت قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان
که کسی جز تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان
قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
هم بگویم بهمه کوچه و بازار که هان
می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش
دگر از ناز پی وصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش
دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر لب گرم نوائی که بنوش
دگر از دولت حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه حیرانی
که بدستت که فروشم بچنین ارزانی

دلبری زانہمہ با قامت جادو طناز — کہ قدت بر قدمش سجدہ نماید بہ نیاز
نگہش عین بلا باشد و سرمایۂ ناز — نکہت را صفت سرمہ دہد سوز و گداز
رخ گلرنگ کہ گردیدہ بر وسارے باز — رنگ از چہرۂ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو ہر لحظہ بلا گردانش

کردہ صورتش آئینۂ حیرانی تو — زلف پیچان ہمہ آشوب پریشانی تو
عرق چہرۂ او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنۂ او خجلت و نادانی تو
غرۂ ناصیہ اش موجب حیرانی تو — گفتگویش ببرد قدر غزلخوانی تو

گر بر فتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف قید عشوۂ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش مہ نو خم باشد — بہر سن عید برائے تو محرم باشد
صید تیر مژۂ اش طائر جانم باشد — نشتری در رگ جانت زہمین غم باشد
خال رخسار کہ غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامۂ ماتم باشد

نور در جلوہ ز پیشانی او تا بینے
جبنی اش بینی و از شرم سر پا بینے

قتل عاشق بہ از اعجاز مسیحائی تو — بنظر افت دید الزام بہ زیبائی تو
گر زند طعنہ بہ این زمزمہ پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دہنش تنگ کند جامہ بر رعنائی تو

سلک دندان کہ تو بی شبہ گہر پندارے — صورتش بینی و دندان بجگر افشارے

وردهانش صفت برگ گل تازه زبان — که فراموش کنی از غم آن نطق و بیان
کمرش در دهن خویش آن شوق نهان — کاب گردو بدهانت ز سر لذت آن
چاه غبغب که دولت غوطه زند نعره زنان — نتوان کرد رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن اندر سیب بدل
که فتد یکدم ازان عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او — نتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو — بشکند ساعد او حسن بسخت از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نگو — اضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور — عکس پستان بشود آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور — غرق گردد آب عرق شور حباب موفور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور — لاجرم کم کنی از غصه خودت را مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بغل چینی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس — نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگهدارد کس — که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس — در دولت سر زلفش بهیاره مانند مگس

ساقی درساق و آسیم و زبان را بدهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سرو هم گر ز قلم زمزمه وصف سرین — تو پس پشت بخاری که زهی صورت این
آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین — حور در خلد نمی یابد و انسان بزمین
گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین — زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنایی بودم
رشک سازی که من این پاره لقا می بودم

با چنین حسن و شمائل که درآید به بیان — روز آمد بسر من که به تن آمد جان
گفت برخیز بگفتم که برو هرزه مخوان — عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان — رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی اینکه نگاهت برد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان — نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
صفت سایه شدم در پس خورشید روان — دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
صید لاغر که ز دام تو برون جست نهان — تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا
نگهت گرم اشارت که شهیدا باز آ

من بپا میروم و این بصد الحاح و بکا — زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا — فرض کردم که بمن تو بجفا شد تخطا
گرچه آزرده شدی لیک شنا عهد ز ما — بس مروت نپسندد که گذاری تنها

من با دست تقاضا خبر از چرخ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود زند آب کرم
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم

این چو دریافت که تاثیر نبخشد این غم
گریه کرد که از سنگ بر آمد شبنم
یاد میکرد بصد زاری و الحاح قسم

بجگرداری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش
بجگر کاوی فرهاد و بلاجانش
بگل و آب روان و چمن بستانش

بخداترسی یوسف بره کنعانش
بطلبگاری شیرین و درایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس سر و پا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهیدی جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سروکاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر

عشقم افشاند زرگ و غضب آب تشویر
شد دگر پاره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه برانداز بتان کشمیر | آنچه خواهی بکن اینک سر و این شمشیر

جوش زد بسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آئینهٔ تو

هر چه در جوش جنون گفته‌ام از راه خطاست | آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست | ربط هم در دل هر عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گداز دل پروانه بجاست | خواهش گل ز پی آه دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم | همچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم | باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم | باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
بد بلائی ست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که دفع شد برای معبود | بوده ست از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش مکرر چسپید | میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شہادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند	پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را	نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجهان	در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است بپیش ارباب نظر	چون سوی کمر و جو میم است نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح مے ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کمر بندد شمع	تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بحجر بر زده است	از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست	در محفل مولد ز سر جان برخاست

بیسوزد و خود زدست داغ دل خویش	ہم صورت انگشت وہم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلس آن کہ رشک گلشن ست امشب	زعشرت گل بدامان کن کہ خرمن سن است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تماشا کن کہ شمع طور آنجا روشن است امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شہ عرش پناہ	زیبندہ بود قیام شمع ست گواہ
انکار دران وسوسۂ شیطانی ست	لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہ

ایضاً در نعت

این شمع کہ نخل تازہ کافور است	سینش ہمہ ہمنشین شمع طور است
سیمش بہ شمیم رشک زلف حور است	عینش ہمہ عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچہ فخر جان شمع است	سرگرم گداز استخوان شمع است
برخویش زکاستن ببالد ہر دم	گل کردہ بہار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است	خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدّولہ	افسانۂ نعت برزبان شمع است

رباعیات دعائیہ

اقلیم دکن کہ ہست دار الاسلام	از شاہ و وزیر خوش گرفتہ است نظام
یا ختم رسل ہر دو سلامت باشند	در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد — بخشند شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدرآباد بود — دائم باد ابحق حیدرآباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرسود — در زاد سفر لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود — از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد — مختار الملک در ظل حمایت تو باشد خوشنود — با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاہ مولد میگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزان در وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان
نور یست بدیدہاے عشاق — ناریست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید — کہ چرا با فغان نہ دمساز
گفت پروانہ بشنوای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان بنگر لیکن
در محفل صدیق حسن خان باشد - در شب در روز

قطعه تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار

نونهالے کز گلستان مراد
گل بچید و برد ازو لها قرار

مادرش بیچاره فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار

از قضا او هم نماند و ماند ازو
نقش غم بر لوح دل یادگار

خامه تاریخش بخون دل نوشت
هاے پامال خزانے شد بهار

۱۲۷ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و بند سه هفت نگار

نقطه فا که هفت ست عیان
از پی صفر بود آئینه وار

حاصل هر دو الف باز نویس
دو صد از بند سه و ویندار

پس ز خانم الف دیگر گیر
که بهمان یک بعیان ست هزار

سال تاریخ وفاتش پیدا
بے تکلف بود از روی شمار

قطعه تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی
سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین

سید عالی نسب آئینه انوار حق
عالم والا حسب گنجینه علم الیقین

آن طبیب خسته حالان چاره بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

وفات یافتن ذوق بدین از جهان — آشکار گشت ز مشرق به غرب نور یقین
از روضه جنان بهر گشت جنان — از مشرق تیره شد بهر لباس مشکین
بدین جهت با قبال می آمد عرش — نور از فرش زمین سیر گشت عرش برین
سال تاریخ وفات او عرش غیب گفت — آفتاب لباس نهان شد به زیر زمین

قطعه تاریخ دیوان نادر

نادر چنانکه ترتیب دیوانی دگر — کرد فر باشد که در وصف سخن قادر است
گفت باتف ز عشق پر قمر تاریخ آن — موسی سخن زیبا کلام نادر است

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار — چون قند وگلاب
وال والفش بدانکه هشت ست وچهار — از روی حساب
پنجاه وستان زنون نادر تاریخ — از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگر — نیکو در یاب

قطعه تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت — بهر چون نام خود دست دو ترین
نیس شکر مجید اند بخلق — اظهر و اطهر اند در تحسین
زهد او را نگر که در همه حال — بود وهشتاد سال کوشش گزین

از وفاتش چشم اہل نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین

قطعہ تاریخ تعمیر روضۂ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد یداللہ شاہ عالیجاہ — ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
بدام گل کندش از زمین تجلی طور

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجہ کہ بود — گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی او — ز بسکہ داد و از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین لطافت و صنعت ید الٰہی

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا — نگر حظیرۂ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پایۂ یداللہ میتوان بوسید — کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

[illegible]

سروش غیب چه خوش گفت سال تخمیش
ببین قبول گزارش شباب سیمین

وله

در حضرت خواجه مریدان — سرخیل معتقدان خلاق
سجاده نشین او ید الله — سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد — زیبنده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق
۱۲۹۲ھ

وله

ای که تاریخ شده می جوئی — من زجای نشان دهم که برار
عشر آتش دو چند کن اول — رقم هشت با قلم بسیار
بعد از آن کن دو حصه احادش — هر دو را قبل و بعد آن بنگار
آنچه از سی بن نوشته نصفش — یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از زمان الوف
این دو نقش سیمین بیا بشمار

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله — خوش خصالی که عدیلش بجهان هست عدیم
فخر اعیان سه شمع شبستان شرف — یادگار اب و اجداد کریم ابن کریم
گشته با اهل جنان داخل گلگشت بهشت — تا بر وحی که رسد مژده برای تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ
نیک خو نیک روش نیک نہاد
آنکہ در وصف نکوئی بجہان
مثل او مادر گیتی کم زاد
رخت بربست سوی ملک بقا
زین گذرگاہ فنا بے بنیاد
آہ از رحلت آن معدن فیض
کوہ غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم
تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

الیف حبیب اہل معنے ست
این نسخہ رہنمای عرفان
حرفش ہمہ حرز جان عشاق
دردش ہمہ در دراست درمان
آئینہ رونمائے دین سنت
گنجینہ رازہائے ایمان
مصباح رموز حسن پیدا
مفتاح کنوز ستر پنہان
ہر حرف بنور حق پرستے
روشنگر اختر درخشان
ہر نقطہ بجلوۂ تجلے
تابندہ بر آفتاب تابان
ہر سطر چو موج در تسلسل
خمیازۂ فزائے بحر عمان
تا شد قلم مولف او
در دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال رحلت
فرمود رخش نهفته گان

وله

آن کوکب حبیب عاشقان است و | بنوشت محمد شفیع الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا بگو | سیر با یک کریمت حبیب الله داد

تاریخ وفات مولوی نقی علی مرحوم

حیف کان نقی علی سید | رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم با عمل نجیب عنصر | در اصول و فروع شرع متین
در کمال جد و پدر | افتخار اکابر پیشین
با ادبی همه بسر می برد | جمله اوقات با بصر بین
دفن اندیشه سخن بوطن | شغل او بود با دعوات گزین
انجمن را از خلوتش زینت | خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان | صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا دان و خدا بین | بود در اعتکاف عرش برین
خواستم از سروش کمالاتش | در نگنجد با آسمان و زمین
رفت بربست تا کمان زجهان | بهر گلگشت باغ علیین
با صفی و نبی بعزت و جاه | گشته اندر بهشت صدر نشین
گر بجوانم که بود مهر سپهر | در جوابم که بود در ثمین
ذره و شمار باشد آن | قطره از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو باکرد
هر که دید آن جنازه با تمکین

چه عزیز و چه از مریدانش
همه از درد و دوریش غمگین

قدسیان نیز مویه گر بودند
مو پریشان بسان اهل زمین

شرح این درد و داغ خامهٔ من
نتواند نوشت بیش از این

کز غمش حشر شد بپا و فتاد
آسمان بر سر کهین و مهین

سال تاریخ رحلتش می جست
از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بسیر دیا شد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش
تقی علی مرشد اهل دین

بهار از گلستان او مستفیض
گل از خرمن فیض او خوشه چین

شب و روز بر فقر خود می شنید
هزار آفرین از جهان آفرین

جهان را بهشت و بباغ بهشت
رسید و بدو ابرار شد همنشین

بنامش سلام رسول کریم
رسانید از سدره روح الامین

دم فکر سال و فاتش زغیب
رسید این ندا کای شهید حزین

سزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم
صاحب علم و علم و دنیا نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم — بود یکتا بعالم ایجاد

آه رخت حیات خود بربست — زین سپنجی سرای بی بنیاد

نود و دو بیک هزار و دو صد — سال رحلت شمرده دار بیاد

گو بتاریخ عاشر شوال ۱۲۹۲ — جان ز تنها ربوده و جان داد

از هجوم غموم مویه گران — بر فلک رفت شیون و فریاد

دوستان را ز داغ رحلت او — رفته لذات زندگی بر باد

ما مقید بجامعهٔ ماتم — او ز قید غم جهان آزاد

ما همه پر خروش او خاموش — او همه شاد و ما همه ناشاد

بود در زندگی وصیت او — که تنم رزق خاک هند مباد

لاش من سوی کربلای شریف — برسانند عزیزی از اولاد

لاشهٔ او سپرده شد بزمین — بهر یک ساله مدت و میعاد

شد بویرانه گنج عیش نهان — مهر گویی که بر زمین افتاد

یازده ماه و شانزده روزش — هم در آنجا گذشت از تعداد

آخر از مدفنش بر آوردند — تا کنند آنچه کرده بود ارشاد

نود و سه بیک هزار و دو صد ۱۲۹۳ — خبرکی داد از چنین روداد

پس بیوم خمیس و ماه صیام — رخصت نعش اتفاق افتاد

الغرض سوی کربلای شریف — رفته تابوتش از ره بغداد

خلف او ابو الحسن که بود — چون پدر اهل همت و جواد

لوح سنگی نهاد بر مدفن — که ازو بگاه مردمان ماناد

تا بران سرزمین بپاس ادب | نرفتند پاسے ہیچ کس زعباد
خامہ بہر دعائے مغفرتش | از رہ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حب حسین | روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جایش دہ | بالنبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح سال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش | آشنای زمانہ نیاب نہاد
رخت بر بست سوی دار بقا | زین تجارت سرای بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بجنت مقیم شد دل شاد

قطعہ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا | او ندارد نظیر خویش بر روی زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند | ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیرہن بالید بر خود زین نشاط | قلب پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا | زود رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبہار عمر فرزند سعید العالمین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشنر

بسید ناصر علیخان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر — هر هفت ادای هفت اختر
دورش به تسلسل است انباز — گرداب بموج گشته دمساز
از پردهٔ صبح بیختندش — در قالب مهر ریختندش
از تاب جمال خویش بیتاب — خود شعلهٔ آتش است و سیماب
در شیشه پری نهفته بنگر — بی رقص و نغمه میدهد سر
گویائی و بی زبانیش بین — خاموشی و نغمه خوانیش بین
گرد شب و روز بی کم و بیش — چون دایره گرد نقطهٔ خویش
زنجیر بپا و حلقه در گوش — در خانه مقیم و خانه بر دوش
هم با نفس روان روان است — هم مرجع کار کاروان است
در کوک شدن بساز بلبل — گرم است ولی به پردهٔ گل
پیوسته بذکر شاغل است این — یک لخت طپید مگر دل است این
سوی هنروران پرفن — سر بر خط او نهد چو سوزن
سنجیدهٔ سنج نکته دانست — بخشیدهٔ حاکم زمانست
یعنی هنری کورت بهادر — از بحر کرم گران بها در
در جایزهٔ وفای شایان — شایستهٔ اقتدای اقران
آورده زلندن ارمغانی — از بهر امیر نکته دانی
ناصر علی آنکه در فضائل — فرد است و دقیقه سنج کامل
این ساعت خوش مبارکش باد — هر ساعت ازو سخن کند یاد

مردم بدعاے جاه و تمکین | آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیه اشتن انید
التقویم سلام ماه و خورشید

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدر الدین | احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بلفظ | هاتف غیب بگفتا که وداع دختر
۱۲۵۵

تاریخ تیاری سندر گهاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه | ثانی او نیست در جود و سخاوت زینهار
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین | شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار
تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت | خوش بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک | ثبت کن بر صفحه صبح و ید بیضا برآر
راهی از هجری بپیما فرق خود وا کن قدیم | حمد ایزد را که با فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گهاٹ بس زیبا و جایش چو دل | هر سمت جمله را بی لفظ جایش خوان دوبار
حرف اول لفظ آخر با شعر تخمین | گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان | سمت و هم عیسوی از مصرع ثانی برآر
و بگیری صرف لفظ گهاٹ را اندر حساب | پس کنی تکرار عشرات تا لش را ۳ بار
گر میسر زان کم کنی فصلی شود و سمبت شود | بر احادش گردد افزا لی ز هجری بر شمار
۱۲۵۹ — ۱۲۶۹

اهل دانش گر بغور و فکر دریابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

قطعه

منشی سندر لال ابر بخت شد و بحر سخا — تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش لقبید همت بحری شهید — از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گهات بس زیبا و جایش بی‌عدیل
بهر همت جمله را بی نقطه جایش خوان دوبار ۱۲۶۹

تاریخ انتقال میرزا سرفراز علی پسر میرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسری — قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی — یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک — از غم او خمست تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا — رخت بربست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او — عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید — بدتر از مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت آه لخت جگر ۱۲۶۹

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدا برسید مژده که مرحبا — تو بیا به مجلس مصطفی صلی الله علیه و آله
همه نیک بود شمائلش که رسول داد فضائلش — چکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصاله
به لقا رسید و وجه او همه نور شد دل و جسم و جان — که تجلی شه انس و جان کشف الدجی بجماله
ز شهید خسته دردوغم شده سال رحلت او رقم — که بیا بجذب سرکرم بلغ العلی بجماله

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله — که نامش عین رحمت بود بر حق
چو ذاتش مصدر هر علم بوده است — علوم از سینه آن گردید مشتق
سوای حفظ قرآن علم تجوید — گرفت از قرات زیباش رونق
بصوم سیزده بعد از تراویح — بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد — که سازنده به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موثق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی — نه از برگ عنب آب مروق
ز تنها جان عالم برد و جان داد — زهی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید و زود می‌خواست — وصال حضرت معبود مطلق
همان موج زد و درد سینه برخاست — همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر ذوق داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده به بستان که نوشد صدره — می ارغوانی زمینای نادر
قلم چون تحریر وصف سراپا — سر خود نهد بر سراپای نادر
سروشی بفرمود تاریخ سالش — چها گفت نادر سراپای نادر

۱۲۹۴ھ

تاریخ طبع کتاب مذکور

امیر ذی همم نادر که هرجا — کلام او بود مقبول دلها
همایون همتش مصروف گردید — پی تصنیف دیوان سراپا
سراپا نسخهٔ رنگین رقم زد — که باشد یادگار او بدنیا
هزاران آفرین بروی که بخشید — به محبوبان چنین تشریف زیبا
ازین تشریف عالی منت او — بود بر گردن خوبان رعنا (یعنی نقاد ۱۲)
برای شاعران شد لوح تعلیم — جزاه الله فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب و راحت افزا ۱۲۹۴

تاریخ چاه سرای گڈھا

آسمان شان و شوکت آفتاب مکرمت — بحر عمان سخاوت ابر نیسان همم
منبع همت مهاراجه بنایک راو آنکه — از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم
طرح چاه نور حکم او دو حاکم ریختند — گر شمار افزون بود اوصافشان چون موج یم
کالڈیکٹ صاحب ذی شان و علین عدل داد — وان دگر لوتھر بهادر صاحب سیف و قلم
کوتوال شهر قادر بخش چون اصرار کرد — غوطه زد در بحر فکر سال هجری خامه ام
یک الف پنجاه و دیگر دو صد و هشتاد نیم — ز سر الهام صوری معنوی دریافتم

عیسوی جستم شهید اختر بآسانی بگفت
باد جاری دائما این چشمهٔ فیض و کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیرالدین شهید

مرحوم و مغفور

شاه والانسب امیرالدین — حامی دین و صاحب ارشاد
حق شناسی که مادرِ ایام — مثل او اندرین زمانه نزاد
جان نثارنده در رضای خدا — مرد صاحبدل و خجسته نهاد
اعتبار حقیقتِ آبا — افتخار طریقت اجداد
آنکه در گلستان عالم بود — صفتِ سرو از خودی آزاد
جهد کردی که فی سبیل الله — نقدِ جانِ عزیز باید داد
تا درین عهد کافران اوده — از رهِ کفر و بدعت و الحاد
مسجدِ کهنه را برافگندند — بهر ترویج کفر بے بنیاد
آن جمیل الشیم که بر جانش — تا دم حشر رحمتِ حق باد
از سر جان خویشتن برخاست — کمر جهد بست بهر جهاد
گفت ویران کنیم خانهٔ خویش — تا شود خانهٔ خدا آباد
اہل دولت شریک او نشدند — از امیران لکهنو فریاد
پس ز نزدیک و دور جمعی چند — آمدند از رهِ خلوص و وداد
بادشه از اطاعتِ انگریز — گشته آماده بهر دفع فساد
هم وزیرش ز راه نافهمی — دید در انتظام خویش کساد
مانع آمد که اینچنین مپسند — که رود ملک و مملکت برباد
گفت مارا به بادشاه و وزیر — نه سر دوستی بود نه عناد
یا به تعمیر مسجدی کوشند — یا مرا رخصتی دهد بجهاد

منم و خون کافران لعین ... منتم و انتقام این بیداد
واعظان اہل علم و صاحب وعظ ... عہد بستند از پے امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند ... کہ سجا کم بدست حکم جہاد
لیکن آن یکہ تاز پای طلب ... نکشید از رہ و کمر نکشاد
غرضہ دادند بہر مال و زر ... گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بہر قتل آن جان باز ... بادشاہ و وزیر فرمان داد
بر سحاب خیمہ توکل زد ... لشکر شہ مقابلش افتاد
اینچنین تشنۂ شہادت را ... خستہ بردند تا بدریاباد
شبے آن سینہ ریش با دل خویش ... گفت برخیز ہر چہ بادا باد
صبحدم با جماعت اسلام ... رہ سپر شد بسوے فیض آباد
بار لو آنکہ بود افسر فوج ... از رہ ظلم و از رہ بیداد
تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان ... برکشید و زد و بہم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین ... خبر از جور کربلا میداد
کم نبودہ است این جفا ہرگز ... از جفاے یزید و ابن زیاد
ماجرای غلام با موسے ... خوش مطابق بہ پیروی افتاد
نیک بنگر کہ بود وقت زوال ... کاین بلا ہمچو کربلا رو داد
تشنہ ہم بود و ہم گرسنہ کہ آہ ... رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم عہد ... رفت بر ناقہ داوازین بیداد
یاسے چند آن فقیر غریب ... گشتہ مذبوح خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون — که سیه کار بود مادر زاد
رقص می دید کافر و بگفت — کشتن مومنان مبارکباد
ناگهان خون بیگناهی چند — ریختند از وفور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند — کز غمش شعله بر کشد ز فواد
کا قرآن پا زدند بر مصحف — که بجود داشتند اہل جہاد
بهماندم نتیجه آتش دادند — که همان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب با حوالش — بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شہادتش کردم — که ز من در زمانه ماند یاد

گفت ہاتف که بے سروپا شد
فضل و شرح و کمال و علم و مراد

تاریخ مخمس ہفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بہادر ذو القدر

محسن نکته سنج سحر بیان — طرفه راه نجات خود پیمود
فاسلش از پی قبول کلام — بر در هر تقی جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف — در کف آورد گوهر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی — شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت — با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن هر هفت بند از تضمین — خوش بهر هفت فکر خود افزود
در گره بست معنی دلکش — گره از شعر هفت بند کشود

دور تر نیست گر کند پیدا از	پیش این نظم رنگ رو حسود
بر بیاضش سواد نظم نگر	از دو مار عدد بر آرد دود
از فصاحت که ختم شد بر وی	حیرت خامهٔ دبیر افزود
از بلاغت که بود حصهٔ او	گوی سبقت ز همسران بربود
معنی سهل ممتنع اینست	که کسی در جواب لب نگشود
فاش واد کلام او سیداد	کاش کاشی درین زمان میبود
این مخمس ز شش جهت شب و روز	نیز ناید ز نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علی	ای خوشا بخت و طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند	گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته اند	بستم بکشا تماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب	هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
همه با دست و گریبان که حریفان نند	همدگر دست به حنای نکاح محمود
تا نگردید ادا سنت محبوب خدا	شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سیدِ ذی ہمم نصیر الدین — کہ برو ختم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف — مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مہ و خورشید — زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اہل کمال — یادگارِ حکیم نور الدین
ناسخ نسخہ ہاے شیخ رئیس — بود ہر نسخہ اش زر ای زرین
چون مسیحا حیات بخش جہان — بود ہر درد را دوای بہین
حسب اصرار جدۂ نواب — والیِ ٹونک و مظہر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر — ناگہ از درد سینہ گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسے — از عزیزان نشستہ بر بالین
رخت بر بست از جہان افسوس — از پے سیر باغ علیین
اکبرآباد بے جمال او — تیرہ شد در نگاہ اہل یقین
لاشۂ او بخانہ آوردند — ماتمش کرد ہر کہین و مہین
آخر از نالہ ہاے مویہ گران — آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
زجہان رفت آفتاب دین
۱۲۵۴ھ

مرثیہ

شاہد سہ لقا حسین یوسف دلربا حسین — دلبر خوش ادا حسین مقصد مدعا حسین
پور علی مرتضےٰ نور نبی مصطفےٰ — طور تجلی خدا سایۂ کبریا حسین
شانہ طرۂ وجود غازۂ چہرۂ شہود — مالک آنچہ ہست و بود بانیِ ہر بنا حسین

شمع مزار فاطمه رض زیب کتابهٔ فاطمه رض
باغ بهار فاطمه رض نورس جان نقد احسین رض

راحت جان مصطفی روح روان مرتضی رض
زیب نشان اصطفا رونق اتقی حسین رض

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش
مهر نگینه چاکرش ماه کجا کجا حسین رض

مظهر ذات کبریا افسر خیل اولیا
دلبر جمله انبیا رهبر و رهنما حسین رض

جوهر تیغ لافتی گوهر تاج هل اتی
اختر برج انما نیر و الضحی حسین رض

چارهٔ دل شکستگان مرهم زخم خستگان
جان بخون نشستگان کشتهٔ کربلا حسین رض

در غم شاه جزو کل خون دلش زده چو مل
وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین رض

ای مه نور در قبا دی همه جلوهٔ خدا
بسمل خنجر رضا وقف ره فدا حسین رض

بهر علاج دردها چند دو شکسته پا
دست شهید بینوا زود دستگیر یا حسین رض

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماه صیام
من در غم تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میروی و من چنان همچو بهار گلستان
دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر بیختم سودا ز دل انگیختم
از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

بر صائمان هر ساعتی بوده است از کوثر حصه
اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماه صیام

اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی
گفتی دریغا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد چو یادگار رفتگان
رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

در عید اضحی پیش از این بودند با ما همنشین
رفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نہ بدار د بقا نقشی بر آب ست این بنا	آخر فنا آخر فنا وا حسرتا ماہ صیام
ہم تار تار این کفن ہم عضو عضو این بدن	خاک عدم خواہد شدن وا حسرتا ماہ صیام
آدم کجا حوا کجا شیثے کجا موسیٰ کجا	نور دیدہ ما کجا وا حسرتا ماہ صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو	یوسف کجا یعقوب کو وا حسرتا ماہ صیام
شد بہر شاہ مرسلان پیدا زمین آسمان	رخت سفر بست از جہان وا حسرتا ماہ صیام
در کلبۂ احزان من از کثرت عصیان من	آزردہ شد مہمان من وا حسرتا ماہ صیام
یکسالہ رخصت شد ترا مرگ ست از ورقفا	وصلت کجا ما کجا وا حسرتا ماہ صیام
آنکہ شہید خستہ جان نالد ز ہجرت بر زمان	تو بردہ تاب و توان وا حسرتا ماہ صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

گریہ کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

راحت جان ہی بی تاب و توان ہی بی ذوق نہان ہی بری

لطف عیان ہی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من

محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اے مہ مجد و علا اے شہ فرخ لقا در حق تو بارہا

گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

طالع مسعود من قبلۂ مقصود من باعث بہبود من

ای ہمہ تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

رسم درہ معنوی یافتہ از تو توی دین شدہ از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آئنۂ جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما
جوہر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزۂ تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آیۂ شان نزول مایۂ فیض قبول اختراق وصول
گوہر حیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح صفا زدی تو شام طرب موی تو ماہ نوابردی تو
چشم جہان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحہ کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمہید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جہان توام ببین | ہمکنار خندۂ گل گریۂ شبنم ببین
ظلمت و نور آمدہ آئینہ دار روز و شب | رنگ دو رنگی را بیک رنگی رفیق ہم ببین
بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر | در بر شام غریبان جامۂ ماتم ببین
از پریشانی دہد جمعیت ظاہر خبر | طرۂ ناز بتان را در ہم و برہم ببین
بر بہار زندگانی مرگ می آرد خزان | اندرین گلزار آن ہم دیدۂ اینہم ببین
شادی و غم توام ست از بدو فطرت در جہان | روز میلاد و وفات سید عالم ببین

قطعہ تاریخ طبع کلیات ہذا از اسوہ سخنوران مولنا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع ہذا خلف حافظ غلام علیخان رئیس شاہ آباد ضلع ہردوئی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکھنوی مدظلہم

چو گشت طبع بفضل خدای عز و جل — کلام پاک شہید غریق رحمت باد

بحکم منشی عالی ہمم کہ بستایش — زبان ماو برایام وہم نخواہد زاد

غریب پرور و والا منش رفیع الشان — رئیس پاک طبیعت امیر نیک نہاد

نولکشور کہ صیت نوال بخشش او — بزور شور بافواہ مردمان افتاد

بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام — خدا کند کہ بماند درین جہان آباد

بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ — ز زخم چشم حسودان خانمان برباد

بوقت طبع بالطاف از من ناچیز — برای صحت این کلیات شد ارشاد

منم کہ بیخبر از جادہ سخندانی — منم کہ خام طبیعت وہم کم استعداد

مگر بموجب ارشاد صحتش کردم — بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد

بماند نام شہید و کلام او باقی — بروزگار مگر او نماند نیک نہاد

الہی افسر ما ہم بسالہا ماند — بحق احمد مرسل و آلہ الامجاد

چو گشت طبع بفرمود ہر کہ دید و شنید — بخیر باد ز انصاف ہم مبارکباد

بسال طبع بہنگام طبع اے حامد — غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامہ من ناگہان بنقوطہ

کہ جملہ اہل سخن را پسند خاطر باد

سنہ ۱۳۱۰ھ

تقریظ استاد و عمده سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر
ملازم او و صاحب اخبار شاگرد و سرآمد خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

بپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت بی رنگی بی آبی
بستن ست چه غازهٔ رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون
نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر
معنی بسنگ بے ادبی شکستن ست چه لوح خود چیزیست که در رنگ
نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ آب گل سر سرے۔
پس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکرے که اینک بپیشگاه دیده
اداشناس نزدیک تر جلوه پیرائے شهود ست اینست که محمدتش را آئین خشت
بنای ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هر چند سخنور را
پای بر عرش برینست لیکن سخنور نیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش
بس رفیع و بیدا اے ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم
اندازهٔ عقل و فهم منست نه حد اوصاف او و هر چه در ثنایش بزبان آرم نه حد
نطق و گفتار منست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور بافتگان هر آئینه
آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتوهاے مهر صفات خویشتن
گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی
بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تا بخورشید به ذرگیش نتابد

دو دیده که بخیالش خوابد نور دو عالم بچشم خویش دریابد روشن روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوختند و گلشن سینهٔ مشتاقان تمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان شفته جگر حضرت شهید ست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب شوق رابیندست و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سرکشید تا جرعه از شراب دین چشید یعنی با آنکه بسر رشته داوری داد رگاه های گورنمنٹی اش برگزیده بودند اما بمستی صهبای آن ذوق که در ساغر هوای دیوانگی همان شوق که در سر داشت رشته تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و دل بحبل المتین عشق محمدی در آویخت چنانکه تا زیست بانش وقف کسیلاد مصطفیٰ بود و دیدهٔ دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش بحالی داشت زبان وقت گفتار و دیدهٔ محو جمال داشت در بهر دیار که گذارش افتادی بچشم اعالی و اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئے بود که بیاب ناگاه رو نماید و بسوی هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس از آن انجمن بدین دعا لب کشودی که یارب بسر و چشم ما جا سازد و بالجمله ناله های ذوق انگیزش دور افتادگان منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواهای شوق آمیزش شوریده سران راحل مهر و ولا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش خوانیست طبقاً عن طبق حلاوت شیرینی انچنان کام و زبانم شیرین نمود که باوصافش لبها از هم نتوانم کشود تا بکام جان آن با خیر بخیر جا کرده باشد که بکمال با خبرے خویشتن را بخبرے گویاند و تا از باز پرس جهانی خط آزادیش

و ہند جہانی غلام غوث خواند لفٹنٹی ممالک مغربی و شمالی و اودھ را میر منشی بزور انشا و میرزا منشان سواد اعظم ہندوستان رامنشا بعنوان طرازیش چون شیرازہ کمربست و چون سعیش نقش دلربایش بر کرسی نشست نوابخش بے نوائی من بینوا و سر و سامان دہ بی سروپای من بی سروپا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقبالہ مالک مطبع اودھ اخبار آنکہ ہند و ہندیان را ہنگام توجہ طبع بذکر و تذکرۂ مطابع ذاتش راہجندین اولوالقرمی ہا ستودن و نفسے چند آئینہ حسن تدبیرش بودن ضرورست ساده لوحی افلاک بنگر کہ بشاہدہ صفای سنگہای مطبعش ہر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را بہ نم رساندہ آبے بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیدہ باشد و سنگ طبع با اینہمہ نورتن درفشا سودن در وادہ سواد روشنی چشم دارد کہ بقبول مدادش رسیدہ باشد شاہد بختش را نازم کہ سرمۂ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنے آن کلیات فرمنا عنوان بانیاحضرت بخبر سابق ازین بمقام لکھنو در مطبع آن والا گہر موسوم بہ اودھ اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواہش شائقین باتمکین در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل کہ ہمہ جا پاک گرد آور کہنسار این مطبع ست بار اول بتاداگست ۱۸۸۶ء طبع شد تا اوراق لیل و نہار خوانا و بسنگ این مطبع ماہ و آفتاب ماناست سواد این نسخہ توتیای دیدۂ اولوالابصار دار این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار برکنار باد۔

9006

زمانہ ملا قاسم دیوانہ —

دیوان نوید کی - فارسی غزلیات شیدایا و آوری مبتدیان —

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مشمل دواوین اور استادون کے کلام کے اعلے درجے کی سندی ہین —

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے از جلوۂ زور طبع رای کش کمار رنگین صنائع مراد آباد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین —

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ - ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل وچمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے —

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین ا رکتابین ہین —

۱ - دیوان بیدل غزلین سب اردیف کی - ۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص —

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررۂ ولایت الہٰیا —

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین —

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی - ۳ - گلستان محشی - ۴ - بوستان محشی ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و مطائبات رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین — ۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے — ۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام — ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر سن چالیس برس مین فرمایا — ۴ - دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری —

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال نسب یہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمٰن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از نوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیری فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو الفضل فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرزا علی خان -

قصائد بدیع المیزان - مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد سیر فوائد - مصنفہ منشی محمد لال صاحب بہجت تخلص -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مشکلات

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض شعرا از مولوی عبد الغفور خان نساخ -

خزانۂ عامرہ - شعرائے متقدمین کا تذکرہ جس کو بانی خزانۂ سخن عطا حاصل کی ہے - مؤلفہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ اسکا بری بن ہروی مشہور استاد ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ حضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے لطف الرعنات نذر کیا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی -

کلیات اردو

کلیات انشاء اللہ خان - نتیجہ طبع شاعر بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علی خان میں بڑے تقرب حاصل جناب تھے -

کلیات نساخ - شعرہ کلیات جس میں نادر نادر رسائل شامل ہیں -

۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - تحفہ نساخ - ۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر پریشان ۶ - گنج تواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قند پارسی - ۹ - زبان ریختہ - ۱۰ - انتخاب نقص از مولوی عبد الغفور خان بہادر -